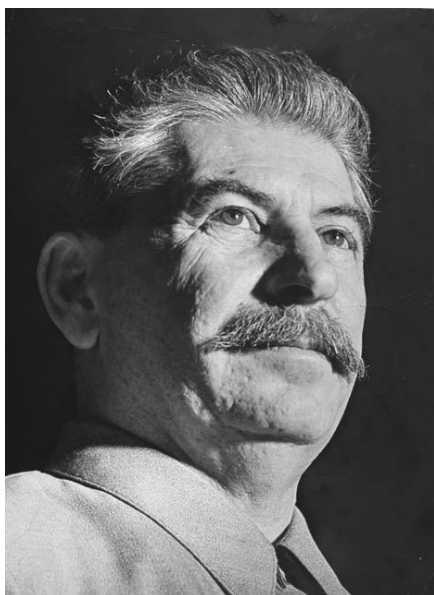


استالین



داستان و نقد یک اسطوره سیاه

دومنیکو لوسوردو

برگردان: خ. طه‌وری

جلد دوم

تارنگاشت عدالت

تابستان ۱۳۹۵

فهرست مطالب:

۴ * بخش پنجم

به فراموشی سپردن تاریخ و خلق اسطوره - استالین و هیتلر هیولاهای دوقلو

- ۴ -۱ جنگ سرد و انتساب دشمن جدید به هیتلر
- ۷ -۲ کیش شخصیت منفی
- ۱۱ -۳ قضیه هم‌خونی داوطلبانه بین استالین و هیتلر
- ۲۳ -۴ هولوکاست اوکرائینی به عنوان جبران هولوکاست یهودیان
- ۳۰ -۵ وضعیت قحطی تروریستی در تاریخ غرب لیبرال
- ۳۵ -۶ تقارن کامل و بی‌گناه اعلام کردن خود: ضدسامی بودن استالین؟
- ۴۱ -۷ ضدسامی بودن و نژادپرستی استعماری (پلمیک استالین - چرچیل)
- ۴۴ -۸ تروتسکی و تهمت ضدسامی بودن علیه استالین
- ۴۸ -۹ استالین و محکوم کردن ضدسامی بودن تزاری و نازی
- ۵۳ -۱۰ استالین و پشتیبانی از تأسیس و تثبیت اسرائیل
- ۵۹ -۱۱ آغاز جنگ سرد و گروگان‌گیری روزنبرگ‌ها
- ۶۲ -۱۲ استالین، اسرائیل و جامعه یهودی اروپای شرقی
- ۶۷ -۱۳ معضل «جهان‌وطنی» بودن
- ۷۳ -۱۴ استالین در «بارگاه» یهودیان، یهودیان در «بارگاه» استالین
- ۷۵ -۱۵ از تروتسکی به استالین، از یک هیولای «سامی» به یک هیولای «ضدسامی»

۷۷ * بخش ششم

آسیب‌شناسی روانی، اخلاق و تاریخ در تعبیر دوران استالین

- ۷۷ -۱ ژئوپولیتیک، ترور، و «پارانویای» استالین
- ۸۴ -۲ «پارانویای» غرب لیبرال
- ۸۷ -۳ فساد و یا برانگیختگی اخلاقی؟
- ۹۴ -۴ خلاصه کردن قضیه به هیتلر و اشکال مختلف آن
- ۱۰۱ -۵ درگیری غم‌انگیز و مخمضه اخلاقی
- ۱۰۷ -۶ کاتین شوروی و «کاتین» آمریکایی و یا کره جنوبی
- ۱۱۰ -۷ اجتناب‌ناپذیری و بغرنجی قضاوت اخلاقی
- ۱۱۱ -۸ استالین، پتر کبیر و «لینکلن ثانی»

۱۱۸ * بخش هفتم

تصویر استالین بین تاریخ و اسطوره

- ۱۱۸ -۱ منابع تاریخی مختلف، تصویر امروزی استالین

- ۱۲۱ ۲- موارد تغییر تصاویر استالین
- ۱۲۶ ۳- انگیزه‌های متضاد برای خبیث جلوه دادن استالین
- ۱۳۰ ۴- مبارزه سیاسی و میتولوژی از انقلاب فرانسه تا انقلاب اکتبر

۱۳۶

* بخش هشتم

خبیث جلوه دادن و شرح زندگی Hagiographie در تعبیرات دنیای معاصر

- ۱۳۶ ۱- از خاطر زدودن دوره دوم ناآرامی‌ها در روسیه تا از خاطر زدودن قرن‌ها تحقیر چین
- ۱۴۳ ۲- فراموشی جنگ و تولید سریال دوقلوهای هیتلر
- ۱۴۶ ۳- سوسیالیسم، نازیسم، آریایی‌ها و نژاد آنگلو-کلت
- ۱۵۱ ۴- نوربرگ ضد کمونیستی و نفی پرنسپ **tu quoque** «تو هم همین کار را کردی»
- ۱۵۸ ۵- خبیث و یا مقدس جلوه دادن: نمونه «بزرگ‌ترین تاریخ‌شناس زنده مدرن»
- ۱۶۲ ۶- انقلاب ضدبردگی و خبیث جلوه دادن «سفیدپوست خوارها» و وحشی‌ها
- ۱۶۵ ۷- تاریخ جهان به مثابه «امر عجیب و غریب هیولاها» و «تراتولوژی» (آسیب‌زایی)

۱۷۴

* زیرنویس‌ها

بخش پنجم

به فراموشی سپردن تاریخ و خلق اسطوره - استالین و هیتلر هیولاهای

دوقلو

۱- جنگ سرد و انتساب دشمن جدید به هیتلر

با آغاز جنگ سرد هر یک از دو رقیب کوشش کردند تا دیگری را وارث رایش سوم که چندی پیش آن را مشترکاً نابود کرده بودند، قلمداد کنند. «لوکاخ» در سال ۱۹۵۴ نوشت: «هیچ کس امروز جرأت نمی کند، ادعا کند که هیتلریسم، چه جهانی‌اش و چه رفتارش به طور کامل به تاریخ گذشته تعلق دارد.»^۱ بر این مبنا هر دو اردوگاه می توانستند به راحتی اتفاق نظر داشته باشند. فقط فیلسوف کمونیست با طرح مقوله امپریالیسم آیزنهاور را در کنار هیتلر قرار می داد^۲ و طرف مقابل مقوله توتالیتاریسم را به کار می برد تا تحت این عنوان آلمان نازی و اتحاد جماهیر شوروی را کنار هم قرار دهد.

هر دو مقوله مانند چماق علیه یکدیگر به کار گرفته شدند. کوشش برای معادل قرار دادن دشمن جدید و قدیم تنها به محکوم کردن امپریالیسم و یا توتالیتاریسم محدود نشد. پس از آن که لوکاخ راه ایدئولوژیکی که رایش سوم را به پیروزی رسانیده بود، روند «تابودی خرد» نامید، این نیاز را احساس کرد که «جهانبینی دنیای آزاد» را نیز که ایالات متحده آمریکا آن را رهبری می کرد، به مقوله خرد‌گریزی اضافه کند. این عملیات زیاد ساده نبود و لذا فیلسوف مجارستانی گلایه می کرد که ما «زیر یک پوسته منطقی صورتی با نوع جدیدی از خرد‌گریزی **Irrationalism** روبه‌رو هستیم.» در «وضعیت جدیدی» که پدید آمده بود «کاملاً طبیعی است که در فلسفه نیز خرد‌گریزی آلمانی حاکم نباشد، بلکه خرد‌گریزی ماخیستی و عمل‌گرایانه آن»، که نمایندگان چون ویتگن‌اشتاین، کارناپ و دِوای Dewey داشت.^۳

مساعی در جهت شبیه جلوه دادن دشمن جدید با دشمن قدیم را می‌توان در هر دو سو ملاحظه کرد. **Arendt** در نوشته خود **عناصر و سرچشمه سلطه مطلقه** در ابتدا برای مدت نسبتاً زیادی روی نقش زیان‌بخش امپریالیسم تکیه کرد و در این رابطه به ویژه به لرد کرامر **Cromer** اشاره نمود (که در جنگ جهانی دوم از طرف چرچیل لقب قهرمان امپراتوری انگلیس را گرفته بود)^۴ تا بعد آلمان نازی و اتحاد شوروی استالین را مقایسه کرده و برابر نشان دهد و این قیاس را کامل کند، به این صورت که نه فقط به توتالیتاریسم، بلکه به مقوله دیگری، یعنی «جنبش‌های پان» اشاره کرد. و در اینجا قیاس جای دیگری پدیدار شد: در مقابل پان‌ژرمانیسم آلمانی، پان‌اسلاویسم شوروی قرار داده شد. این نتیجه‌گیری ناشی از شاهکار دیگری است که به مراتب بی‌پروا تر از نتیجه‌گیری لوکاکچ بود. ما خواهیم دید که چگونه چرچیل جنبش کمونیستی را با کلیسا مقایسه می‌کند که دارای خصلت گسترش جهانی است و «ارشادگران آن در کلیه کشورها» و در بین کلیه خلق‌ها حضور دارند؛ به هر حال گویا پان‌اسلاویسم استالینی خلق مستعمرات را فرا می‌خواند تا سلطه نژاد برتر را، سلطه‌ای که طبیعتاً مورد پسند نظریه‌پردازان پان‌ژرمانیسم است، از میان بردارند.

ولی در این برهه از زمان مشکل عمده هر دو اردوگاه متخاصم ایجاد تقارن و قیاس بود. خنده‌دار بود، که آرنت نوشت، وجه مشخصه «جنبش‌های پان (نازیسم و کمونیسم) ادعای برگزیده بودن آن‌ها است»؛ ستایش ایالات متحده آمریکا به عنوان خلقی که برگزیده خداوند است تا اعماق سنن سیاسی این کشور رسوخ کرده و حتا امروز هنوز در سخنان رؤسای جمهور این کشور بازتاب می‌یابد! نیازهای جنگ سرد کلیه تأملات دیگر را در سایه قرار داد. مقاله یکی از تاریخ‌شناسان به نام آمریکایی در سال ۱۹۵۰ این امر را مورد تأیید قرار می‌داد. در آن زمان او با فرانکلین د. روزولت و سیاست اتحادش با اتحاد جماهیر شوروی مخالف بود؛ او پس از آغاز جنگ سرد که آن‌را دال بر صحت نظریات خود تعبیر می‌کرد، فرضیه شباهت سیاسی و اخلاقی هیتلر و استالین را مطرح و مورد تأکید قرار داد و اکنون خواستار یکی دانستن کامل هر دو دیکتاتور شد. هیتلر روی «سرنوشت نژادی توتون‌ها» مصر بود؛ در اینجا خواننده ساده «سرنوشت محتومی» **Manifest destiny** که قضا و قدر تعیین کرده را به خاطر می‌آورد که دارای سنت بسیار کهنه‌ای است و گسترش ایالات متحده آمریکا را همواره مشایعت کرده است؛ ولی تاریخ‌شناس نامبرده که مثل آرنت استدلال می‌کند و تاریخ را به دست فراموشی می‌سپارد، انگیزه نازی‌ها را از طرح «سرنوشت محتوم

توتون‌ها» در مقابل «اعتقاد استالین و لنین قرار می‌دهد که نقش ارشادی برای پرولتاریا و جنبش انقلابی کمونیستی جهانی» قایل بودند. افزون بر آن، در ایدئولوژی هیتلر، ستایش «نژاد برتر» نقش مرکزی ایفاء می‌کند: پس باید جست‌وجو و قیاس نیز در واقع در جهت رژیم برتری سفیدپوستان حرکت کند، که مدت‌ها در ایالات جنوب آمریکا حاکم بودند و نازیسم کراراً بدان استناد می‌کرد و تا حدودی در سال ۱۹۵۰ که کتاب مذکور به چاپ رسید، هنوز وجود داشت. ولی تاریخ‌شناس آمریکایی کشف کرد که تئوری هیتلر در مورد «نژاد برتر» شبیه به نظریه‌ای است که در اتحاد شوروی استالین حاکم است، که تقریباً «هر کشف و اختراع مهمی ... به پای یک فرد ناشناس و یا کم‌تر شناخته شده روس نوشته می‌شود.»^۵

انتساب دشمن جدید به هیتلر توسط هم‌پیمانان گذشته هم‌چنین به اتهام نسل‌کشی منجر شد. اولین گام در این سو شاید توسط جنبش کمونیستی و جبهه‌ای که در کنار اتحاد جماهیر شوروی وجود داشت، برداشته شد. در سال ۱۹۵۱ در نیویورک و کیل سیاه‌پوست، ویلیام پاترسون، رهبر کنگره حقوق شهروندی (سازمانی که هم در مبارزه علیه مک‌کارتیسم و هم علیه رژیم نژاد برتر بسیار فعال بود) کتابی را منتشر کرد که در عین حال پیامی به سازمان ملل متحد بود و پرده از تراژدی موجودی که شهروندان آفریقای آمریکا با آن روبه‌رو بودند، برمی‌داشت: در ایالات متحده آمریکا (به ویژه در ایالات جنوبی) رژیم بدرفتاری و سرکوب نژادپرستانه و هم‌چنین محرومیت اجتماعی کماکان حاکم است؛ تجاوز جنسی، لینچ، اعدام‌های قانونی و غیرقانونی هنوز ادامه دارد و خشونت پلیسی بیداد می‌کند (حتا در سال ۱۹۶۳ مارتین لوتر کینگ صحبت از «خشونت‌های زشت غیرقابل توصیف پلیس» می‌کرد). این کتاب لیست طولانی از بی‌عدالتی‌ها و رنج‌ها را برمی‌شمارد و به منشور سازمان ملل متحد در مورد نسل‌کشی استناد می‌کند، که در سال ۱۹۴۸ به تصویب رسید و این واقعیت را برجسته می‌کرد که بنا بر این منشور، نسل‌کشی الزاماً نباید نابودی سیستماتیک یک گروه نژادی باشد؛ و علاوه بر آن دارای یک سرتیتر بسیار تحریک‌کننده **We charge Genocide** (ما نسل‌کشی را متهم می‌کنیم) بود. ظاهراً این‌طور که اپوزیسیون بسیار قوی نیز تأیید کرد، منشور سازمان ملل شامل جهان سیاسی ایالات متحده آمریکا نیز می‌شد و در نتیجه این کتاب به زبان‌های مختلف انتشار یافت: در اتحاد جماهیر شوروی این کتاب با پیش‌گفتار یک روشنفکر یهودی به نام «ایلیا اهرنبرگ» منتشر شد،

که ایالات متحده آمریکا را با رایش سوم مقایسه می‌کرد، زیرا هر دو دستخوش اغمای نسل‌کشی نژادپرستانه و یا بالقوه نسل‌کشی نژادپرستانه بودند. طبیعتاً این کتاب در ایالات متحده آمریکا واکنش‌های شدیدی را به دنبال داشت و مخالفین نوک تیز اتهام را به سوی شوروی برگرداندند. یکی از اعضای کمیسیون که با تصویب منشور سازمان ملل متحد موافق بود، گفت: «در کشورهای کمونیستی، از بین بردن مردم به خاطر تعلق نژادی و یا ملی آنها یک سیاست رسمی است.»^۶

در آغاز جنگ سرد هر یک از دو رقیب، دیگری را نسخه نوین نازیسم معرفی می‌کرد و متهم به نسل‌کشی جنون‌آمیز می‌نمود، ولی وقتی که رفته‌رفته پیروزی غرب آشکار شد، شبیه‌سازی‌ها روزه‌روز بیش‌تر به شکلی که مورد پسند غرب بود انجام گرفت. به ویژه برای ایدئولوژی حاکم این یک ایده مطلق شد که استالین و هیتلر را حتی‌الامکان به طور کامل یکی قلمداد کند و این ایده آن‌قدر رشد کرد که هیتلر و استالین به عنوان هیولاهای دوقلو عرضه شدند.

۲- کیش شخصیت منفی

چگونه می‌توان به این نتیجه رسید؟ در ابتدا توجه عام مطلقاً روی اتحاد جماهیر شوروی و رایش سوم متمرکز شد. خواهیم دید که گاندی به هنگام محکوم کردن انگلیس استعمارگر را با آلمان هیتلری و امپریالیسم انگلیس را با امپریالیسم نازیسم مربوط می‌سازد. محققینی که مظنون به ضدیت با غرب نیستند، کراراً رفتاری را که غرب لیبرال نسبت به خلق مستعمرات روا داشته و حتا گه‌گاه آن‌را توجیه تئوریک کرده بود، با نسل‌کشی رایش سوم مقایسه کردند. این قیاس در رابطه با تبعید خلق چیروکی که به دستور اندرو جاکسون صورت گرفت (رییس‌جمهور ایالات متحده آمریکا که مورد ستایش آلکسی دو توکویل بود و با او دیدار کرده بود)؛ و یا در رابطه با رفتاری که تئودور روزولت در مقابل «نژاد پست‌تر» انتخاب کرده بود (که در صورت قیام آن‌ها علیه «نژاد برتر» باید با یک «جنگ نابود کننده» پاسخ داده شود) و یا رفتاری که انگلیس در مقابل خلق ایرلند نشان داده بود (که با آن‌ها مانند سرخ‌پوستان رفتار شد و حتا در اواسط قرن ۱۹ به مرگ توده‌ای در اثر گرسنگی محکوم شد)، صورت می‌گرفت.

علاوه بر آن. واژه‌هایی که امروز مورد استفاده قرار می‌گیرد تا وضعیت هولناک قرن ۲۰ را توصیف کند، در تحقیقات جهان لیبرال قرن ۱۹ نیز به چشم می‌خورد؛ به ویژه در رابطه با «رشد و تکامل سرمایه‌داری صنعتی» در انگلیس، ادعا می‌شد که «گولاگ اختراع قرن ۲۰ نیست»؛ گولاگ، آن «جامعه استبدادی» بود که در استرالیا مردمی را که از انگلیس تبعید شده بودند (اغلب افراد بی‌نوایی که از فرط گرسنگی دست به دزدی‌های بی‌اهمیتی زده و محکوم شده بودند) می‌بلعید؛ محققین به نام، در رابطه با تراژدی بومیان آمریکایی و یا استرالیایی و اصولاً در مستعمرات انگلیسی از «هولوکاست آمریکایی» (و یا Endlösung) راه‌حل نهایی معضل سرخپوستان) و یا «هولوکاست استرالیایی» و یا «هولوکاست پساویکتوریایی» سخن می‌گفتند.

«هولوکاست سیاهان» (تبعید و به بردگی کشیدن آن‌هایی که زنده مانده بودند، از هر سه و یا چهار نفر یکی) که مردمان آفریقا و آمریکایی سعی داشتند توجه افکار عمومی را به آن معطوف دارند، که دیگر جای خود دارد. و در خاتمه ما با «هولوکاست کانادایی» نیز روبه‌رو هستیم.

حتا در مورد وقایعی که امروز در مقابل چشمان ما صورت می‌گیرد، می‌توان در ارگان‌های رسانه‌ای مهم مشاهده کرد که مثلاً در افغانستان، کشوری که تحت قیمومت ایالات متحده آمریکا است، طالبان در محلی تحت بازداشت قرار دارند که «شبهه به اردوگاه نازی‌ها در آئوشویتز است»، و گوانتانامو بنابر تعریف سازمان عفو بین‌المللی نوعی «گولاگ عصر ما» محسوب می‌گردد. و سرانجام مفید است که به منصفانه‌ترین تاریخ‌نگاری ایالات متحده آمریکا اشاره کنیم که بدون هیچ درنگ و تزلزلی بمباران‌های هوایی و نابودی شهرهای (درسدن، هیروشیما و ناکازاکی) توسط نیروهای آنگلوآمریکایی و کشتار یهودیان توسط نازی‌ها را با یکدیگر مقایسه می‌کند^۷ ولی همه این‌ها به ناگاه در جهان‌بینی غالب و تاریخ‌نگاری‌ها ناپدید شده و به دست فراموشی سپرده می‌شود، همان‌طور که واقعیت‌های مجتمع اردوگاه‌های کار اجباری که در طول دوره دوم جنگ سی‌ساله حتماً در کشورهای بی‌که دارای سنن لیبرالی جاافتاده بودند، وجود داشت به دست فراموشی سپرده شد و پس از شکست رایش سوم برای مدتی به خاطر نیات ضد شوروی و ضد کمونیستی برقرار ماند و به هر حال در مستعمرات و نیمه‌مستعمرات باز هم گسترده‌تر شد.

ولی با این حال این فراموشی، هر چند که بسیار عظیم، با این حال نمی‌تواند باعث ایجاد اسطوره هیولاهای دوقلو شود. پس باید چگونه رفتار کرد؟ از مقایسه بین اتحاد شوروی و رایش سوم باید جلوتر رفت و به مقایسه بین هیتلر و استالین پرداخت و البته در این کار هر یک از آن دو را، فارغ از زمینه تاریخی مربوطه و برنامه‌های سیاسی آن‌ها، به شکل انتزاعی مطرح کرد. وقتی که تضادهای اساسی، که وجه مشخصه دوره دوم ناآرامی‌ها و یا دومین جنگ‌های سی‌ساله بود، درون پرنانتر قرار داده شد، در آن صورت شقاوت استالین مانند خشونت بی‌مورد و یا فقط و فقط نتیجه ایدئولوژی مستبدانه و یا حتا روان‌پریشی خونین یک فرد متجلی می‌شد.

به همین شکل نیز زمینه تاریخی صعود هیتلر به فراموشی سپرده شد. او در پایان قرن ۱۹ به دنیا آمد. این قرن که «دردناک‌ترین» قرن در تاریخ زندگی بشر، «قرن مستعمرات» و به ویژه «قرن نژادها» به شمار می‌رفت، که می‌توانست افتخار کند، برای همیشه «ایده‌های ساده‌لوحانه برادری و مودت جهانی قرن ۱۸» و اسطوره مبدأ و سرچشمه مشترک و وحدت نوع بشر را به کنار نهاد و رد کرد، هنوز به پایان نرسیده بود؛ ولی در سال ۱۸۹۸ «یوستن س. چمبرلین»، انگلیسی‌آلمانی تبار که بعدها مورد احترام هیتلر و حتا کل غرب قرار داشت گفت، درست همین‌ها ابزار ایدئولوژیکی بود که «سوسیالیست‌ها» با وجود تکذیب‌های صریح علم و تاریخ، هنوز به آن ارجح می‌نهادند.^۸ همین‌طور برای درک نازیسم باید در وهله نخست آن پروژه سیاسی که اساس آن را تشکیل می‌داد، بررسی کرد و این پروژه سیاسی به هیچ‌وجه به یک شخصیت بزهکار و یا دیوانه اشاره نمی‌کرد، بلکه فراسوی آلمان و نازیسم به اشکال مختلف کشورها و جنبش‌های دیگر را نیز در برمی‌گرفت. از این منظر، البته طبیعتاً قطعه برتولد برشت **صعود مقاومت پذیر آرتورو اویی**، صرف‌نظر از جنبه هنری، زیاد مجاب‌کننده نیست. در اینجا برای توصیف شخصیت هیتلر از نوعی ژانر ادبی (داستان‌های پلیسی) کمک گرفته شده بود که گمراه‌کننده است. از این طریق به عنوان پیش‌شرط نوعی گواه و یا مدرک اخلاقی مطرح می‌گردید، که در حقیقت بعداً ساخته می‌شد. ریشه نازیسم در برهه‌ای از تاریخ قرار دارد که این «مدرک و یا گواه» حداکثر در طبقه‌بندی (هیرارشی‌سازی) نژادها و گسترش مستعمراتی و آن‌هم اغلب در چارچوب نسل‌کشی، تجلی می‌یافت.

پذیرش این سنت، آن‌هم درست در زمانی که انتقاد به آن شدت می‌یافت و آن‌قدر رادیکالیزه می‌شد، که باید اروپای شرقی را نیز در برمی‌گرفت، مطمئناً تشدید هولناکی بود ولی مسأله درست بر سر همین تشدید است و نه وجود چیزی که به ناگاه از هیچ پدید آمد. در فرهنگ قرن ۱۹ ایده «نابودی» نژادی بسیار گسترده و به قول «دیزرائیلی» مبین وجود «یک قانون مقاومت‌ناپذیر طبیعی» بود. در پایان قرن «اسپنسر» گلایه می‌کرد: «ما وارد دوران هم‌نوع‌خواری اجتماعی شده ایم که در آن قوی‌ترین ملل، ضعیف‌ترین ملل را پاره پاره می‌کنند.» در ابتدای قرن ۲۰ حتی در ایالات متحده آمریکا فراخوان‌هایی در مورد «راه‌حل نهایی» برای «حل کامل و نهایی» معضل سرخ‌پوستان و سیاه‌پوستان مطرح می‌شد.^۹ هم‌زمان با آن در کانادا فردی متشخص و با نفوذ از دولت خواستار «حل نهایی معضل بومیان» شده بود.^{۱۰} ننگ و وحشت تشدید اوضاع برقرار ماند که نتیجه مساعی عظیم برای ایجاد امپراتوری استعماری فراسوی دریاها بود. این کوشش‌ها با شروع جنگ جهانی اول به سرعت توسط ناوگان غالب انگلیسی، که آلمان را مورد محاصره دریایی قرار داد و برای شهروندان غیرنظامی این کشور نیز تبعات ویران‌کننده و کشنده‌ای به همراه داشت، سرکوب گردید و از بین رفت. لذا آیا می‌بایست کماکان به پیشواز خطر رفت و یا به هر قیمت که شده امپراتوری قاره ایجاد نمود، که الزاماً از طریق کشتار و نسل‌کشی به ضرر نژادهای پست‌تر اجرایی می‌شد و در هر صورت الگوبرداری از مدل‌های جاافتاده کشورگشایی‌های مستعمراتی غرب بود؟

بعد از این که هر نوع پروژه سیاسی از بین برده شد، جنایات رایش سوم در ایدئولوژی حاکم نیز به شکل بیماری هولناک و مرموزی معرفی شد که سرچشمه‌اش ناشناخته بود و «توتالیتاریسم» نام داشت. این همان راهی بود که برابر نشان دادن هیتلر و استالین را ممکن می‌ساخت و از این‌رو قیاس بین «پان‌اسلاویسم» و «پان‌ژرمانیسم» که مورد تأکید آرنه بود و ظاهراً امروز موفقیت‌چندانی نیز ندارد، زاید (و شاید دست و پا گیر) می‌شد. در نتیجه همه چیز حول محور دو شخصیت (بیمار و تبهکار) متمرکز شد، که گه‌گاه شباهت‌هایی در بیوگرافی آنان کشف می‌شد.^{۱۱}

آنچه که در اغلب این نوشته‌ها ملموس است، عدم حضور تاریخ و به شکلی حتی عدم وجود برداشت سیاسی است: کلنیالیسم، امپریالیسم، جنگ‌های جهانی، مبارزات آزادی‌بخش ملی، برنامه‌های سیاسی مختلف و متضاد

ناگهان در این نوشته‌ها ناپدید می‌شود. حتا نویسندگان این نوشته‌ها از خود نمی‌پرسند، روابط غرب لیبرال (که خود را نماینده واقعی و قاطع غرب معرفی می‌کند) با فاشیسم و نازیسم از یک طرف و با رژیم کهنه روسیه از طرف دیگر، که تضادهای آنان از مدت‌ها پیش وعده وقوع یک فاجعه هولناک را می‌داد، چگونه بود. همه این‌ها توسط مرکزیت مطلق این دو شخصیت خلاق، هر چند شرربار، به طور عمد در سایه قرار می‌گیرد.

۳- قضیه هم‌خونی داوطلبانه بین استالین و هیتلر

ادعا می‌شود که این دو شخصیت نه تنها از نظر اخلاقی و سیاسی با یکدیگر برابرند، بلکه حتا در اثر نوعی جاذبه متقابل به یکدیگر وصل‌اند. برای اثبات این امر پیمان عدم تجاوز بین شوروی و آلمان و همین‌طور تعیین حیطه‌های نفوذ بین این دو نام برده می‌شود. در حقیقت این قرارداد، قرارداد تحمیلی برست لیتوفسک را ملغا می‌ساخت و علاوه بر آن تنها مرحله‌ای در درون یک روند متضاد تعیین حیطه‌های نفوذ قدرت‌های بزرگ بود که در مونیخ آغاز شد و در یالتا (به نفع شوروی) پایان یافت.^{۱۲} تنها چند ماه پس از پایان جنگ جهانی دوم «ارنست به‌وین» یکی از شخصیت‌های بلندپایه حزب کار انگلیس و وزیر امور خارجه این کشور در سال ۱۹۴۶ جهان را «به مناطق نفوذی که بهتر از سه دکتترین بزرگ مونرو است» تقسیم شده می‌دانست که به ترتیب از طرف ایالات متحده آمریکا، اتحاد جماهیر شوروی و بریتانیای کبیر مطرح شده و اجرایی شده بود.^{۱۳} همین که منطقه نفوذ انگلیس تضعیف شد، جان ف. کندی پس از ماجراجویی نافرجام خود در خلیج خوک‌ها در همان سال ۱۹۶۱ در گفت‌وگو با خروشچف در مورد روند و دینامیک انقلاب کوبا اعتراض کرد و گفت: «ایالات متحده آمریکا نمی‌تواند رژیمی را تحمل کند که مدعی است، می‌خواهد سرکردگی این کشور را در "نیم کره غربی" و در درون "منطقه‌ای که دارای منافع حیاتی" است تضعیف کند، همان‌طور که اتحاد جماهیر شوروی چالش سرکردگی در حریم امنیتی خود را در اروپای شرقی نخواهد پذیرفت.^{۱۴}

طبیعی است که می‌توان تصمیماتی را که در مورد تعیین مناطق نفوذ در پروتکل‌های مخفی پیمان آلمان- شوروی به ثبت رسیده، منجزکننده یافت و این رویکرد تحقیرآمیز را که به استالین اجازه داد هم زمین و هم زمان به دست آورد، مورد انتقاد قرار داد؛ ولی مشکل می‌توان آن را با تئوری جاذبه و کشش متقابل بین دو دیکتاتور و هم‌چنین قضیه هم‌خونی داوطلبانه آن‌دو مربوط ساخت. در حقیقت چرچیل بلافاصله پس از این که آلمان جنگ را آغاز کرد، ورود نیروهای شوروی را به شرق لهستان مورد تأیید قرار داد. استالین بعداً با وضوح کامل سیاست خود را در قبال کشورهای بالتیک خطاب به رهبران لتونی اعلام کرد: «آلمان‌ها می‌توانستند حمله کنند. ۶ سال تمام فاشیست‌ها و کمونیست‌های آلمانی یکدیگر را لعن و نفرین کردند. اکنون برخلاف روند تاریخ، یک تحول غیرمترقبه رخ داد، ولی نمی‌توان به آن تکیه کرد. ما باید خود را پیشاپیش آماده کنیم. آن‌هایی که خود را آماده نکرده بودند، قرامت سنگینی پرداختند.» بعدها رفته‌رفته و به علت لزوم باطل کردن دسیسه‌های رایش سوم در منطقه، این منطقه تحت قیمومت نظامی که ظاهراً مسکو در ابتدا بدان قناعت ورزیده بود، به اشغال تبدیل گردید. ۱۵ و بدین صورت قطع عضوهای رادیکال که روسیه شوروی در ضعیف‌ترین دوران حیات خود تحمل کرده بود، زیر سؤال رفت و هم‌زمان با آن این گرایش در رهبری جدید تقویت شد که بدون محدودیت‌های جدی میراث سیاست بین‌المللی روسیه تزاری را به عهده بگیرد.

در قضاوت‌های ساده پیمان بین شوروی و آلمان به طور کامل جای پرسش‌هایی که برای درک آن لازم است، خالی است: رایش سوم پیش از آن چه قراردادهایی بسته بود؟ چگونه می‌توان شروع جنگ را بین آلمان و شوروی پس از گذشت کم‌تر از ۲ سال بعد از امضای این قرارداد، توجیه کرد؟ و شخص دوم رژیم نازی «رودولف هس» چه نقشه‌هایی در سر می‌پروراند که قبل از آغاز عملیات بارباروسا به نحو عجیب و ماجراجویانه‌ای با هواپیمای خود در انگلستان به زمین نشست؟

در مسابقه برای رسیدن به مصالحه و یا توافق‌نامه با رژیم جدید که در برلین استقرار یافته بود، قاطعانه باید گفت که استالین آخرین فردی بود که نوبتش رسید. روز ۲۰ ژوئیه ۱۹۳۳ قرارداد واتیکان و آلمان که طی آن وفاداری کاتولیک‌های آلمان به «دولت جدید که مطابق با قانون اساسی انتخاب شده» تضمین می‌شد،

به امضاء رسید. این به رسمیت شناختن کمی بعد از صدور قانون تمکین و گام‌های اولیه آغاز ترور و پس از ایجاد کشور نژادی و اقدامات اولیه آن علیه مأمورین دولتی که دارای «ریشه آریایی» نبودند، صورت گرفت. دو هفته قبل از آن حزب کاتولیک مرکز خود را منحل کرده بود و اعضای آن تعهد کرده بودند برای همکاری مثبت، خود را در اختیار «جبهه ملی که تحت رهبری آقای صدراعظم رایش قرار داشت» قرار دهند.^{۱۶} آن چه که مربوط به جهان پروتستان‌ها می‌شد، نباید فراموش کرد که مسیحیان آلمان بلافاصله پس از به قدرت رسیدن هیتلر به نفع او جبهه گرفته بودند: آن‌ها مسیحیت را با حوایج رایش سوم تطابق دادند به این صورت که رفرماسیون (اصلاحات پروتستانی) را ناسیونالیستی و حتا نژادپرستانه تعبیر و تعریف کردند تا به طور نظری کلیسایی را بر پا سازند که در «جامعه آلمانی» ذوب شده باشد و «متفاوت بودن خلق‌ها و نژادها را که خواست الهی است، به رسمیت بشناسد».^{۱۷}

به همین سرعت جنبش صهیونیستی نیز آماده بود تا با حکام جدید کنار آید. موج توقیف و پیگرد، که بلافاصله پس از آتش زدن رایش‌تاگ دامن رسانه‌های آلمانی را گرفت، عملاً مانعی برای روزنامه صهیونیستی «یودیشه روندشاو» به وجود نیاورد. فقط چند هفته بعد در روز ۷ آوریل این روزنامه صهیونیست‌ها و ناسیونال سوسیالیست‌ها را فراخواند تا «شرکای صادق» یکدیگر باشند. همه این‌ها باعث شد تا در سال ۱۹۳۵ با قرارداد در مورد «انتقال» ۲۰ هزار یهودی به فلسطین که مجاز بودند تقریباً ۳۰ میلیون دلار با خود از کشور خارج کنند، به کلنی‌سازی فلسطین و روندی که بعدها به استقرار کشور اسرائیل منجر می‌شد، کمک بزرگی کند.^{۱۸} بعدها مفتی اعظم قدس در واکنش به امضای قرارداد «انتقال یهودیان» دست به ابراز چاکری نسبت به هیتلر زد. حالا بپردازیم به احزاب سیاسی اپوزیسیون. سخنرانی نماینده حزب سوسیال دمکرات و رییس این حزب، «اوتو ولز» در نشست رایش‌تاگ «بسیار ضعیف بود» که اختیارات فوق‌العاده‌ای برای هیتلر قایل می‌شد.^{۱۹} در صف اول مقاومت حزب کمونیست (استالینی) آلمان قرار داشت که در مورد وحشی‌گری تازه به قدرت رسیدگان هشدار می‌داد و مقاومت علیه آنان را نیز سازماندهی کرد.

به همین صورت سال ۱۹۳۵ سال قرارداد توافق دریایی بین بریتانیای کبیر و آلمان بود. پس از آن که آلمان خود را از نظر تسلیحاتی با سرعت تجهیز کرد و خدمت اجباری سربازی را مجدداً مرسوم نمود، امضای این قرارداد شعله امید را در دل هیتلر افروخت که یک قرارداد استراتژیکی با به رسمیت شناختن تفوق دریایی بریتانیای کبیر و احترام متقابل هر دو، خواهد توانست با قدرت ماوراء دریایی انگلیس و قدرت قاره‌ای آلمان که در نظر داشت با به استعمار کشیدن اروپای شرقی و سرکوب اسلاوها بر پا سازد، رایش بزرگ «ژرمن‌ها» را بنا کند. در این رابطه به حق از «رفتار کلبی مزاج و تحقیرآمیز» لندن صحبت می‌شد که برنامه کتیفی را که صریحاً در کتاب «مبارزه من» تعریف شده بود، مورد تأیید قرار می‌داد.^{۲۰} رشد نگرانی‌های مسکو، عصبانیت شدید پاریس^{۲۱} و شغف بی‌حد هیتلر، که اکنون می‌توانست آنچه را که «خوشبخت‌ترین روز» خود می‌نامید، جشن بگیرد، مجالی برای تعجب باقی نمی‌گذشت.^{۲۲}

نگران‌کننده‌تر نقش لهستان بود. همان‌طور که مشخص شد، پس از امضای قرارداد عدم تجاوز ده ساله در روز ۲۶ ژانویه ۱۹۳۴ «بر روی هم لهستان تابع سیاست آلمان گردید.» یک سال بعد از آن وزیر امور خارجه «بک» به معاون خود گفت: «دو فرماسیون سیاسی وجود دارد، که بدون شک محکوم به فناست، اتریش و چکسلواکی.»^{۲۳} هم‌زمانی و وفاق با برنامه هیتلر مشهود بود و فقط به اظهار نظر محدود نمی‌شد: «اتمام حجتی که لهستان در مورد استرداد "ته‌شن" به چکسلواکی داد، "به‌نش" (رییس‌جمهور چکسلواکی) را بر آن داشت که به گفته خود او، هر نوع ایده‌ای از مقاومت را در مقابل قرارداد مونیخ برای همیشه به کنار بگذارد. لهستان تا آن لحظه نسبت به ایتالیا در منطقه مدیترانه، شغال سودمندتر آلمان در شرق بود.» قرارداد مونیخ به معنای پایان همکاری دولت ورشو با رایش سوم نبود: «اگر هیتلر واقعاً می‌خواست به اوکرائین برسد، مجبور بود از لهستان عبور کند؛ و در پاییز ۱۹۳۸ این مسأله به هیچ‌وجه یک رؤیای سیاسی محسوب نمی‌شد.»^{۲۴} حتا به نظر می‌رسید که ورشو قصد ترغیب آن را دارد. در ژانویه سال بعد «بک» (وزیر امور خارجه لهستان) طی گفت‌وگویی با هیتلر بیان کرد: «لهستان هیچ‌نوع اهمیتی برای به اصطلاح سیستم‌های امنیتی قایل نیست.»^{۲۵}

استالین حق داشت که نگران و وحشت‌زده باشد. قبل از قرارداد مونیخ، سفیر ایالات متحده در فرانسه «ویلیام ت. بولیت» اشاره کرده بود که مهم‌تر از هر چیز این است که «استبداد آسیایی» منزوی شود و «تمدن اروپایی» از ورطه جنگ داخلی رهایی یابد. پس از موفقیت هیتلر، یک دیپلمات انگلیسی در دفترچه خاطرات خود نوشت: «اکنون چکسلواکی از خنجری که قلب آلمان را هدف گرفته بود به سرعت به خنجری علیه اعضا و جوارح مهم روسیه تبدیل شد.»^{۲۶} در بحرانی که سرانجام به امضاء قرارداد مونیخ منجر شد، اتحاد جماهیر شوروی تنها کشوری بود که رایش سوم را به چالش طلبید و پشتیبانی خود را از دولت چکسلواکی با اعلام آماده‌باش بیش از ۷۰ لشکر به نمایش گذارد. بعدها پس از شکست و نابودی چکسلواکی که رایش سوم در ماه مارس ۱۹۳۹ آن را به پایان رساند، مسکو یادداشت اعتراضی شدیدالحنی در برلین تقدیم کرد.^{۲۷} واکنش دیگر پایتخت‌ها به مراتب ملایم‌تر بود. در نتیجه: تجاوز کاران فاشیست کشورها را یکی بعد از دیگری بلعیدند. اتیوپی، اسپانیا، چکسلواکی، آلبانی و در آسیا چین به همت کمک‌های مستقیم و یا حداقل خویشتن‌داری قدرت‌های غربی، که امید داشتند انگیزه‌ها و نیت کشورگشایانه رایش سوم را به سوی کشوری که از بطن انقلاب اکتبر پدید آمده بود معطوف کنند، تسخیر شدند. در شرق، اتحاد جماهیر شوروی فشاری را که ژاپن در مرزهای آن وارد می‌آورد، احساس می‌کرد. رفته‌رفته خطر هجوم و جنگ در دو جبهه ملموس می‌گردید: تازه در این لحظه و وقتی که مسکو شکست سیاست جبهه خلقی را پایان‌یافته شمرد، در جهت امضای قرارداد عدم تجاوز با آلمان گام برداشت.

استالین که سیاست جبهه خلقی را قاطعانه و با اعتقاد راسخ به پیش برد، مجبور به پرداخت هزینه سنگینی شد. این سیاست به ویژه اپوزیسیون و تبلیغات تروتسکیستی را به ویژه در مستعمرات تقویت می‌کرد. اتهامات وارده این بود که: چگونه این جنبش ضد‌مستعمراتی می‌توانست اعتماد کسی را جلب کند، که مهم‌ترین قدرت‌های مستعمراتی وقت را مستثنا کرده بود تا آتش را به روی کشوری مثل آلمان متمرکز کند که در ورسای حتی مستعمرات کمی را هم که داشت از دست داده بود؟ قبل از هر چیز پذیرفتن این چرخش برای خلق‌های مستعمرات بسیار سخت بود. انگلیس شهرت بسیار بدی داشت. انگلیس نه تنها متهم به کشتار آمریتسار در بهار سال ۱۹۱۹ بود که منجر به مرگ صدها نفر از مردم بی‌دفاع هند شد، بلکه «شلاق زدن علنی»، مجازات جمعی غیرانسانی و تحقیر ملی و نژادی مردم را متداول کرده بود، به

این صورت که «شهروندان را مجبور می‌ساخت چهار دست و پا به خانه بروند و یا از خانه بیرون آیند.»^{۲۸} و هنگامی که جنگ دوم جهانی گسترش می‌یافت دولت امپراتوری تظاهرات استقلال طلبانه را با گلوله مسلسل‌های نیروی هوایی خود سرکوب می‌کرد. (ر. ک. به بخش ۶ پاراگراف ۴) این‌ها سال‌هایی بود که گاندی می‌گفت: «ما در هندوستان دارای یک دولت هیتلری هستیم، هر چند به شکلی ملایم‌تر.» و ادامه می‌داد: «هیتلر از گناهان بریتانیای کبیر است. هیتلر تنها پاسخی به امپریالیسم انگلیس می‌باشد.»^{۲۹} پس از پایان جنگ گاندی حتا خیلی فراتر رفته و از «سبهاش چندر بوس» قدردانی کرد که تنها برای رسیدن به استقلال در کنار نیروهای محور مبارزه کرده بود: «سبهاش یک وطن پرست بزرگ بود و جان خود را فدای رفاه کشور کرد.»^{۳۰}

در خاتمه: برای اتحاد جماهیر شوروی ساده نبود برخلاف ظاهر نشان دهد که خطر اصلی برای خلق‌های مستعمرات، ائتلاف فاشیستی حول محور آلمان-ژاپن-ایتالیا است که رایش سوم ایجاد کرده بود و این‌که این نیروها مصمم بودند تا سنن استعماری را با شیوه‌های افراطی مجدداً اعمال داشته و تشدید نمایند. برای کشورهایی چون فرانسه و یا انگلیس سیاست جبهه خلق به مراتب کم هزینه‌تر بود ولی با این حال آن‌ها این سیاست را بایکوت کردند. در نتیجه اتحاد جماهیر شوروی چاره دیگری جز تعامل با آلمان نداشت. تاکتیکی که «سرهم‌بندی دراماتیک در لحظه آخر» نام گرفت، که مسکو «در آستانه مستقیم یک جنگ نوین اروپایی» با در نظر گرفتن عدم وجود بدیل‌های دیگر مجبور به قبول آن بود.^{۳۱}

و به این ترتیب چرخشی صورت گرفت که تنها از منظر اروپا مورد قضاوت قرار گرفت. با این وجود هیچ دلیلی موجود نیست، که تأثیرات آن را در آسیا مورد توجه قرار ندهیم. مائوتسه دونگ ابراز رضایت کرد: «این قرارداد در شرق به ژاپن ضربه زد و به چین کمک کرد... زیرا برای اتحاد جماهیر شوروی امکانات بیش‌تری فراهم ساخت تا جنگ مقاومتی چین علیه تهاجم ژاپن را مورد پشتیبانی قرار دهد.»^{۳۲} به همین دلیل نیز دولت ژاپن رفتار برلین را «خائنانه و غیرقابل بخشایش»^{۳۳} اعلام کرد و واقعاً سلاح‌ها و مهمات روسی به حد وفور به چین ارسال گردید. ولی رفتار غرب کاملاً برعکس بود:

یک لکه سیاه در کتاب تاریخ، بی‌تفاوتی اروپا و آمریکا است که ظاهراً قابلیت درک واقعیت را از دست داده بودند و نتوانستند یا نخواستند به رأی‌العین کاری انجام دهند تا راه را بر فاشیست‌های ژاپنی مسدود سازند؛ ولی چیزی که بدتر بود، این که ایالات متحده آمریکا کماکان تا تقریباً آغاز حمله بزرگ به پرل هاربور نفت و بنزین در اختیار ژاپن قرار می‌داد.^{۳۴}

فعلاً از آسیا بگذریم و توجه خود را معطوف اروپا کنیم. عدم اعتماد متقابل بین اتحاد جماهیر شوروی و رایش سوم و فراهم آوردن مقدمات برخورد رودررو توسط هر دو طرف حتا در ماه‌های پس از امضای قرارداد عدم تجاوز از بین نرفت. حتا قبل از امضای قرارداد هیتلر در صحبتی با نماینده جامعه ملل برای دانتزیگ صریحاً گفت:

هر اقدامی که می‌کنم، متوجه روسیه است؛ اگر غرب آنقدر احمق و کور است که نتواند این را درک کند، مجبور خواهم بود با این روس‌ها به تفاهم برسم، تا غرب را سرکوب کنم و پس از شکست آن با تمام نیروی خود به جنگ با اتحاد جماهیر شوروی بپردازم.^{۳۵}

بعد از این مذاکرات می‌توان نتیجه گرفت که هدف همیشگی هیتلر ایجاد یک پیمان غربی به رهبری آلمان برای سرکوب اتحاد جماهیر شوروی بوده است؛ اگر چنین اتحادی، با یک قرارداد پیشگیرانه به وجود نمی‌آمد در آن صورت راه دیگری باقی نمی‌ماند جز این که این قرارداد را پس از سرکوب شرکای یاغی به آن‌ها تحمیل کرد؛ قرارداد موقت با مسکو تنها یک وسیله برای رسیدن به پیروزی بود تا از این طریق اتحاد لازم غرب را برای تسویه حساب نهایی با بلشویک‌ها تحقق بخشد. قرارداد عدم تجاوز در خدمت هدف اصلی و همیشگی رایش سوم بود، که عملیات بارباروسا را کلید زد و آن را به عنوان جنگ صلیبی اروپا معرفی کرد که لزوم همکاری کشورها و خلق‌های اروپا را لازم می‌نمود و کشورها و خلق‌های اروپا نیز واقعاً به انحاء مختلف با صرف نیروی انسانی و مادی در آن شرکت نمودند.

آیا استالین معتقد بود که این قرارداد دیرپا خواهد بود؟ در حقیقت او از همان ابتدا از غیرقابل اجتناب بودن برخورد با آلمان نازی مطمئن بود: «ما تا شروع جنگ کمی فرصت پیدا کردیم.»^{۳۶} او از این فرصت استفاده کرد تا موقعیت کشور را تثبیت کند. در نوامبر ۱۹۳۹ هیتلر بر این نظر بود که این کشور کمونیستی کوشش می کند تا خود را از نظر نظامی تقویت کند و آماده است تا قرارداد را تنها بسته به وضعیت و یا لزوم رعایت کند.^{۳۷} این نکته دو ماه بعد توسط رهبر آلمان مجدداً تأکید شد: استالین محتاط است. او تناسب قوا را می شناسد ولی به وضوح منتظر «وضعیت سخت برای آلمان» است؛ او در ضمن اوضاع جوی را نیز در نظر می گیرد و در ماه های زمستانی که خود را در مقابل دستگاه جنگی عظیم رایش سوم مطمئن احساس می کند، «روزبه روز پررتر» می شود.^{۳۸}

نگرانی های رهبر به هیچ وجه بی پایه نبود. مثلاً موضع گیری مسکو در اواخر تابستان ۱۹۴۰ را در نظر بگیریم وقتی که به نظر می رسید رایش سوم پس از اشغال موفقیت آمیز فرانسه اکنون می تواند انگلستان را نیز به تسلیم وادارد:

در حالی که استالین در مقابل هیتلر از این طریق اعتقاد خود به پایان سریع جنگ را ابراز می کرد، نمایندگان دیپلماتیک و مأمورین او در خارج از کشور همه جا با دقت سعی بر این داشتند از هر نوع جنبش مقاومتی علیه این «نظم نوین» پشتیبانی نکنند. روزنامه ها در مسکو، که تاکنون اشارات غیردوستانه ای در مورد متفقین منتشر می کردند، رفته رفته جنگ در انگلستان را به زبانی مثبت و به نفع انگلستان گزارش دادند و حتا میهن پرستان فرانسوی را در مقاومت خود علیه سرکوبگران میهنشان تشویق نمودند. قبل از این وزارت امور خارجه آلمان در مسکو علیه تبلیغات ضدنازی نماینده روسیه در سوئد اعتراض کرده بود.^{۳۹}

صحبت بین دو نفر از همکاران نزدیک استالین که روز ۲۵ نوامبر ۱۹۴۰ صورت گرفت، بسیار گویا است:

دیمیتروف: ما در جهت تجزیه و اضمحلال نیروهای اشغالگر آلمانی در کشورهای مختلف کوشش می‌کنیم و می‌خواهیم بدون این که سر و صدایش را بلند کنیم حتا این فعالیت‌ها را تشدید نماییم. آیا این اقدامات مانعی برای سیاست شوروی به وجود نخواهد آورد؟

مولوتف: بدیهی است که این کار باید انجام شود. ما اگر این کورس را انتخاب نمی‌کردیم، کمونیست نبودیم. فقط باید بی‌سر و صدا صورت گیرد.^{۴۰}

با این جهت‌گیری استالین هم موافق بود.^{۴۱} او آشکارا کوشش می‌کرد تا مقاومت در مقابل کشورگشایی رایش سوم را تقویت کند. ولی این طبیعتاً به تقابل می‌کشید و همان‌طور که از ملاحظات و دستورات استالین برمی‌آید، او بر این امر واقف بود. ۷ نوامبر ۱۹۴۰: باید از نظر نظامی در سطح «دشمنان خود (که کلیه کشورهای سرمایه‌داری و همین‌طور کشورهای که خود را دوست ما معرفی می‌کنند، در برمی‌گیرد!) باشیم.»^{۴۲} ۲۵ نوامبر همان سال: «روابط ما با آلمان در ظاهر محترمانه است ولی بین ما اصطکاک‌های جدی وجود دارد.»^{۴۳}

در ماه‌های اول سال ۱۹۴۱ این صورت ظاهری رفته‌رفته فرو می‌ریخت: «هر نوع نشانه‌ای از مقاومت در مقابل هیتلر (از طرف مسکو) تقویت می‌شد.» این امر به ویژه در مورد کشورهای بالکان صادق بود که تضاد منافع بین دو کشوری را که دو سال پیش قرارداد عدم تجاوز امضاء کرده بودند، روزبه‌روز حادتر می‌شد. استالین سفیر یوگسلاوی در مسکو را در کرملین پذیرفت و همراه با او نحوه مقابله با سیاست رایش سوم را مورد بحث و گفت‌وگو قرار داد. نماینده یوگسلاوی که از این همه بی‌باکی و تهور در مقابل اربابان آینده جهان به نحو مثبتی تحت تأثیر قرار گرفته بود، پرسید: «اگر آلمان‌ها ناراحت شوند و به شما حمله کنند؟» استالین فوراً جواب داد: «اگر جرأت می‌کنند، بیایند!»^{۴۴} مدت کوتاهی پس از امضاء قرارداد دوستی بین اتحاد جماهیر شوروی و یوگسلاوی در ۴ آوریل ۱۹۴۱ حمله مستقیم نیروهای هیتلر به یوگسلاوی صورت گرفت. چند روز بعد ۱۸ آوریل ۱۹۴۱ دیمیتروف در یادداشت‌های روزانه خود نوشت: «هیچ شکی وجود ندارد که جنگ خلق‌های یونان و یوگسلاوی علیه تجاوز امپریالیستی آلمان یک جنگ

عادلانه است.^{۴۵} این نظر، با نظر رهبر اتحاد شوروی تطابق داشت. رودرویی با رایش سوم رفته رفته در افق روشن تر شکل می گرفت. روز ۵ مه ۱۹۴۱ استالین گفت: «آیا ارتش آلمان شکست ناپذیر است؟ نه! ارتش آلمان شکست ناپذیر نیست. (...) ولی آلمان اکنون زیر پرچم سرکوب و به اسارت گرفتن خلق های دیگر و پرچم سرکردگی به جنگ خود ادامه می دهد و این امر برای ارتش آلمان بسیار منفی است.»^{۴۶}

هر چه که نزدیکی بین رایش سوم و اتحاد جماهیر شوروی در بین صفوف نازی ها، به ویژه برای آلفرد روزنبرگ (از نظریه پردازان نازی ها) («من احساس می کنم که این پیمان با مسکو روزی از ناسیونال سوسیالیسم انتقام خواهد گرفت») باعث ایجاد دل درد شدیدی شده بود، عملیات بارباروسا به انبساط و آرامش خاطر آن ها انجامید. گوبلز در یادداشت های روزانه خود نوشت: «لکه ننگ از دامن شرف ما پاک شد.»^{۴۷} حتا رهبر به موسولینی نوشت: «من اکنون خود را آزاد احساس می کنم» (...); «عذاب وجدان» و این برداشت که «من از اصل و نصب، برداشت ها و وظایف گذشته خود بریده ام»، احساساتی که قرارداد عدم تجاوز را همراهی می کرد، از بین رفت. یکی از مورخین معاصر نوشت که هیتلر سرانجام به «مناقشه ای» رسید که قریب دو دهه «عنصر تعیین کننده ای در تفکر» و حتا «روح» او بود. ایده نابودی بلشویسم شرقی و آسیایی (که سال ها آرزو می شد)، آن هم تحت شرایطی که برلین دیکته می کرد، ایده ایجاد یک وحدت نوین غرب و نژاد سفیدپوست، به ویژه تفاهم دایمی با «امپراتوری انگلیسی» که برای رهبر «بهترین مدل حاکمیت و استثمار» بود.^{۴۸} «آرنت» که ادعا می کند هیتلر «هرگز این نیت را در سر نمی پروراند، که از «غرب» در مقابل بلشویسم دفاع کند» و برعکس «برای نابودی غرب همواره حاضر بود تا با "سرخ ها" همکاری نماید»، تنها ایدئولوژی جنگ سرد را توجیه می کرد.^{۴۹}

در حقیقت رهبری رایش سوم حق داشت تا خود را سبک تر احساس کند، زیرا با عملیات بارباروسا توانست سرانجام با حریف واقعی و دشمن همیشگی خود روبه رو شود (و امید داشته باشد) که بتواند آن را نابود سازد. قبل از به قدرت رسیدن نازی ها، استالین روز ۱۲ ژانویه ۱۹۳۱ ضدسامی بودن را نوعی «همنوع خواری» (کانیالیسم) نامید (ر. ک. به بخش ۵ پارگراف ۹). با آغاز رایش سوم استالین روز ۲۶ ژانویه ۱۹۳۴ با یک موضع گیری شدید علیه فاشیسم و به ویژه «فاشیسم آلمانی» واکنش نشان داد: «باز

جناح‌های جنگ طلب امپریالیستی، احزاب تلافی‌جو و جنگ طلب مثل سال ۱۹۱۴ به صحنه بازمی‌گردند.»

«جنگ جدید» که در افق رفته‌رفته ظاهر می‌گردد، به نحو بی‌سابقه‌ای وحشی به نظر می‌رسد: گفته می‌شود «که یک "نژاد برتر"، مثلاً نژاد ژرمن‌ها باید جنگ علیه یک "نژاد پست‌تر"، و به ویژه نژاد اسلاوها را سازماندهی کند.»^{۵۰} بعدها استالین روز ۲۵ نوامبر ۱۹۳۶ به مناسبت ارایه قانون اساسی نوین اتحاد جماهیر شوروی این عبارت را مورد تأکید قرار داد، که به خاطر خصلت «عمیقاً اترناسیونالیستی» آن در مقابل «قانون اساسی بورژوازی» قرار داده می‌شد. «قوانین اساسی بورژوازی بی‌سر و صدا از این مبدأ حرکت می‌کنند که ملل و نژادهای مختلف نمی‌توانند متساوی‌الحقوق باشند.» البته درست است که این گفتمان به طوری که در رابطه با «مستعمرات» و یا در رابطه با بدرفتاری‌های ناشی از «تفاوت رنگ پوست» اشاره می‌شد، خیلی کلی مطرح شده بود ولی کاملاً روشن بود که هدف اصلی آلمان نازی است که ایدئولوژی نژادی را دکتترین دولتی اعلام کرده بود. تصادفی نبود که استالین، «فارغ از قدرت و ضعف آن‌ها» روی اصول برابری ملل تکیه می‌کرد.^{۵۱} در آن زمان رایش سوم مدافع داروینسم اجتماعی در سطح جهان بود. فقط چند ماه قبل از آغاز جنگ دوم در اروپا استالین روز ۱۰ مارس ۱۹۳۹ به قدرت‌های غربی هشدار داد که «بازی بزرگ و خطرناک سیاسی» آن‌ها در جهت منحرف کردن فشار کشورگشایی رایش سوم «به شرق و به سوی اتحاد جماهیر شوروی» به «شکست مفتضحانه» (یعنی به امضای قرارداد عدم تجاوز بین مسکو و برلین) خواهد انجامید. لذا هشدار داد که دست از این بازی، یعنی سیاستی که هر روز «امتیاز جدیدی به تجاوز کار» می‌داد، بردارند و به جای آن یک جبهه مشترک علیه پرووکاتور جنگی بر پا سازند.^{۵۲}

با سپردن کامل این روابط تاریخی که کلاً در بالا مطرح شد، به دست فراموشی، آرنست قضیه خویشاوندی سببی هیتلر و استالین را فرموله می‌کند: تنها کسی که استالین به او اعتماد دارد هیتلر است و تنها کسی که مورد تحسین هیتلر می‌باشد، استالین است (ر. ک. به بخش ۷ پاراگراف ۳). بعد از همه چیزهایی که گفته شد اجباراً مسخره به نظر می‌رسد که بخواهیم از حس اعتماد بین آن دو نفر صحبت کنیم، در حالی که فرضیه آرنست در مورد «سیاست دوستانه استالین در مقابل هیتلر» تنها تطبیق ساده آن با ایدئولوژی جنگ سرد است.^{۵۳} «فویشت وانگر» در سال ۱۹۳۷ در مسکو شاهد بود که «هرکس تقریباً صد درصد روی وقوع

یک جنگ در آینده بسیار نزدیک حساب می‌کند» و او «فاشیست‌های آلمانی» را دشمن می‌داند. دلیل آن روشن بود: «مردم شوروی می‌گویند تنها وجود ما و حیات روزبه‌روز شکوفاتر ما، رد عینی فرضیه‌های فاشیستی است و کشورهای فاشیستی اگر بخواهند به بقای خود ادامه دهند، باید ما را نابود سازند.»^{۵۴} در اینجا دقیقاً یک جنگ نابودکننده پیش‌بینی شده بود که چندی بعد توسط رایش سوم آغاز گردید؛ کوشش‌های آن‌ها نه تنها کاهش نیافت، بلکه حتا فراهم کردن مقدمات چنین جنگی تشدید پیدا کرد و در ماه‌های بعد از امضاء قرارداد عدم تجاوز حتا پرتکاپوتر و پرجوش و خروش‌تر شد.

البته درست است که هیتلر در آغاز عملیات بارباروسا که گاه توانایی‌های سیاسی و نظامی حریف بزرگ خود را برجسته می‌کرد ولی آیا این امر قضیه خویشاوندی سببی را تأیید می‌کند؟ طی کنفرانس تهران استالین به شکل دوستانه‌ای با فرانکلین روزولت (که هیتلر را از نظر روانی مریض می‌دانست) پولمیک می‌کرد و تأکید می‌نمود که دشمن مشترک «بسیار ماهرانه» عمل می‌کند و دلیل موفقیت‌های اولیه او نیز همین مهارت است.^{۵۵} آیا این باز دلیلی بر تأیید بدیهی بودن فرضیه فوق است؟ در حقیقت حق با رهبر اتحاد شوروی بود و نه با رییس‌جمهور ایالات متحده آمریکا! انسان باید تصویری بسیار بدوی از تضاد داشته باشد که معتقد باشد می‌توان توانایی‌های دشمن را نیز منکر شد. تاریخ‌شناسان امروز متفق‌القولند که هیتلر به اتحاد جماهیر شوروی کم‌بها داده بود ولی برعکس آرنست ادعا می‌کند که تاریخ‌شناسان بسیار دیر و آن‌هم بعضاً به این نتیجه رسیده بودند، زیرا قصد دارد فرضیه خویشاوندی سببی مورد نظر خویش را جا بیاندازد.

علاوه بر آن، از هیتلر یک‌جانبه نقل قول می‌شود. آرزوی او قابل درک است که ناموفقیت‌ها و شکست‌های غیرمترقبه در جبهه شرق را که اسطوره شکست‌ناپذیری رایش سوم و «ورماخت» را به شکل تحقیرآمیزی رد می‌کرد، با خصلت‌های غیرمعمول دشمن جدید، توجیه کند. این خصلت‌ها زیاد چاپلوسانه نبود. مثلاً هیتلر روز ۱۵ ژوئیه ۱۹۴۱ وقتی که در مورد مقاومت سرسختانه‌ای که عملیات بارباروسا با آن روبه‌رو شده بود صحبت می‌کرد، گفت: «این دشمنان انسان نیستند.» و یکی از منشی‌های هیتلر که از نظر رییسش اقتباس کرده بود، به دوست خود نوشت: «می‌توان گفت که ما علیه حیوانات وحشی می‌جنگیم.»^{۵۶} البته استالین نیز جزو این «حیوانات وحشی» بود که در موقعیت دیگری در تأیید خصلت «شیطانی» بولشویسم، به مثابه

موجودی از «عالم اموات» معرفی می‌شد.^{۵۷} و در طرف دیگر شاهد بودیم که استالین چه قبل و چه بعد از آغاز جنگ، هیتلر را به عنوان هوادار «همنوع‌خواری» ضدسامی و یا «سیاست هم‌نوع‌خواری» که بر پایه «نفرت نژادی» بر پا شده مورد انتقاد قرار می‌داد.

باید اضافه کرد که قضاوت مثبت در مورد رهبر اتحاد شوروی از طرف شخصیت‌های بلندپایه غرب لیبرال، از جمله چرچیل، که ابراز علاقه انسانی از خود بروز داد (ر. ک. به پیش‌گفتار) نیز وجود داشت. و یا فرانکلین روزولت که از «پیشرفت‌های درخشان خلق روسیه» سخن می‌گفت و به طور غیرمستقیم فردی را که روسیه را رهبری می‌کرد، می‌ستایید.^{۵۸} و سرانجام امروز تاریخ‌شناسان معتبری توانایی‌های فوق‌العاده سیاسی و نظامی استالین را برجسته می‌کنند، بدون آن که به این خاطر توانایی‌های هیتلر را کم بها دهند. آیا باید این شخصیت‌های کاملاً متفاوت را وارد قضیه خویشاوندی سببی کنیم؟ آرنت و افرادی که از او اقتباس می‌کنند، با طرح این قضیه در حقیقت صحنه تحقیقات تاریخی و فلسفی را ترک کرده و وارد زمینه رمان‌نویسی می‌شوند.

۴- هولوکاست اوکرائینی به عنوان جبران هولوکاست یهودیان

دو شخصیت تبهکاری که در اثر خویشاوندی سببی با یکدیگر مربوط اند، دو اردوگاه کار اجباری بر پا کردند که بسیار به یکدیگر شباهت دارند و به این شکل اسطوره سیاسی که امروز متداول است، ساخته شدند. البته اگر صادقانه بگوییم، گفتمان آرنت، هر چند که این پایه فکری را ایجاد کرده بود، ولی با آن تفاوت دارد. از یک طرف، هر چند خیلی کلی او به «شیوه‌های مطلقه حکومتی» اشاره می‌کند، که قبل از تأسیس اردوگاه‌های کار اجباری مشاهده می‌شد، مثلاً در انگلیس لیبرال که بوئر‌ها را زندانی می‌کرد و یا عناصر «مطلقه» در اردوگاه‌های کار اجباری که جمهوری سوم فرانسه «پس از پایان جنگ داخلی اسپانیا» بر پا داشت. و علاوه بر آن، آرنت در مقایسه بین اتحاد جماهیر شوروی استالین و آلمان هیتلری چند تفاوت مهم را متذکر می‌شد: او تنها در مورد آلمان از «اردوگاه‌های مرگ» صحبت می‌کند و بیش از آن: «محافظین شوروی در اردوگاه‌ها برخلاف کادر اس اس دقیقاً برای اعمال جنایت تربیت نشده بودند.» این

برداشت با تحلیل شاهدهی که به شکل دردناکی هر دو اردوگاه را تجربه کرده بود، مطابقت دارد: «روس‌ها هرگز از سادیسیم نازی‌ها برخوردار نبودند. (...) محافظین روس مردمی با شرف بوده و سادیسیم نداشتند ولی آن‌ها به دقت قواعد آن سیستم غیرانسانی را رعایت می‌نمودند.»^{۵۹} امروز حتا اشارات سطحی به غرب لیبرال و پیکربندی متفاوت مجموعه اردوگاه‌های کار اجباری رفته‌رفته ناپدید شده و تمامی گفتمان به مشابه قرار دادن گولاگ و اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها خلاصه گردیده است.

برای این که این مشابه جلوه دادن قانع‌کننده به نظر رسد، قبل از هر چیز تعداد ترورهای را که به استالین نسبت داده می‌شود، بزرگ نشان می‌دهند. اخیراً یک خانم محقق آمریکایی محاسبه کرده که تیرباران‌هایی که واقعاً اجرا شد، «یک دهم» تخمین‌های متداول است.^{۶۰} بدیهی است که وحشت از این به هر حال سرکوب گسترده، باقی می‌ماند ولی سبک‌سری برخی از تاریخ‌شناسان و نظریه‌پردازان خیلی جالب توجه است. آن‌ها تنها به این اکتفا نمی‌کنند که در مورد ارقام غلو نمایند. با انتزاع کامل سیاست و تاریخ، بنای اسطوره هیولاهای دوقلو می‌تواند حتا جلوتر هم برود: هولوکاستی که آلمان نازی به ویژه پس از زمین‌گیر شدن خود در شرق در مورد یهودیان روا داشت، معادل همان هولوکاستی است که در گذشته (اوایل دهه ۱۹۳۰) روسیه شوروی استالینی در مورد اوکرائینی‌ها روا داشته بود (به اصطلاح هولودومور)؛ در مورد دوم رفتار استالین با «یجاد قحطی» یک اقدام حساب شده تروریستی بود که سرانجام یک «برگن‌بلزن عظیم»، یعنی یک اردوگاه عظیم مرگ را پدید آورد.^{۶۱}



رابرت کانکست ۱۹۱۷ تا ۲۰۱۵

آقای «رابرت کانکست» به ویژه در رابطه با این فرضیه خیلی برجسته است. منتقدین وی او را متهم می‌کنند که در آن زمان او به عنوان جاسوس ضداطلاعات سازمان جاسوسی انگلیس به کار اشتغال داشته و برای فراهم کردن دوسیه او کرائین از مقام خود در سازمان جاسوسی استفاده نموده است.^{۶۲}

هواداران او حتا نکته‌ای را نیز می‌پذیرند که کم‌بی‌اهمیت نیست: کانکست «یکی از پیش‌کسوتان جنگ سرد» است و کتاب خود را در چارچوب «عملیات سیاسی-فرهنگی» که توسط رییس‌جمهور رونالد ریگان رهبری می‌شد، نگاشته است که «ثمرات متعددی با خود به همراه داشته: از یک طرف برگفتمان بین‌المللی در مورد اهمیت و مرز رفرم‌های گارباچف به نحو مؤثری تأثیر گذارد و از طرف دیگر از طریق موضع‌گیری کنگره ایالات متحده آمریکا روند گرایش‌های استقلال‌طلبی را در او کرائین رادیکالیزه و تقویت کرد.»^{۶۳}

به سخن دیگر این کتاب در چارچوب یک «عملیات سیاسی-فرهنگی» و با این هدف انتشار یافت تا ضربه آخر و تعیین‌کننده را به اتحاد جماهیر شوروی وارد آورد: شوروی به عنوان مسؤل اعمال ننگینی که به اعمال رایش سوم شباهت داشت بدنام شد و انحلال آن به همت شناخت خلق او کرائین تشدید پیدا کرد، که خود را قربانی «هولوکاست» تلقی می‌کرد و دیگر نمی‌توانست با شکنجه‌گران خود هم‌زیستی کند. و همین‌طور نباید فراموش کرد که «کانکست» در همان سال در کنار کتاب خود در مورد او کرائین (با همکاری فردی به نام ج. م. وایت) کتاب دیگری منتشر کرد که به هم‌وطنان خود توصیه می‌کرد که چگونه می‌توان از (خطر) حمله احتمالی اتحاد جماهیر شوروی جان سالم به در برد. (**What to Do When**)

^{۶۴}. **the Russians come: A Survivalist's Handbook**)

ولی فارغ از انگیزه‌های سیاسی باید این‌گونه فرضیه‌ها، طبیعتاً از منظر استدلالاتی که آن‌ها مطرح می‌کنند، مورد بررسی قرار گیرد و فرضیه «ایجاد عمدی قحطی» برای نابودی خلق او کرائین توسط استالین به مراتب بیش‌تر قابل قبول بود تا فرضیه رونالد ریگان که خطر حمله شوروی گارباچف به ایالات متحده آمریکا را هشدار می‌داد! پس بیایید توجه خود را معطوف او کرائین در اوایل دهه ۱۹۳۰ کنیم. نخست‌وزیر فرانسه، آقای «ادوارد هرپوت» پس از بازگشت از سفر خود به اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۳۴ که اجباراً او را

به او کرائین هم هدایت کرده بود، نه تنها خصلت عمدی بودن قحطی، بلکه ابعاد و شدت آن نیز را نیز زیر سؤال قرار داد.^{۶۵} بدیهی است که اظهارات نخست‌وزیر کشوری که درست یک سال بعد از آن با اتحاد جماهیر شوروی پیمان مودت بسته بود، زیاد قابل اعتماد به نظر نرسد. ولی مدرکی که در گزارشات دیپلمات‌های فاشیست ایتالیایی وجود دارد فراسوی هر نوع شک و تردیدی است. حتا در دوران سرکوب سرسختانه «گروه‌های ضدانقلابی»، این سرکوب در کنار ابتکارات دیگری صورت می‌گرفت که کاملاً در جهت عکس بود: مثلاً «سربازن برای همکاری با کشاورزان به دهات اعزام می‌شدند» و یا کارگران برای تعمیر ماشین‌ها به روستاها می‌رفتند؛ همراه با «ابتکار نابودی هر نوع فعالیت تجزیه‌طلبانه اوکرائینی» «سیاست ارج نهادن به خصلت‌های ملی اوکرائینی» رشد پیدا می‌کرد که کوشش داشت تا «اوکرائینی‌ها لهستان را به اتحاد ممکن و یا مورد پسند با اتحاد جماهیر شوروی ترغیب نمایند.» و این هدف به این شکل دنبال می‌شد که کاربرد آزاد زبان، فرهنگ و سنن اوکرائینی در مرکز توجه قرار داده شده بود.^{۶۶} اگر استالین می‌خواست نسل اوکرائینی‌ها را به کمک قحطی برنامه‌ریزی شده منقرض کند، آیا سعی می‌کرد اوکرائینی‌های لهستانی را به اوکرائینی‌های روسیه نزدیک کند؟ این‌طور که به نظر می‌رسد نیروهای ارتش شوروی که بلافاصله پس از شروع جنگ دوم جهانی وارد مناطق اشغال شده اوکرائینی توسط لهستان شدند، مورد استقبال پرشور مردم آن منطقه قرار گرفتند.^{۶۷}

حالا پردازیم به تصویری که دشمنان دیگر استالین، که این بار در درون جنبش کمونیستی هستند با موضع‌گیری‌ها ارایه می‌کنند. تروتسکی که در اوکرائین به دنیا آمده بود و در سال‌های آخر زندگی خود کاراً به مسایل مربوط به میهن خود می‌پرداخت از جنبش استقلال‌طلبانه اوکرائین پشتیبانی می‌کرد؛ او بی‌رحمی سرکوب را محکوم می‌کرد و اتهامات متعددی متوجه استالین می‌نمود (و چندین بار او را با هیتلر مقایسه کرد) ولی در هیچ‌جا سخنی در مورد «هولوکاست قحطی» که از طرف مسکو برنامه‌ریزی شده باشد، ابراز نکرد.^{۶۸} تروتسکی تکیه می‌کرد که «توده‌های اوکرائینی از دشمنی سازش‌ناپذیری با بوروکراسی شوروی برخوردارند» ولی او دلیل این خصومت را «سرکوب استقلال اوکرائین» می‌داند. اگر بخواهیم بنابر فرضیه متداول امروزی قضاوت کنیم، باید «هولوکاست» در اوایل سال‌های ۱۹۳۰ رخ داده باشد؛ ولی بنا بر اظهارات تروتسکی «مشکلات اوکرائین در اوایل این سال شدت پیدا کرد» یعنی در سال

۱۹۳۹. ۶۹ رهبر اپوزیسیون نیز مثل استالین می‌خواهد همه او کرائینی‌ها را متحد کند، هرچند که نه در چارچوب اتحاد جماهیر شوروی، بلکه در چارچوب یک کشور مستقل: ولی آیا معنی داشت که او این پروژه را فرموله کند ولی در عین حال در مورد نسل‌کشی که صورت گرفته بود سکوت نماید؟ برای تروتسکی دورویی دستگاه بوروکراسی شوروی در این هفته بود که مثلاً مجسمه شاعر ملی «تاراس شاوچنکو» را بر پا می‌ساخت تنها به این خاطر که خلق او کرائین را مجبور کند تا از زبان یک شاعر بزرگ ملی سرکوب‌کنندگان مسکویی را ستایش نماید.^{۷۰} همان‌طور که می‌بینیم، نه صحبتی از نسل‌کشی و نه حتا نژادکشی بود. هر قدر هم که محکومیت رژیم استالین سخت و شدید بود، با این حال نه به نابودی فیزیکی و نه به تلاشی فرهنگی خلق او کرائین متهم می‌شد. حالا چه در درون جنبش کمونیستی و چه خارج از آن، نهایتاً کلیه دشمنان استالین در این نکته متفق‌القول بودند.

تناقض و خصلت ابرزاری که میان هولودروم و «راه‌حل نهایی» برقرار شده بود، رفته‌رفته عیان می‌گشت. هیتلر و دیگر بلندپایگان نازی موکداً و به کرات اعلام کردند که باید به نابودی یهودیان پرداخت، زیرا آن‌ها را یک باسیل، یک ویروس، یک مولد بیماری می‌دانستند که با از بین بردن آن‌ها جامعه می‌تواند مجدداً سلامت خود را بازیابد. جست‌وجوی یک چنین بیانات و اظهاراتی در رابطه با خلق او کرائین (و یا یهود) از زبان رهبران شوروی بی‌نتیجه است. اتفاقاً مقایسه سیاست شوروی استالینی و آلمان هیتلری در رابطه با او کرائین می‌تواند جالب باشد. هیتلر بارها اعلام کرد که مردم او کرائین «مانند کلیه خلق‌های شکست خورده» باید اکیداً از فرهنگ، تعلیم و تربیت به دور نگاه داشته شوند. همین‌طور درک تاریخی آنان نیز باید نابود گردد، حتا بد نیست که آن‌ها «خواندن و نوشتن نیز بلد نباشند.»^{۷۱} و تازه مسأله بدین جا ختم نمی‌شد: در او کرائین می‌توان از ۸۰ تا ۹۰ درصد جمعیت مردم فقیر «بی‌نیاز» بود.^{۷۲} و علاوه بر آن می‌توان و باید بی‌نیاز از قشر روشنفکر شد. نابودی آنان شرط لازمی است تا بتوان خلق شکست خورده را به کاست موروثی بردگان و یا نیمه‌بردگان تبدیل کرد که تنها دارای این وظیفه اند که در خدمت نژاد برتر کار کنند و در حین کار جان بسپارند. برنامه نازی‌ها خیلی بهتر توسط هیملر تعریف می‌شد. مسأله اینجاست که یهودیان (که در بین اقشار روشنفکر تعداد قابل توجهی را تشکیل می‌دهند) فوراً نابود شوند و جمعیت او کرائین به «حداقل لازمی» کاهش یابد تا راه برای «مستعمره ساختن ژرمنی» گشوده شود. تاریخ‌شناسی

که در اینجا مورد نقل قول قرار گرفت نتیجه می‌گیرد که به این شکل «استقرار امپراتوری نازی‌ها و هولوکاست» شانه به شانه پیش می‌رفت و برای این کار ملی‌گرایان اوکرائینی که منبع و مبلغ اصلی کتاب کانکست هستند نقش به‌سزایی ایفا کردند.^{۷۳}

در مقایسه با رایش سوم اتحاد جماهیر شوروی در جهت کاملاً عکس حرکت می‌کرد. ما سیاست جبران بی‌عدالتی‌های گذشته **affirmatve action** قدرت شوروی را در مقابل اقلیت‌های ملی و «برادران و رفقای اوکرائینی»^{۷۴} که استالین بلافاصله پس از انقلاب اکتبر اعلام کرده بود، می‌شناسیم. جبران بی‌عدالتی‌های گذشته در مورد خلق اوکرائین واقعاً توسط کسانی درخواست می‌گردد که امروز به عنوان مسؤل هولودروم مورد حمله قرار می‌گیرند. در سال ۱۹۲۱ استالین فرضیه کسانی را که ادعا می‌کردند «جمهوری اوکرائین و ملت اوکرائین اختراع آلمان‌هاست» رد می‌کرد: «ولی این امر کاملاً روشن است که ملت اوکرائین وجود دارد و این وظیفه کمونیست‌هاست تا فرهنگ آنان را رشد و تکامل بخشند.»^{۷۵} با این پیش‌زمینه «اوکرائینیزه» کردن فرهنگ، مدارس، رسانه‌ها، انتشارات، کادرهای حزبی و دستگاه دولتی رشد و تکامل یافت. «لازار کاگانوویچ» یک همکار معتمد استالین که در مارس سال ۱۹۲۵ دبیر حزب در اوکرائین شد، به تحقق این امر کمک بزرگی کرد.^{۷۶} نتایج اقدامات او سریعاً مشهود شد. در سال ۱۹۳۱ تعداد کتاب‌هایی که به زبان اوکرائینی چاپ شد و انتشار یافت «با ۶۲۱۸ تیترا از ۸۰۸۶ یعنی تقریباً ۷۷ درصد به اوج خود رسید در حالی که درصد اعضای روس‌تبار حزب از ۷۲ درصد در سال ۱۹۲۲ به ۵۲ درصد کاهش یافت.» علاوه بر آن، باید به رشد دستگاه صنعتی اوکرائین نیز اندیشید، که استالین کراراً روی آن تکیه می‌کرد.^{۷۷}

می‌توان کوشش کرد تا همه آن چیزها پیش پا افتاده جلوه داده شود، به این صورت که به انحصار قدرت پایدار اشاره کرد که در مسکو از طرف حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی اعمال می‌شد. به هر حال این سیاست «اوکرائینیزه» کردن آن‌چنان تأثیرگذار بود، که مجبور شد در مقابل مقاومت روس‌ها دست به اقدام بزند:

به هر حال گروه آخر از راه حلی که برای مسأله ملی در اتحاد جماهیر شوروی ارایه شده بود، ناراضی بود. برابر قرار دادن روسیه با جمهوری‌های دیگر عضو فدراسیون دردناک بود، حقوقی که برای اقلیت‌های جمهوری روسیه در نظر گرفته شده بود، تردیدآمیز می‌نمود، سخنوری ضدروسی رژیم، انسان را ناراحت می‌کرد (...). و این واقعیت که روس‌ها تنها ملیتی بودند که نه حزب و نه آکادمی علوم وابسته به خود را داشتند، باعث افسردگی خاطر می‌گردید.^{۷۸}

اصلاً بی‌معنی است که بخواهیم سیاست نازی‌ها را با سیاست شوروی یکی بدانیم، زیرا این سیاست در واقع از سیاست سفیدها (که مورد پشتیبانی غرب بودند) به مراتب برتر بود. حتا کانکست نهایتاً و اجباراً به این امر اذعان داشت. دنیکین که کماکان سیاست استبداد تزار را دنبال می‌کرد، «از پذیرفتن وجود اوکراین سر باز می‌زد.» استالین کاملاً مخالف این مشی عمل می‌کرد و مشوق «اوکرائینیزه شدن شهرهای اوکراین» بود. پس از موفقیت این سیاست، دوران نوین و بسیار مثبتی آغاز شد:

در آوریل ۱۹۲۳ در دوازدهمین کنگره، سیاست «اوکرائینیزه کردن» مورد تأیید رسمی قرار گرفت: برای اولین بار پس از قرن ۱۸ یک دولت منسجم اوکرائینی دفاع و تکامل زبان و فرهنگ اوکرائینی را در برنامه خود ثبت کرد (...). شخصیت‌های فرهنگی اوکرائینی با این امید واقعی به کشور خود بازگشتند، که یک اوکرائین شورایی، می‌تواند تولد جدید ملی را میسر سازد و تا چندین سال عمده‌تأحق به جانب آن‌ها بود. نشر و نظم، آثار ادبی و تاریخی به طور گسترده رشد یافت و کلیه طبقات را به سوی خود جلب کرد و هم‌زمان با آن، تمامی آثار ادبی گذشته به طور وسیعی تجدید چاپ شد.^{۷۹}

می‌دانیم که این سیاست در اوایل دهه ۱۹۳۰ در اوکراین حاکم بود و حتا به اوج رشد و تکامل خود رسیده بود. البته بعد بحران وحشتناکی پدید آمد و گرسنگی حاکم شد ولی با این حال، معمایی که باقی می‌ماند این است که چگونه ممکن بود در عرض کوتاه‌ترین مدت از سیاست جبران بی‌عدالتی‌های گذشته به نفع اوکراین به طرح نابودی اوکراین رسید. خوب است که فراموش نشود که در فراهم کردن مقدمات و

بخش و ترویج تئوری هولو دومور محافل ناسیونالیستی اوکرائینی نقش مهمی ایفاء کردند که در سال‌های اول جنگ داخلی «پروگروم»‌های ضدیهودی متعددی به راه انداختند^{۸۰} و بعد اغلب با تجاوزگران نازی که «راه‌حل نهایی» را سازمان دادند، همکاری نمودند: بعد از این‌که تئوری هولو دومور اول به مثابه ابزاری برای دیوصفت نشان دادن دشمن و بی‌گناه جلوه دادن بی‌دردسر خود به کار گرفته شد، در مرحله آخر جنگ سرد و تکه‌تکه کردن اتحاد جماهیر شوروی به سلاح ایدئولوژیکی برجسته‌ای مبدل گردید.

و تأملی دیگر: در قرن ۲۰ اتهام «نسل‌کشی» و «هولوکاست» به اشکال و انواع مختلف تعریف شد. ما چندین نمونه آن را ارایه کردیم. بد نیست که یک نمونه دیگر را نیز مطرح کنیم. روز ۲۰ اکتبر ۱۹۴۱ «شیکاگو تریبون» در مورد توصیه پراحساس «هربرت هوور» خطاب به انگلیس که خواستار لغو محاصره آلمان بود گزارش داد. ماه‌ها بود که جنگ تخریبی عظیم رایش سوم علیه اتحاد جماهیر شوروی آغاز شده بود، ولی رییس‌جمهور سابق آمریکا در این مورد اشاره‌ای نمی‌کرد. او تنها خود را روی وضعیت هولناک مردم غیرنظامی در مناطق اشغالی متمرکز کرده بود (در ورشو «نرخ مرگ و میر کودکان ده برابر بیش‌تر از نرخ تولد است») و از مخاطبین خود می‌خواست که به این «هولوکاست» در ضمن بی‌مصرف پایان بخشند، زیرا با این کار جلوگیری از پیشروی «وهرماخت» ممکن نبود.^{۸۱} روشن است که هوور سعی می‌کرد کشور و یا کشورهای که ف. د. روزولت با همکاری آن‌ها قصد ورود به جنگ را داشت، بدانام کند و نیازی به تأکید نیست که به اصطلاح «هولوکاستی» که این مدافع دکترین انزواگرایی، لندن و بعضاً واشنگتن را بدان متهم می‌کرد، بعداً به دست فراموشی سپرده شد.

۵- وضعیت قحطی تروریستی در تاریخ غرب لیبرال

آنچه که مسکوت گذارده می‌شود، بیش از این وارونه جلوه دادن‌ها گفتمان بین «پیشکسوتان جنگ سرد» را بی‌اثر می‌کند. مثلاً می‌توان با گفتمانی که در مجلس عوام روز ۲۸ اکتبر ۱۹۴۸ صورت گرفت، آغاز کرد: چرچیل از گسترش درگیری بین هندوها و مسلمانان و «هولوکاست وحشتناکی» که پس از به رسمیت شناختن استقلال هندوستان توسط دولت کار و انحلال امپراتوری انگلیس در این کشور پدید آمده ابراز نارضایتی می‌کرد. در اینجا یک نماینده حزب کار سخنان ناطق را قطع کرد: «چرا از گرسنگی در

هندوستان صحبت نمی‌کنید؟» نخست‌وزیر سابق سعی می‌کند طفره رود ولی نماینده فوق پافشاری می‌کند: «چرا از گرسنگی در هندوستان سخن نمی‌گویید، که دولت محافظه‌کار قبلی مسؤول آنست؟»^{۸۲} این اشاره به وضعیت قحطی بود، که در سال‌های ۱۹۴۳/۱۹۴۴ در بنگال ۳ میلیون نفر تلفات داد و از طرف چرچیل مصرانه انکار می‌شد. ولی هیچ‌یک از دو طرف به قحطی که ده‌ها سال پیش در مستعمره هند غوغا کرده بود نیز اشاره نمی‌کند: در این مورد بین ۲۰ تا ۳۰ میلیون هندی جان خود را از دست دادند. آن‌ها اغلب مجبور بودند «به سختی کار کنند» و با جیره غذایی که کم‌تر از جیره غذایی اسرای «اردوگاه مشهور بوخن‌والد» بود، سد جوع کنند. در این رابطه عنصرهای نژادپرستانه کاملاً روشن و علنی بود. بوروکرات‌های انگلیسی تصور می‌کردند که «صرف مبالغه‌ناگفتنی پول برای حفظ جان توده سیاه‌پوست خطاست.» بنا بر اظهارات نماینده پادشاه «سر ریچارد تمپل» عمدتاً آن‌هایی که گدایی می‌کردند و علاقه جدی به کار کردن نداشتند، جان خود را باختند: «تعداد آنانی که به این سرنوشت خودخواسته دچار شدند، سرنوشتی که به زندگی تبهکارانه و بی‌مسئولیت آن‌ها پایان بخشید، زیاد نیست.»^{۸۳}

پس از پایان جنگ دوم جهانی «سر ویکتور گولانچ»، فردی یهودی که از پیگردهای ضدسامی آلمان‌ها به انگلستان گریخته بود، در سال ۱۹۴۶ کتاب اتیک گرسنگی و سال بعد در تاریخ‌ترین آلمان را انتشار داد. نویسنده سیاست تحمیل گرسنگی را که پس از شکست رایش سوم در مورد اسرا و مردم آلمان اعمال شد و به مرگ و میر مردم منجر گردید، محکوم کرد: مرگ و میر اطفال به ده برابر سال ۱۹۴۴ که سال بسیار دردناکی بود، رسیده بود. سهمیه غذایی که در اختیار مردم آلمان قرار می‌گرفت، تا اندازه زیادی به سهمیه غذایی اسرا در «برگن‌بلزن» (یکی از اردوگاه‌های مرگ آلمان نازی) شبیه بود.^{۸۴}

مواردی که در بالا به آن اشاره شد، مربوط به اوکراین شوروی نبود، بلکه اردوگاه‌های کار در هندوستان که زیر سلطه انگلیس قرار داشت و یا رژیم‌های اشغالگری که توسط غرب لیبرال مصدر کار قرار گرفته بودند را با اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها مقایسه می‌کرد. حداقل آن‌طور که کتاب جدید و جامعی در مورد این استدلال ثابت می‌کند، اعلام جرم آخری خیلی قانع‌کننده به نظر می‌رسد: «در منطقه اشغالی اتحاد جماهیر شوروی وضعیت تغذیه آلمان‌ها بهتر بود.» کشوری که سیاست نسل‌کشی رایش سوم را تجربه کرده بود و

به خاطر این سیاست هنوز با کمبود روبه‌رو بود، سخاوتمندانه‌تر عمل می‌کرد. در واقع این کمبود مواد غذایی نبود که غرب لیبرال را بر آن می‌داشت به شکست خوردگان قحطی و گرسنگی تحمیل کند:

«سیاست‌مداران و نظامیان-مثل سر مونتگمری-پافشاری می‌کردند که نباید مواد غذایی از انگلستان ارسال شود. مرگ ناشی از گرسنگی مجازات آن‌ها بود. مونتگمری ادعا می‌کرد که سه‌چهارم آلمان‌ها هنوز نازی هستند.» به همین دلیل «اعلام دوستی» ممنوع بود: باید با اعضای چنین خلق منحرفی نه صحبت کرد و نه به آن‌ها لبخند زد. به سرباز آمریکایی هشدار داده شده بود: «هر آلمانی در قلب خود، در بدن خود و در روح خود یک هیتلر است.» یک دختر هم می‌توانست کشنده باشد: «مانند سامسون و دلیله رفتار نکنید؛ دختر می‌خواهد با رغبت اول موی تو و سپس گردن ترا ببرد.» هدف این سازوکارهای نفرت‌بخش، جلوگیری از به وجود آمدن حس ترحم بود تا موفقیت «اتیک محکومیت به گرسنگی» تضمین گردد. حتا از سربازان آمریکایی خواسته می‌شد در مقابل کودکان گرسنه سنگدل بمانند: «در یک کودک موبور (...)

یک نازی مخفی شده.»^{۸۵}

اگر بتوان وقوع تراژدی در بنگال و یا اوکراین را با نزدیک شدن و یا به راه افتادن آتش و خون با جنگ جهانی دوم توضیح داد که باعث انتخاب اولویت‌هایی می‌شد که تمرکز منابع محدود کشور در مبارزه با دشمن خونی را تحمیل می‌کرد،^{۸۶} در مورد آلمان بلافاصله پس از شکست رایش سوم باید بدون تردید از ایجاد قحطی برنامه‌ریزی شده و تروریستی سخن گفت: در اینجا کمبود مواد غذایی اساساً هیچ نقشی نداشت، در حالی که تصفیه خلق از طریق عقیم کردن، که فرانکلین دلانو روزولت مدتی در صدد اجرای آن بود، تأثیر عظیمی داشت (ر. ک. به بخش ۱ پاراگراف ۴). در اصل می‌توان گفت که آغاز جنگ سرد آلمان‌ها و ژاپنی‌های را نجات داد و درد و رنج آنان را تا اندازه زیادی کاهش داد: در مبارزه علیه دشمن جدید، ممکن بود گوشت جلوی توپ و تجربیاتی که دشمن گذشته در اختیار داشت مورد استفاده قرار گرفته و ارزشمند باشد.

ولی هیچ اشاره و اثری از طرف «پیشکسوت جنگ سرد» در مورد قحطی و گرسنگی در مستعمره انگلیس، هند و یا در برکن بلزن غرب در آلمان به چشم نمی‌خورد. او کوشش می‌کند تا طرحی را که تجدیدنظرطلبی

تاریخی پیشاپیش فراهم ساخته، فعال کند: کلیه اعمال ننگین نازی‌ها تنها تکرار اعمال ننگین کمونیست‌ها بود؛ و همین‌طور برگزین هیتلر نیز بازتولید گذشته بود که مسؤول آن استالین است.

در تطابق کامل با این طرح کانکست کاملاً از این واقعیت چشم‌پوشی می‌کند که درخواست به دست گرسنگی سپردن و یا تهدید به مرگ در اثر گرسنگی یک فاکتور ثابت در روابطی بود که غرب با مردمان وحشی و همین‌طور با دشمنانی که وحشی می‌نامید، داشت. پس از انقلاب سیاهان در سان‌دومینگو، جفرسون نگران سرایت تأثیر اولین کشوری بود که در قاره آمریکا برده‌داری را لغو کرده بود و لذا آمادگی خود را اعلام کرد: «توسن را محکوم به گرسنگی و مرگ کند.»



آلکسی د توکویل

در اواسط قرن ۱۹ «توکویل» **Tocqueville** خواستار آتش زدن و تخلیه سیلوه‌های کشت آن اعرابی شد که جرأت کرده بودند در مقابل کشورگشایی‌های فرانسه دست به مقاومت بزنند (ر. ک. به بخش ۸ کتاب پاراگراف ۵). ۵۰ سال بعد ایالات متحده آمریکا همان تاکتیک جنگی برای سرکوب مقاومت در فیلیپین را به کار گرفت، که تمامی خلق را به گرسنگی و مرگ محکوم کرد. حتا اگر این تاکتیک آگاهانه نیز برنامه‌ریزی نشود، در هر صورت قحطی و مرگ در اثر گرسنگی موقعیتی است که نباید آن‌را از دست داد.

در همان زمانی که توکویل خواستار به جای گذاردن زمین سوخته در اطراف شورشیان عرب شده بود، یک آفت ویران‌ساز گیاهی در ایرلند محصول سیب‌زمینی را نابود کرد و مردم ستم‌دیده ایرلند را که در هر حال زیر سرکوب استعمارگران انگلیسی ضعیف شده بود، از بین برد. «سر چارلز ادوارد ترویلان» (که از طرف دولت انگلیس وظیفه داشت وضعیت را دنبال کرده، آن را مدیریت نماید) این تراژدی نوین را «امر الهی»

تعبیر کرد که از این طریق مشکل اضافه جمعیت (و همین‌طور شورش‌های بومی مردم وحشی) را حل خواهد کرد. از این منظر این سیاست‌مدار انگلیسی را می‌توان «جلودار آیشمان» دانست، که قهرمان یک تراژدی انسانی بود، که به عنوان الگوی نسل‌کشی قرن ۲۰ شهرت یافت.^{۸۷}

ولی بیایید اکنون خود را روی قرن ۲۰ متمرکز کنیم. شیوه‌هایی که علیه خلق‌های مستعمرات به کار گرفته شد، می‌توانست در مبارزه برای سرکردگی در بین قدرت‌های بزرگ نیز مؤثر باشد. با آغاز جنگ اول جهانی انگلیس محاصره دریایی کشنده‌ای را علیه آلمان به کار گرفت که اهمیت آن توسط چرچیل این‌گونه بیان گردید: «محاصره انگلیس، با کل آلمان مانند یک قلعه تحت محاصره رفتار می‌کرد و به ویژه سعی داشت تا تمامی جمعیت، مرد و زن، کودک، پیر و جوان، سالم و زخمی را از گرسنگی هلاک کند تا آن‌ها را به تسلیم وادارد.» این محاصره ماه‌ها پس از اعلام آتش‌بس ادامه داشت و این هنوز چرچیل بود که می‌گفت با وجود سکوت سلاح‌ها باید روی «سلاح تشدید گرسنگی تا مرگ، که به ویژه زنان، کودکان، سالخورده‌گان، ضعیفان و فقرا را دربر خواهد گرفت، پافشاری کرد»: شکست خوردگان باید شرایط صلح پیروزمندان را تا خط آخر بپذیرند.^{۸۸}

ولی با پیدایش تهدیدآمیز روسیه شوروی ناگهان دشمن جدیدی پیدا شد. اگر جفرسون از شیوع انقلاب سیاهان نگران بود، اکنون ویلسون در صدد بود تا انقلاب بلشویکی را محدود سازد. شیوه‌ها تغییری نکرد. برای این که اتریش راه روسیه شوروی را انتخاب نکند، اگر از زبان گرامشی بگوییم، این کشور در مقابل «چالشی راهزنانه» قرار داده شد: «یا نظم بورژوازی و یا گرسنگی و مرگ!»^{۸۹} واقعاً چند وقت بعد «هربرت هوور»، یکی از نمایندگان مهم دستگاه دیپلماسی ویلسون و رئیس‌جمهور بعدی ایالات متحده آمریکا به قدرتمندان اتریشی هشدار داد که «هر گونه اختلال در نظم عمومی تحویل مواد غذایی را غیرممکن ساخته و وین به گرسنگی مطلق محکوم خواهد گردید.» درست همین سیاستمدار بعدها با افتخار جمع‌بندی کرد: «ترس از مرگ ناشی از گرسنگی خلق اتریش را از انجام انقلاب برحذر داشت.»^{۹۰} این‌طور که می‌بینیم «قحطی تحمیلی و تروریستی» که کانکست استالین را بدان متهم می‌کند، قبل از هر چیز به لحاظ نظری دقیقاً مورد تأیید جفرسون و هوور قرار داشت.

ما با سیاستی سروکار داریم که امروز نیز به کار گرفته می‌شود. در سال ۱۹۹۶ گزارش رییس مرکز حقوق اقتصادی و اجتماعی پی‌آمدهای وحشتناک «مجازات جمعی» را که تحریم‌ها در مورد خلق عراق به دنبال داشت، برجسته می‌کرد: «۵۰۰ هزار کودک عراقی در اثر گرسنگی و بیماری جان باختند.» بسیاری دیگر می‌رفتند تا سرنوشت مشابهی تجربه کنند. چند سال بعد مجله نیمه‌رسمی وزارت امور خارجه آمریکا، یعنی «فورین آفرز» یک برداشت کلی ارایه داشت: پس از فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» در جهانی که تحت سیطره ایالات متحده آمریکا قرار دارد، تحریم در اصل سلاح کشتار جمعی محسوب می‌شود؛ تحریم‌هایی که رسماً برای جلوگیری از دست یافتن صدام حسین به سلاح‌های کشتار جمعی صورت گرفت «در سال‌های جنگ سرد که به دنبال آن آغاز شد، بر روی هم از کلیه سلاح‌های کشتار جمعی در طول تاریخ، قربانیان بیشتری را به دنبال داشت.» لذا این درست مثل آن بود که این کشور عربی در آن واحد بمب‌های اتمی هیروشیما و ناکازاکی، حملات شیمیایی ویلهلم دوم، موسولینی و ... را تجربه کرده باشد.^{۹۱} و در آخر: سیاست «تحمیل تروریستی گرسنگی» که استالین به آن متهم می‌شد، تاریخ غرب را عمیقاً تحت تأثیر قرار داده و در قرن ۲۰ به ویژه علیه کشوری که از بطن انقلاب اکتبر پدید آمده بود به کار گرفته می‌شد که با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی پیروزی خود را جشن گرفت.

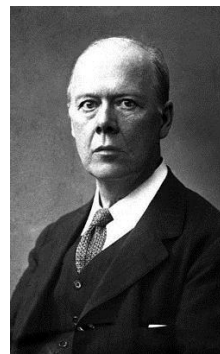
۶- تقارن کامل و بی‌گناه اعلام کردن خود: ضدسامی بودن استالین؟

هر چه هم که بازی با شبیه‌سازی‌ها، ظریف و ماهرانه به نظر می‌رسد، ولی ظاهراً ساختار اسطوره هیولاهای دوقلو را هنوز کامل نمایش نمی‌دهد. با وجود کوشش‌های زیاد برای معادل جلوه دادن هولوکاست یهودی و اوکرائینی، با این حال نام «آئوشویتس» در ضمیر زمان ما وحشت و انزجار شدیدتری ایجاد می‌کند. شاید بتوان برابر شناختن استالین و هیتلر را کامل دانست، اگر ثابت شود که استالین نیز دچار همان جنونی بوده که هیتلر را بر آن داشته بود دست به کشتار یهودیان بزند.

خروشچف خاطر نشان می‌کند که استالین در سال‌های آخر زندگی خود به پزشکان معالج رهبران کشور مظنون بود که در واقع در یک توطئه امپریالیستی که هدفش از بین بردن رهبران اتحاد جماهیر شوروی

است، شرکت دارند. در سخنرانی محرمانه گفته نشد، ولی در بین پزشکان مظنون تعداد پزشکان یهودی کم نبود.^{۹۲} از این مبدأ می‌توان حرکت کرد تا تصویر هیولای شوروی را با یک نکته نوین و تعیین کننده غنی تر ساخت. مدودیف گفت: «ضدسامی بودن اساسی استالین و هواداران او برای هیچ کس پنهان نبود.» هوبزباوم این نظر را دقیق تر کرده و گفت: «آثار غیرقابل کتمان ضدسامی بودن رسمی دولت شوروی از بدو تأسیس کشور اسرائیل در سال ۱۹۴۸ موجود است.» برای تاریخ‌شناس آمریکایی، تصفیه و نفرت نژادی که ما می‌شناسیم خیلی زودتر از آن آغاز شده بود: «در پایان جنگ استالین جوانب بسیاری از ضدسامی بودن هیتلر را مورد دفاع قرار می‌داد.» «فورِت» بازهم جلوتر رفته و می‌گوید: «از بدو شروع هیتلریسم، استالین کوچک‌ترین ترحمی نسبت به یهودیان نشان نداد.»^{۹۳} در این زمینه کانکست از همه رادیکال‌تر بود: «ضدسامی بودن مزمن که از سال‌ها پیش در ضمیر استالین وجود داشت در سال‌های ۱۹۴۲/۱۹۴۳» به نحو بارزی بروز کرد تا بالاخره در سال ۱۹۴۸ «همه چیز را تحت تأثیر قرار دهد»^{۹۴} اکنون دیگر می‌توان ساختار اسطوره هیولاهای دوقلو را پایان یافته و کامل تلقی کرد.

قبل از این که ما به ناسازگاری شدید این ساختار بپردازیم، باید اشاره کنیم که این ناسازگاری در عین حال به غرب کمک کرد تا مسؤولیت خویش را در ایجاد این تراژدی که در قرن ۲۰ دامنگیر یهودیان شد، رقیق جلوه دهد. تراژدی در سه پرده و با یک پیش‌پرده صورت گرفت.



یوستن استوارت چمبرلن

در سال ۱۹۱۱ کتاب چمبرلن اساس قرن نوزدهم به انگلیسی ترجمه شد، کتابی که تاریخ جهان را در چارچوب نژادگرایی (آریایی و ضدسامی) تعبیر می‌کرد. نقش درجه اولی که این نویسنده و متفکر آلمانی-

انگلیسی نازیسم ایفاء می‌کرد، قابل درک بود. به ویژه وقتی که گوبلز او را در بستر بیماری ملاقات کرد با شور و علاقه گفت: «درود بر تو پدر معنوی، سدشکن و راه‌گشای ما.»^{۹۵} هیتلر حتا پس از به قدرت رسیدن و در زمانی که با شدت مشغول فراهم کردن مقدمات جنگی که در پیش داشت، بود با حق‌شناسی از پشتیبانی فکری چمبرلن که طی دوران اقامتش در زندان تجربه کرده بود، یاد می‌کرد.^{۹۷}

باری، ولی اکنون این متن کلیدی جهان‌بینی نژادپرستانه که برای نازیسم کاملاً نمادین بود، در غرب چگونه تعبیر شد؟ واکنش رسانه‌ها در انگلیس هیجان‌زده بود. تایمز این شاهکار را «به عنوان یکی از کتب نادر، که دارای اهمیت ویژه است» مورد تشویق شدید قرار داد. در آن سوی آتلانتیک حکم قضاوت شخص اول مملکت تئودور روزولت بسیار مثبت بود.^{۹۸} در طرف مقابل، در سال ۱۹۱۴ یعنی هنوز قبل از شروع جنگ، کائوتسکی که از طرف جنبش کارگری و سوسیالیستی و از جمله استالین به عنوان آموزگار مورد احترام بود، انزجار کامل خود را از چمبرلن و انواع «فرضیه‌پردازان نژادی» مختلف ابراز کرد. به ویژه استالین در سال ۱۹۰۷ نویسنده آلمانی (کائوتسکی) را همین‌طور به خاطر سهم او در آنالیز و محکوم کردن ضدسامیسم و «قتل عام یهودیان در روسیه تزاری» یک «فرضیه‌پرداز شایسته سوسیال دموکراسی»^{۹۹} نامید.

بپردازیم به پرده اول تراژدی. این صحنه متعلق به روسیه قبل از انقلاب است که در جنگ اول جهانی یکی از هم‌پیمانان تنگاتنگ تفاهم مثلث (آنتانت، متشکل از فرانسه روسیه و انگلیس) بود. یهودیان متهم شده و مورد ستم قرار می‌گرفتند که با دشمن آلمانی متجاوز هم‌دستی می‌کنند. ستاد کل روسیه در مورد فعالیت‌های جاسوسی آن‌ها هشدار می‌داد و برخی از آن‌ها را به عنوان گروگان زندانی کرده و اعلام کرده بود که اگر «جامعه یهودی» به حد کافی وفاداری میهن‌پرستانه از خود بروز ندهد آن‌ها را اعدام خواهد کرد و افراد مظنون به جاسوسی اعدام شدند.^{۱۰۰} مسأله به اینجا ختم نشد. در اوایل سال ۱۹۱۵ ارتش امپراتوری آلمان به هر جا که وارد شد فرمان تبعید دسته‌جمعی صادر کرد. یک نماینده دوما این عملیات را این‌طور تعریف کرد:

در ساعت ۲۳ در شهر رادوم (لهستان)

به مردم اطلاع داده شده که باید شهر را ترک کنند و تهدید کردند هر کس که با آغاز روز بعد گرفتار شود، فوراً به دار آویخته خواهد شد (...). چون وسایط نقلیه موجود نبود، باید افراد سالخورده، علیل و فلج حمل می‌شدند. پلیس و ژاندارمری با یهودیان مثل جنایتکاران رفتار می‌کردند. در یک مورد در واگن قطار بسته شد و وقتی که سرانجام در آن را باز کردند، اغلب سرنشینان آن در حال نزع بودند.

از نیم میلیون یهودی که تبعید شدند، ۱۰۰ هزار نفر مردند.^{۱۰۱}

در اوج مبارزه علیه جنگ و وحشت ناشی از آن بعداً انقلاب اکتبر رخ داد. این انقلاب به مارکس و انگلس استناد می‌کرد و انگلس در اواسط قرن ۱۹ نوشته بود: «دوران آن خرافاتی که انقلاب را نتیجه بدخیمی مشتی تبلیغاتچی معرفی می‌کرد، مدت‌هاست که به سر رسیده است.»^{۱۰۲} متأسفانه این یک پیش‌بینی غلط و فاجعه‌بار بود. تصاحب قدرت در روسیه توسط جنبشی که به «مارکس یهودی» استناد می‌کرد و در رهبری آن حضور یهودیان بسیار ملموس بود، ناقوس دورانی را به صدا درمی‌آورد که در آن تئوری توطئه پیروزی خود را جشن می‌گرفت. در روسیه که به دنبال جنگ‌های داخلی ویران و در هم شکسته شده بود، کشتار و قتل‌عام یهودیان در دستور روز قرار داشت، زیرا آن‌ها به عنوان عاملین بلشویسم معرفی می‌شدند. قدرت نوپای شوروی کوشید تا به این وحشت پایان بخشد: قوانین سنگینی وضع شد و لنین طی یک سخنرانی از مردم خواست بر «دشمنی علیه یهودیان و نفرت علیه ملل دیگر» فایق آیند؛ این سخنرانی روی صفحه گرامافون ضبط شد تا میلیون‌ها نفر از مردم بی‌سواد کشور را نیز منور کند.^{۱۰۳}

انگلیس، فرانسه و ایالات متحده آمریکا در کنار سفیدها قرار گرفته بودند و گه‌گاه نیز به صورت فعال و مستقیم در تبلیغات بعضاً خونین ضدسامی شرکت داشتند. در تابستان ۱۹۱۸ چتربازان ارتش انگلیس که در شمال روسیه به زمین فرود آمدند، به طور وسیع شبنامه‌های ضدسامی را که توسط هواپیما به زمین ریخته می‌شد، در روسیه پخش کردند.^{۱۰۴} چندماه بعد قتل‌عام گسترده و تکان‌دهنده‌ای صورت گرفت که طی آن ۶۰ هزار یهودی جان خود را از دست دادند: «گفته می‌شد متفقین که در آن زمان خود را برای حمله به

روسیه آماده می‌کردند، مخفیانه این قتل‌عام را مورد پشتیبانی قرار داده بودند.»^{۱۰۵}

تاریخ‌شناسان به نام نوشتند این «آغازی بود برای جنایت‌ها و ویرانی‌های نازی‌ها در جنگ دوم جهانی»^{۱۰۶} و آغازی بود که شرکت مستقیم بریتانیای کبیر را، که در آن روزها نوک پیکان جنگ صلیبی علیه بلشویک‌ها بود، آماده کرد.

و اکنون به پرده سوم می‌رسیم. با وجود کمک‌های گسترده غرب سفیدها مغلوب بلشویک‌ها شدند و به غرب پناه بردند و به انقلاب اکتبر انگ توطئه یهودی-بلشویکی زدند و در تأیید اتهامات خود پروتکل بزرگان صهیون را به عنوان یک تعبیر غیرقابل تردید ارائه کردند.

همه این‌ها بی‌اثر نماند. در انگلیس «انتشارات رسمی اعلیحضرت» نسخه انگلیسی پروتکل را که بلافاصله توسط «تایمز» تبلیغ شد، به عنوان مدرک و یا دلیلی برای توطئه‌چینی‌های مخفی، که اینک غرب را نیز به مخاطره افکنده، ارائه کردند.^{۱۰۷} و به این صورت سازوکاری آغاز شد که چرچیل هم در آن بی‌تقصیر نبود. او نقش یهودیت را نه تنها در روسیه، بلکه در سیکل‌های کامل خرابکاری که از قرن ۱۸ در غرب صورت می‌گرفت، مورد حمله قرار می‌داد:

در بین یهودیان این حرکت نو نیست. از زمان «اسپارتاکوس و ایس هائوپت» (یکی از روشن‌گران باواریایی) تا آن آقای کارل مارکس و بعد از آن تروتسکی (روسیه) و «بلا کون» (مجارستان)، روزا لوکزامبورگ (آلمان) و یا «اما گولدمان» (ایالات متحده آمریکا) این توطئه جهانی برای تخریب تمدن و تغییر جامعه به دلیل توقف رشد و یا کینه و حسادت و برابری غیرممکن روزه‌روز بیشتر رشد می‌کند. همان‌طور که یک نویسنده معاصر به نام خانم «وبستر» با مهارت به اثبات رساند، (این جنبش) نقش کاملاً مشخصی نیز در تراژدی انقلاب فرانسه ایفاء کرد. این جنبش نیروی محرکه آن حرکت مخرب در قرن ۱۹ بود و همان باند متشکل از شخصیت‌های برجسته دنیای تبهکاران در شهرهای بزرگ اروپا و آمریکا امروز گلوی خلق روسیه را گرفته و عملاً به ارباب بلامناع یک سرزمین عظیم مبدل گردیده است.^{۱۰۸}

در سال ۱۹۳۷ که چرچیل هنوز قضاوت مثبتی در مورد هیتلر داشت، با سماجت در مورد ریشه یهودی یکی از رهبران درجه یک انقلاب بلشویکی، یعنی «لئو تروتسکی، با اسم مستعار برون اشتاین» داد سخن می‌داد. آری «او همیشه یک یهودی بود و هیچ چیز نمی‌تواند این خصلت او را پاک کند.»^{۱۰۹}

در آن سوی آتلانتیک هنری فورد در صدد ترویج پروتکل بزرگان صهیون بود و قضاوتش این بود که: «انقلاب روسیه یک انقلاب نژادی و نه سیاسی است»، و هر چند که شعارهای انسان‌دوستانه و اجتماعی را مطرح می‌کند، ولی در واقع «مبین گرایش سلطه جهانی نژادی» است.^{۱۱۰} به غیر از غول صنایع خودروسازی ایالات متحده آمریکا، دو مدافع برتری سفیدپوستان با زدن انگ هدایت مخفی جنبش انقلابی توسط یهودیان، که سبب‌ساز سرنگونی رژیم تزاری شد و اکنون غرب را نشانه گرفته، خود را برجسته کردند. «مدیسون گرانت» در مقابل «رهبران سامی بلشویسم» هشدار می‌داد، در حالی که «لوتروپ استودارد» «رژیم بلشویکی روسیه شوروی را عمدتاً یهودی» می‌نامید.^{۱۱۱} و درست همین استودارد منبع الهام دو رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا می‌گردد (ر. ک. به بخش ۸ پاراگراف ۳).

در چنین جوی در آمریکای شمالی صداهایی که خواستار اقدامات رادیکال علیه «امپریالیسم یهود که هدفش استقرار سلطه یهود در سطح جهان است» بودند، بلند می‌شد. ندای برخی دیگر تهدیدآمیزتر بود که می‌گفتند سرنوشت سختی در انتظار خلقی که مسئول این امر است، خواهد بود: رفته‌رفته این طور به نظر می‌رسید که «قتل عام یهودیان در ابعادی که تا آن لحظه ممکن به نظر نمی‌رسید، یعنی ابعاد بی‌نظیر در تاریخ مدرن» در پیش بود.^{۱۱۲}

وقتی که ما با این انگیزه‌های چرچیل، فورد و دیگر نویسندگان آمریکایی که نام بردیم، روبه‌رو می‌شویم، به فکر تبلیغات ضدسامی می‌افتیم که با کلامی خشن‌تر و تیزتر از طرف نازی‌ها تکامل یافته بود. این تبلیغات نه تنها ایده‌های مهاجرین ضدبلشویک را پذیرفت، بلکه از امکانات مالی و همچنین کنشگران و

مدیران آنان نیز به اندازه قابل توجهی بهره برد. ۱۱۳ مثلاً «روزنبرگ» را در نظر بگیرید که یکی از مهم‌ترین تعبیرکنندگان انقلاب اکتبر به عنوان توطئه یهودیان بود.

همان‌طور که می‌بینیم تراژدی خلق یهود در قرن ۲۰ از یک طرف شرکت غرب لیبرال و از طرف دیگر شرکت روسیه ماقبل انقلاب و ضدانقلاب را در طی روند کامل خود تجربه می‌کند. ولی همه این‌ها به یکباره و برای همیشه فراموش می‌شود و اتهام ضدسامی بودن استالین، فردی که طولانی‌تر از همه آن‌ها از بطن انقلاب اکتبر و یا «توطئه یهودی بلشویکی» برخاسته و کشور را رهبری کرده بود، جایگزین آن می‌گردد.

۷- ضدسامی بودن و نژادپرستی استعماری

پلمیک استالین - چرچیل

اسطوره سیاهی که مورد بررسی ما است، همین‌طور اجازه می‌دهد تا نژادپرستی استعماری و یا نژادپرستی ناشی از استعمار را که در قرن ۲۰ هنوز در غرب رواج داشت، به دست فراموشی سپرده شود. در رابطه با اهمیت تاریخی تحولی که لنینیسم معرف آن بود، استالین می‌گوید:

در گذشته مسأله ملی معمولاً به محدوده کوچکی از سؤالات خلاصه می‌شد که عمدتاً ملیت‌های «متمدن» را دربر می‌گرفت. ایرلندی‌ها، مجارها، لهستانی‌ها، فنلاندی‌ها، صرب‌ها و برخی ملل دیگر اروپا محفلی از خلق‌ها بود که عضو کامل و رسمی محسوب نمی‌شدند و سرنوشت آنان مورد توجه رهبران اترناسیونال دوم بود. میلیون میلیون نفر از خلق‌های آسیا و آفریقا که در خشن‌ترین و ظالمانه‌ترین شرایط سرکوب ملی رنج می‌بردند، معمولاً از میدان دید آن‌ها دور بودند. آن‌ها نمی‌توانستند تصمیم بگیرند که سفید و یا رنگین، «متمدن» و یا «نامتمدن» در یک سطح قرار داده شوند (...). لنینیسم این بی‌قوارگی عظیم را افشا کرد، دیوار بین سفید و رنگین‌پوست، بین اروپایی و آسیایی، بین «متمدنان» و «غیرمتمدنان» را که در بردگی امپریالیسم بودند، ویران ساخت و از این طریق مسأله ملی را با مسأله مستعمرات مربوط کرد. ۱۱۴



لو تروپ استودارد

در سال ۱۹۲۴ نویسنده آمریکایی «استودارد» با هشدارهای خود در هر دو سوی آتلانتیک با موفقیت عظیمی روبه‌رو شده بود. هشدارهای او در مورد خطرات مرگبار تبلیغاتی بود که توسط بلشویک‌ها در بین خلق‌های مستعمرات صورت می‌گرفت و آن‌ها را تحریک و تهییج می‌کرد و نژاد سفیدپوست و غرب را مورد تهدید قرار می‌داد که به نظر او «موج فزاینده خلق‌های رنگین‌پوست» را به دنبال داشت.^{۱۱۵} این گرایش به ستایش و تجلیل برتری نژاد سفید در دهه‌های بعد نیز برقرار ماند.

در حالی که استالین روند نژادگرایی را که در غرب علیه شهروندان آسیایی در جریان بود، محکوم می‌کرد، بد نیست که جهان‌بینی را که در ایالات متحده آمریکا پس از آغاز جنگ علیه ژاپن فراگیر شد، مورد بررسی قرار دهیم. رسانه‌ها و نشریات زیادی در مورد «تهدید نژادی» هشدار می‌دادند: ما با یک «جنگ مقدس، یک جنگ نژادی»، با «یک جنگ همیشگی بین آمال شرق و غرب» روبه‌رو هستیم. انسان‌زدایی دشمن که آن‌ها را به سطح انسان‌های پست و یا حتی حیوانات وحشی تنزل می‌داد، رواج داشت. این نوع جهان‌بینی حتی در بین بلندپایگان دستگاه دیپلماسی فرانکلین د. روزولت نیز غریبه نبود.^{۱۱۶}

در ضمن نژادپرستی استعماری حتی پس از فروپاشی امپراتوری ژاپن و رایش سوم نیز پایان نیافت. در ماه مارس ۱۹۴۶ چرچیل در فولتون جنگ سرد را در سطح تبلیغاتی اعلام کرد و به همین مناسبت نه تنها «دیوار آهنین» و «کنترل استبدادی» اتحاد شوروی در اروپای شرقی را محکوم کرد، بلکه در مقابل آن «خلق‌های

انگلیسی زبان» و «جهان انگلیسی زبان» را به عنوان مدافع آزادی و «تمدن مسیحی» و رهبر جهان مورد تجلیل قرار داد.^{۱۱۷} از این رو پاسخ خشم آلود استالین قابل درک به نظر می‌رسید: او این دولتمرد انگلیسی را محکوم می‌کرد که «فرضیه نژادپرستانه»ی را فرموله کرده که با فرضیه مورد پسند هیتلر خیلی شباهت دارد؛ این فرضیه «مدعی است که تنها مللی را که به زبان انگلیسی سخن می‌گویند، می‌توان ملل کامل نامید که وظیفه دارند در مورد سرنوشت تمام جهان تصمیم بگیرند.»^{۱۱۸}

ساده کردن جنگ سرد در این پاسخ به خوبی روشن بود ولی با این حال قیاس بین تجلیل از خلق‌های انگلیسی زبان و میتولوژی آریایی قابل رؤیت بود: از یک جامعه که دارای یک زبان مشترک است، وحدت نژادی آن جامعه نتیجه‌گیری می‌شود؛ و برای تأیید این برتری، محصولات فرهنگی زبان‌های آریایی و یا زبان انگلیسی ارایه می‌شود. لحن چرچیل در نامه‌نگاری‌های خود با آیزنهاور نگران‌کننده‌تر است: «جهان انگلیسی زبان مترادف خلق سفیدپوست انگلیسی زبان است.» **English – Speakingworld = White English-Speaking People** که «وحدت» آن ضروری می‌باشد:^{۱۱۹} یک بار برای همیشه باید «تضاد بین نژادهای بسیار نزدیک به هم اروپایی» که دو جنگ جهانی را پدید آورد، از میان برداشته شود؛^{۱۲۰} تنها از این طریق می‌توان با خطراتی که از طرف مستعمرات و دنیایی که به غرب تعلق ندارد، مقابله کرد. لذا این درخواست که چرچیل در سال ۱۹۵۳ قبل از هر چیز خطاب به ایالات متحده آمریکا اعلام می‌کند، قابل درک است: باید به انگلیس در مناقشه خود با مصر کمک کرد تا از «کشتار سفیدپوستان جلوگیری به عمل آید.»^{۱۲۱}

تنها عرب‌ها برای غربی‌ها و نژاد سفیدپوستان غریبه نبودند. دنیای کمونیستی، که شورش علیه کشورهای استعماری و مردمان سفیدپوست را تهییج می‌کرد نیز مبین «استبداد خشونت‌بار نیمه آسیایی بود.»^{۱۲۲} جنگ سرد به طور مشخص گرایشاً به مثابه رویارویی است، که از یک طرف غرب، «تمدن مسیحی» و نژاد سفیدپوست، و یا «جهانی که به زبان انگلیسی صحبت می‌کند» و یا «خلق سفیدپوست انگلیسی زبان» قرار دارد و در طرف دیگر بربریت دنیای مستعمرات و کمونیستی و در این زمینه تمجید و ستایش «امپراتوری

انگلیس» و «نژاد انگلیسی» به خوبی می‌گنجد.^{۱۲۳} و درست همان‌طور که هیچ نشانه و اشاره‌ای وجود ندارد که کشتار و نابودی یهودیان در قلب اروپا و جهان سفیدپوست صورت گرفته و توسط «نژادهای بسیار نزدیک اروپایی» انجام شده بود، به همان صورت نیز در مورد سرکوب مستمر شهروندان آفریقایی تبار در ایالات متحده آمریکا توسط نژاد برتر سخنی گفته نمی‌شد.

در مورد آیزنهاور نیز احترام به «دنیای غرب» و «اخلاق غربی»^{۱۲۴} که گاه باعث می‌شد که اظهاراتش رنگ نژادپرستانه به خود بگیرد؛ در گفت‌وگو با هوور و دالاس آیزنهاور در ماه ژوئیه ۱۹۵۶ گفت که ناصر با ملی کردن کانال سوئز سعی می‌کند تا «سفیدپوستان را از منطقه براند.»^{۱۲۵} (the white man) و خطرات جنگ کره نیز هنوز بسیار زنده است که به قول تاریخ‌شناسان آمریکایی از طرف واشنگتن با احساس «تحقیر یک ملت پست» (منظور خلق چین بود) انجام شد.^{۱۲۶}

۸- تروتسکی و تهمت ضدسامی بودن علیه استالین

بازگردیم به تهمت‌هایی که در مورد ضدسامی بودن به استالین زده می‌شد. از آنجا که این سازوکار از طرف تعداد زیادی از تاریخ‌شناسان تأیید می‌شد، این‌طور به نظر می‌رسید که این اتهامات انکارپذیر نیست. ولی گاهی اوقات محکوم کردن‌هایی که تعیین کننده بود و همواره با لحن قاطع اعلام می‌شد، با یکدیگر هم‌خوانی نداشت، زیرا بازسازی متفاوت و در بین خود متضادی را از این جنایت‌ها ارایه می‌کرد که آغازش ۱۹۴۸، یا ۱۹۴۵، ۱۹۳۳ و یا حتی سال‌های قبل از انقلاب اکتبر معرفی می‌شد.

برای جمع‌وجور کردن افکار بد نیست که اول سؤالی را مطرح کنیم: استالین برای اولین بار کی متهم و یا مظنون به ضدسامی بودن شد؟ در این مورد بهتر است که به جای خروشچف به تروتسکی رجوع کنیم که در سال ۱۹۳۷ «خیانت» به انقلاب و احتمال بازگشت بربریت و ضدسامی بودن حتا در اتحاد جماهیر شوروی را پیش‌بینی کرد. «در تاریخ نمی‌توان تاکنون نمونه‌ای یافت، که ارتجاعی که پس از شکوفایی انقلاب پدیدار می‌شود با آشکارترین شور و اشتیاق شووینستی، از جمله ضدسامی بودن همراه نبوده

باشد!»^{۱۲۷} در اینجا ما به جای تحقیقات تجربی بیش تر با یک قیاس از پیش آماده شده روبه‌رو هستیم:

ارتجاع که محصول لازم آن ضدسامی بودن بود، بدبختانه در کشوری که زیر سلطه استالین بود به پیروزی رسید و در نتیجه ... ترمیدور که دست‌آورد های بلشویکی را نابود ساخت، درها را مجدداً به روی جنایات رژیم گذشته گشود: با بازگشت خرافات مذهبی، فرهنگ شئی پرستی مالکیت خصوصی، ارث و میراث و خانواده، آشکار بود که خصومت بین ملل و به ویژه نفرت ضدیهودی مجدداً پدیدار خواهد شد. بیهوده نبود که اعلام جرم طی مقاله‌ای زیر عنوان **ترمیدور و رویگرد ضدسامی** این دو را به هم مربوط می‌کرد.

درست است:

انقلاب اکتبر به وضعیت منفور یهودیان پایان داد. البته این بدان معنا نبود که با یک ضربه رفتار ضدسامی را از بین برد. یک مبارزه طولانی و پایدار که حتا تا امروز ادامه داشته، نتوانسته هزاران هزار فرد معتقد را از آن برحذر دارد که به کلیسا، مسجد و یا کنیسه نروند. همین وضعیت نیز در مورد پیشداوری‌های ملی صدق می‌کند. قانون‌گذاری به تنهایی نمی‌تواند مردم را تغییر دهد. افکار، احساسات و برداشت‌های آنان بستگی به سن، شرایط مادی زندگی و سطح فرهنگی آنان و غیره دارد. رژیم شوروی هنوز ۲۰ سال عمر نکرده. نیمه پیر جامعه در دوران تزار تربیت شده. نیمه جوان جامعه چیزهای زیادی را از کهنسالان به ارث برده. تنها همین شرایط کلی تاریخی باید به هرکس که فکر می‌کند نشان دهد که با وجود قانون‌گذاری نمونه انقلاب اکتبر، پیشداوری‌های ملی و شوونیستی، به ویژه ضدسامی در بین عقب‌مانده‌ترین اقشار جمعیت با سماجت پایدار مانده است.^{۱۲۸}

تروتسکی در حالی که این‌گونه استدلال می‌کرد، در حقیقت توجه عموم را از دولت متوجه جامعه مدنی می‌نمود، از سطح ذهنی به سطح عینی، از خصلت کاملاً دقیق اقدام سیاسی به چشم‌انداز درازمدت روندهای تاریخی: بنابراین تعریف ممکن نبود وزن سنگین سنن کهنه را در بین اقشاری که هنوز از فرهنگ انقلابی برخوردار نشده بودند مانند یک معجزه از بین برد. از این‌رو چه معنی داشت که یک رژیم و یا گروهی از رهبری را متهم کرد که هیچ‌یک از نکات «قانون‌گذاری نمونه» مورد تصویب بلشویک‌ها را تغییر نداده و

طی یک روند عظیم صنعتی‌سازی، سوادآموزی و ترویج فرهنگ در کوتاه‌ترین مدت زمانی مناطق جغرافیایی و اجتماعی را که در آن «پیشداوری‌های ملی و شوونیستی، به ویژه ضدسامی» ریشه‌های عمیق داشت، محدود کرده بود؟ آیا تروتسکی کمی پیش‌تر از سرعت بی‌سابقه‌ای سخن نگفته بود که اتحاد جماهیر شوروی در اقتصاد، صنعت، شهرسازی و فرهنگ به رشد و تکامل نایل گردیده بود و آیا او یک «میهن‌پرستی شوروی نوین، که بدون شک ریشه عمیق، خالصانه و زنده» در بین ملیت‌های مختلفی که قبل از آن تحت ستم بودند و یا علیه یکدیگر تحریک می‌شدند، نیافته بود (ر. ک. به بخش ۴، پاراگراف ۴).

در همان سال که تروتسکی رساله خود را در مورد ترمیدور و رویکرد ضدسامی منتشر کرد، «شرح سفر» از مسکو یک نویسنده آلمانی، که به خاطر یهودی بودنش مجبور به فرار از رایش سوم شده بود، انتشار یافت. تصویری که او ترسیم می‌کرد، متقاعدکننده بود: سرانجام «مسأله بسیار کهنه، خسته کننده و به ظاهر غیرقابل حل یهودیان» حل شده. «متفق‌القول بودن یهودیانی که من با آنها روبه‌رو شدم شغف‌انگیز بود که همگی از طبیعت دولت جدید اظهار رضایت می‌کردند.» آنها می‌گفتند که حتا «در اتحاد شوروی با زبان "ییدیش" مثل همه زبان‌های ملی دیگر با عشق رفتار می‌شود. مدارس ییدیش و روزنامه‌های ییدیش وجود دارد، ادبیات ییدیش در سطح بالا. برای مراقبت از زبان ییدیش کنگره برقرار می‌شود و تئاترهای ییدیش از احترام و استقبال خاصی برخوردار است.»^{۱۲۹} برخورد جامعه یهودیان ایالات متحده آمریکا شگفت‌انگیزتر بود. یکی از نمایندگان به نام این کشور علیه تروتسکی پلمیک می‌کرد: «اگر اتهامات دیگری را که او مطرح می‌کند، به همین اندازه مثل ضدسامی بودن بی‌پایه باشد، در آن صورت او دیگر چیزی برای گفتن ندارد.» یکی دیگر از شخصیت‌های نامدار می‌گفت: «آنچه که مربوط به ضدسامی بودن است، اتحاد جماهیر شوروی تنها نور امید (...) ماست. لذا اتهامات بی‌پایه تروتسکی علیه استالین قابل بخشایش نیست.»^{۱۳۰}

ظاهراً این واکنش در اثر ناراحتی و عصبانیت ناشی از کوشش‌های نامناسب و ناجوری بود که قصد درگیر کردن جامعه بین‌المللی یهودیان را در مبارزه بر سر قدرت در حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی داشت. در حالی که در آلمان، بربریت «بلشویکی-یهودی» حاکم در اتحاد جماهیر شوروی شدیدتر از هر زمان

دیگری مورد حمله قرار داشت و روند فراهم کردن مقدمات استفاده از «راه‌حل نهایی» با گام‌های بلند پیش می‌رفت، یک سازوکار عجیب افترا علیه اتحاد شوروی، که همان‌طور بعداً خواهیم دید متهورانه‌تر از هر کشور دیگری ضدسامی بودن هیتلر را به عنوان «همنوع‌خواری» معرفی می‌کرد، و برای آن بخش از مردم آلمان که علیه نفرت ضدیهودی در کشور خود مبارزه می‌کردند، الهام‌بخش بود، در جریان بود. «ویتور کلمپر» به شیوه گیرایی توهین و تحقیر را که حاملین ستاره داوید با آن روبه‌رو بودند، تعریف کرده است. با این حال:

باربری (...) که دو بار برای من اسباب‌کشی کرده بود به ناگاه در خیابان فرایبرگر در مقابل من پیدا شد و دست‌های مرا در دست‌های زمخت و کارگری خود گرفت و با صدایی که تا آن سوی خیابان قابل شنود بود گفت: «ای بابا، آقای پرفسور! سرتان را آویزان نکنید! تا چندی دیگر این برادران لعنتی کلکشان کنده است!»

زبان‌شناس یهودی با طعنه محبت‌آمیزی می‌گفت: «همه مردمان خوب، همه، خیلی بوی حزب کمونیست می‌دهند»، که به این شکل رژیم را به چالش می‌طلبیدند! ۱۳۱ آن‌ها کنشگران و یا هواداران حزبی بودند که در سطح بین‌المللی برای آن استالین یک نقطه مرجع بود.

تازه اگر ما از آلمان به ایالات متحده آمریکا بپردازیم، خواهیم دید که در جنوب این کشور کمونیست‌ها اغلب متهم به یهودی بودن می‌شدند (و هم از طرف مقامات دولتی و هم جامعه مدنی مورد پیگرد قرار می‌گرفتند)، که از جهل سیاه‌پوستان استفاده می‌کنند تا آن‌ها را علیه رژیم برتری سفیدپوستان بشورانند، ایده هیرارشی و خلوص نژادی را به لجن کشند و جنون برابری و اختلاط نژادی را تقویت کنند. ۱۳۲ در جمهوری آن‌سوی آتلانتیک هم ضد کمونیسم و ضدسامی (و طبیعتاً نژادپرستی استعماری) با هم ممزوج شده بود و این رابطه از این نظر حتا تنگ‌تر بود، زیرا در حزب کمونیست آمریکا (که هوادار استالینیسم است) عناصر یهودی زیادی شرکت داشتند.

ولی گذشته از ناراحتی و خشم در واکنش جامعه یهودی ایالات متحده علایم نگرانی نیز مشاهده می‌شد.

برای درک این مطلب استدلال‌ات تروتسکی را باز دنبال می‌کنیم:

رژیم شوروی بیش از هر رژیم دیگری در جهان نیازمند تعداد زیادی کارمند است. کارمندان دولتی معمولاً از مناطق متمدن شهری می‌آیند. طبیعتاً یهودیان بخش نسبتاً بزرگی را در بوروکراسی، به ویژه در سطوح پایین و متوسط تشکیل می‌دهند (...). با کمی تأمل می‌توان به این نتیجه رسید که نفرت از بوروکراسی رنگ ضدسامی به خود می‌گرفت، حداقل در نقاطی که کاربران یهودی درصد قابل توجهی از شهروندان را تشکیل می‌دادند و خود را از توده دهقانی جامعه تفکیک می‌کردند. در سال ۱۹۲۳ در کنفرانس حزبی بلشویک‌های اوکراین پیشنهاد کردم که کاربران مؤظف گردند تا به زبان شهروندان محیط خود سخن بگویند و بنویسند. در مورد این پیشنهاد چه طعنه‌هایی که از طرف روشنفکران یهودی که به روسی سخن می‌گفتند و حاضر نبودند زبان اوکرائینی را فراگیرند، نشنیدم. البته در این مورد وضعیت به مراتب بهتر شده است ولی ترکیب ملی بوروکراسی تغییری پیدا نکرده و مهم‌تر این که تضاد بین مردم و بوروکراسی طی ۱۰ تا ۱۲ سال اخیر به شدت رشد یافته است.^{۱۳۴}

این‌طور که می‌بینیم مردم به مبارزه علیه بوروکراسی دعوت می‌شوند و هم‌زمان با آن برجسته می‌شود که در این بوروکراسی حضور یهودیان که اغلب به علت غرور و نخوت در مقابل زبان و فرهنگ خلقی که مدیریت می‌کنند برجسته می‌شود، چشم‌گیر است. درست است که تحلیل و زدن انگ همواره در سطح سیاسی و اجتماعی صورت می‌گرفت؛ ولی این واقعیت باقی می‌ماند که از دیدگاه جامعه یهودیان این تجزیه و تحلیل خطر رویکردهای ضدسامی را که آن‌ها قصد از بین بردن آن را داشتند، تشدید می‌کرد.

۹- استالین و محکوم کردن ضدسامی بودن تزاری و نازی

اتهام ضدسامی بودن به استالین از این رو عجیب به نظر می‌رسد، زیرا او عملاً در طی روند تکاملی خود همواره سعی کرده بود تا این ننگ را محکوم کند. در سال ۱۹۰۱ هنگامی که او تازه یک جوان انقلابی ۲۲ ساله گرجی بود در یکی از اولین مقالات خود مهم‌ترین وظیفه «حزب سوسیال دموکراسی» را مبارزه علیه

سرکوب «تعلقات ملی و دینی» شهروندان در روسیه به ویژه شهروندان یهودی اعلام کرده بود، که «همواره مورد پیگرد و تحقیر بوده‌اند و حتا از آن حقوق ناچیزی که دیگر رعایای روس برخوردارند، یعنی حق انتخاب محل سکونت، حق آموزش در مدارس، حق خدمت به عنوان کارمند و غیره نیز محرومند.»^{۱۳۵}

چند سال بعد انقلاب ۱۹۰۵ آغاز شد: رژیم تزاری واکنش نشان داد، به این صورت که قتل‌عام‌ها را تقویت کرد و یا به راه انداخت. استالین وقت را تلف نکرد و مردم را دعوت به مبارزه علیه سیاستی کرد که کوشش می‌کرد «با خون و اجساد مردم» سلطه استبدادی خود را تحکیم کند. نتیجه‌گیری او کاملاً صریح و روشن بود: «تنها وسیله‌ای که قتل‌عام را پایان خواهد بخشید، نابودی سلطه خودکامه تزاری است.»^{۱۳۶}

همان‌طور که ملاحظه می‌کنید تعقیب و پیگرد یهودیان یکی از نکات مهم کیفرخواست علیه رژیم کهنه‌ای بود که باید به کمک انقلاب سرنگون می‌شد.

این انگیزه در سال‌های بعد بیش‌تر تکامل یافت. در آستانه جنگ جهانی اول «خصلت نیمه‌آسیایی» روسیه تزاری با گسترش پیگرد و شکنجه نفرت‌آور یهودیان بهتر آشکار شد. ولی استالین می‌گفت متأسفانه درخواست قتل‌عام «به برکت گرایش عمومی خورده‌بورژوازی به ضدسامی بودن» تقویت می‌شود.^{۱۳۷}

استالین اشاره کرد که فروپاشی قدرت تزار و «اشرافیت دهقانی» بین فوریه تا اکتبر ۱۹۱۷ سرانجام ممکن ساخت تا سیاست «سرکوب ملی که توانست نفرت‌انگیزترین اشکال سرکوب و قتل‌عام را به خود بگیرد» از میان برداشته شود.^{۱۳۸}

پدیده ضدسامی در روسیه مهار شد ولی در آلمان به تهدید روزبه‌روز هولناک‌تری مبدل گردید. استالین برای اعلام خطر منتظر به قدرت رسیدن هیتلر نشد؛ او طی بیانیه‌ای که روز ۱۲ ژانویه ۱۹۳۱ در اختیار **Jewish Telegraph Agency** قرار گرفت «شونیسیم نژادی» و رویکرد ضدسامی را نوعی «همنوع‌خواری یا کانیالیسم» و بازگشت به «قانون جنگل» معرفی کرد؛ وقتی که هشدار به دولت‌ها و انظار عمومی بین‌المللی در مورد خطر مدهشی که اروپا و جهان را تهدید می‌کرد عاجل شد، این بیانیه روز ۳۰ نوامبر ۱۹۳۶ به زبان روسی در «پراودا» تجدید چاپ گردید.^{۱۳۹}

در همین زمینه می‌توان موضع‌گیری کیروف (که همسرش یهودی بود) را بلافاصله پس از به قدرت رسیدن هیتلر مطرح کرد: او «فاشیسم آلمان و جهان‌بینی پوگروم و قتل‌عام آن، ضدسامی بودن آن، تصورات آن از نژاد برتر و پست‌تر» را به عنوان وارث سنن «صدهای سیاه» روسی (راست‌های افراطی ناسیونالیست و سلطنت‌طلب) محکوم کرد. ۱۴۰ به ویژه این نگرش اخیر دارای اهمیت زیادی است. بوی جنگ در فضا پیچیده بود. نزدیک شدن درگیری رهبری شوروی را روزبه‌روز بیش‌تر متعهد می‌کرد تا حس وطن‌پرستی خلق را تشدید کند و از این طریق عنصر تسلسل تاریخ خلق روسیه و مبارزه آن علیه تجاوزکاران و مهاجمین را برجسته سازد. این گرایش با آغاز عملیات بارباروسا طبیعتاً تشدید شد. با این وجود استالین روز ۶ نوامبر ۱۹۴۱ نه تنها تکیه کلام خود را معطوف «طبیعت ارتجاعی پوگروم» آلمان نازی نهاد، بلکه دشمن را که اکنون در مقابل دروازه‌های مسکو ایستاده بود این‌طور توصیف کرد:

در اصل جوهر وجود رژیم هیتلر کیپی‌برداری از رژیم ارتجاعی است که در روسیه زیر سایه تزاریسیم وجود داشت. همه می‌دانند که افراد هیتلر حقوق کارگران، حقوق روشنفکران و حقوق خلق‌ها را همان‌طور زیر پا می‌گذارند، که رژیم تزاری زیر پا می‌گذاشت، که آن‌ها به همین صورت و مثل رژیم تزاری با رغبت قتل‌عام قرون وسطایی یهودیان را به راه می‌اندازند.

حزب هیتلر، حزب دشمنان آزادی‌های دمکراتیک، حزب قرون وسطایی ارتجاع و پوگروم‌های سیاه

است. ۱۴۷

با این که استالین در رابطه با وحدت ملی در جنگ بزرگ میهنی علیه متجاوزین فراخوانی پرشور اعلام کرد، ولی مثل کیروف رژیم نازی را از برخی جوانب مهم به عنوان ادامه دهنده راه تزاریسیم که توسط انقلاب اکتبر سرنگون شد، مورد انتقاد قرار داد. در مقام مقایسه با موضعی که رؤسای جمهور ایالات متحده و همکارانش اتخاذ کرده بودند که «تردید داشتند علناً از سیاست ضدسامی دیکتاتور آلمانی انتقاد کنند»، ۱۴۲ این موضع‌گیری دقت ویژه‌ای می‌طلبد. علاوه بر این، فرانکلین د. روزولت در سال ۱۹۲۲ خواستار

محدودیت حضور یهودیان در هاروارد و کلاً دیگر دانشگاه‌های ایالات متحده آمریکا شده بود.^{۱۴۳} و یا سیاست‌مداری مثل چرچیل که در سال ۱۹۳۷ نقش تأسفاتار یهودیان را در تبلیغات بلشویکی مورد تأکید قرار داده بود، چگونه می‌توانست علناً پیگرد و سرکوب یهودیان را در رایش سوم مورد انتقاد قرار دهد. در همان سال دولتمرد انگلیسی مقاله‌ای نوشت (که بعد انتشار نیافت) که طی آن یهودیان را حداقل بعضاً مسؤول پدید آمدن خصومت علیه آن‌ها اعلام کرد.^{۱۴۴} استالین درست برعکس رفتار می‌کرد: او طی سخنرانی خود روز ۶ نوامبر ۱۹۴۳ نازی‌ها را کماکان «قهرمانان پوگروم» نامید.^{۱۴۵} به ویژه نطقی که استالین یک سال بعد، آن‌هم به مناسبت سالگرد انقلاب اکتبر ایراد کرد دارای اهمیت ویژه است. در این مورد محکوم کردن کلی «قهرمانان پوگروم فاشیستی» که خلق شوروی «تمدن اروپا» را از وحشیگری آن‌ها نجات داد، در یک زمینه کلی‌تر گنجانیده شده بود که نقش مرکزی «فرضیه نژادی» و «نفرت نژادی» را در تئوری و عمل نازیسم برجسته کرده و در نتیجه آن را یک «سیاست آدم‌خوارانه» معرفی می‌نمود.^{۱۴۶}

گزارشی که در اواخر سال ۱۹۴۴ یعنی در آستانه سقوط رایش سوم انتشار یافت انگیزه‌ای را که استالین طی مصاحبه‌ای دو سال پیش از به قدرت رسیدن هیتلر با «آژانس خبری یهودی» مطرح کرده بود، مجدداً مطرح می‌کرد.

هیتلر پس از هجوم به اتحاد جماهیر شوروی نه تنها سرسختانه‌تر از قبل انگیزه مبارزه علیه تهدید بلشویکی - یهودی را به نمایش گذارد، بلکه به نظر می‌رسید که می‌خواهد مستقیماً به انتقاد علنی مسکو در مورد «جوهر

ارتجاعی پوگروم» رایش سوم پاسخ دهد. صحبت سر سخنرانی استالین روز ۶ نوامبر ۱۹۴۱ به مناسبت سالگرد انقلاب اکتبر است که قبلاً به آن اشاره شد. دو روز بعد هیتلر در مونیخ، به مناسبتی که به همان اندازه برای رژیم نازی با اهمیت بود (یادبود کودتای نافرجام ۱۹۲۳) علناً دست به انتقاد از اتحاد جماهیر

شوروی زد:

مردی که موقتاً ارباب این کشور شده چیزی دیگری جز وسیله‌ای در دست یهودیت قادر مطلق نیست و این که اکنون استالین روی صحنه پرده‌داری می‌کند، در پس او کاگانوویچ و یهودیان دیگر ایستاده‌اند که در شبکه‌ای گسترده این امپراتوری عظیم را هدایت می‌کنند.^{۱۴۷}

این فرضیه‌ای بود که بعدها در گفت‌وگویی بر آن تأکید شد: «زیرا در پس استالین یهودیان ایستاده‌اند.»^{۱۴۸} ما همواره با یک انگیزه ثابت تبلیغات نازی‌ها روبه‌رو هستیم: در سال ۱۹۳۸ گوبلز کتابی را مورد تمجید قرار داده بود یهودیان پشتیبان استالین، که قصد داشت اعمال ننگین «یهودیان» در اتحاد جماهیر شوروی را افشاء کند.^{۱۴۹} تحت این شرایط جنگ برای به بردگی کشیدن اتحاد جماهیر شوروی در عین حال جنگی برای نابودی یهودیان بود. فرمان ننگین در مورد کمیسارها، که تیرباران فوری کمیسارهای سیاسی ارتش سرخ و کادرهای حزب کمونیست و رژیم را مقرر می‌داشت، به ویژه به نحوه بی‌رحمانه‌ای گروه‌های ملی را هدف قرار می‌داد که مظنون بودند که عمدتاً از کادرها و کمیسارها تشکیل می‌شوند. هیتلر در سخنرانی خود روز ۸ نوامبر ۱۹۴۱ هیأت حاکمه اتحاد جماهیر شوروی را «سازمان گسترده‌ای از کمیسارهای یهودی» معرفی کرد.^{۱۵۰}

سربازان آلمانی که از جبهه شرق در مورد «بی‌رحمی‌های یهودی-بلشویکی» گزارش می‌دادند و دایم «یهودیان لعنتی» را با «بلشویک‌های لعنتی» می‌خواندند، به این امر معتقد بودند. آری «مبارزه علیه بلشویسم» در عین حال «مبارزه علیه یهودیت» بود؛ مسأله این بود که یک‌بار برای همیشه «رژیم یهودیان در روسیه»، «مرکز منجیان جهانی یهودی بلشویک» را نابود کرد. با نگاهی دقیق معلوم بود که در این کشور «رهبری مطلق همه نهادها» در دست یهودیان متمرکز شده بود، کشوری که خلق آن «زیر تازیانه یهودیت» قرار داشت. این به اصطلاح «بهشت شوروی» در واقع «بهشتی برای یهودیان» و یک «سیستم یهودی» و یا دقیق‌تر بگوییم «شیطانی‌ترین و جنایتکارانه‌ترین سیستم در تاریخ» بود.^{۱۵۱} قابل درک است که گروه نژادی که آتش خشم نسل‌کشی رایش سوم به ویژه متوجه آن بود، در مبارزه علیه سرکوب‌گران خود مبارزه‌ای چشم‌گیرتر انجام داده باشد: «در طی جنگ یهودیان نسبت به جمعیت کشور و ملل دیگر

شوروی بیش‌ترین مدال‌ها را دریافت کردند.»^{۱۵۲} آیا این قدردانی رسمی با فرضیه ضدسامی بودن استالین هم‌خوانی دارد؟

معروف است که جامعه یهودیان ایالات متحده آمریکا در سال ۱۹۳۷ صریحاً علیه این افسانه موضع گرفته بود. ۵ سال بعد آرنست بازهم جلوتر رفته و این دست‌آورد شوروی که ضدسامی بودن را «در رابطه با یک راه‌حل عادلانه و بسیار مدرن برای معضل ملیت‌ها به سادگی از میان برداشت» برجسته می‌کند.^{۱۵۳} این قضاوت مثبت بسیار بااهمیت است، زیرا درست این راه‌حل نمونه مسأله یهودیان و به طور کل ملیت‌ها در کشور استالین، از طرف آرنست مطرح می‌گردید تا فرضیه آن محافل یهودی را که سعی داشتند تصویر هولناک رویکرد ضدسامی را دایمی ترسیم کنند، باطل کند. سه سال بعد این متفکر بااهمیت یهودی تأیید کرد: «این که مردم مختلف (از جمله یهودیان) بتوانند بر مبنای برابری ملی خود را سازمان دهند» از دست‌آوردهای اتحاد شوروی است.

حداقل تا سال ۱۹۴۵ هیچ نشانه‌ای از ضدسامی بودن در اتحاد شوروی، کشوری که برای هیتلر حداقل پس از شروع عملیات بارباروسا «بزرگ‌ترین خادم یهودیت» به شمار می‌رفت، به چشم نمی‌خورد.^{۱۵۴}

۱۰- استالین و پشتیبانی از تأسیس و تثبیت اسرائیل

حال که ادعای عمده Furet در این مورد که استالین حداقل از سال ۱۹۳۳ به بعد در مورد تراژدی یهودیان بی‌تفاوتی به خرج می‌داد و یا رویکرد ضدسامی از خود بروز داده بود، بی‌پایه از آب درآمد، پس شاید تاریخ مورد پیشنهاد تاریخ‌شناس آمریکایی که قبلاً از او یاد شد، قابل اعتمادتر باشد که این جنون را پس از پایان جنگ جهانی دوم در استالین کشف کرده؟ ما با واکنش عصبی جامعه یهودیان آمریکا در مقابل اتهام ضدسامی بودن استالین که توسط تروتسکی در سال ۱۹۳۷ مطرح شد، آشنا شدیم. این تصویر پس از ۸ سال تغییری نکرد. آنچه که باعث نگرانی می‌شد، محافل و شخصیت‌های نظامی آمریکا بودند. مثلاً ژنرال جورج س. پاتون را به یاد بیاورید. او خواب جنگ بلاواسطه علیه شوروی را می‌دید: «دیر یاد زود باید علیه

آن‌ها بجنگیم (...). چرا الان که ارتش ما کارا است و می‌توانیم این روس‌های لعنتی را در عرض سه ماه به مسکو بازگردانیم، این کار را نکنیم؟ این کار را می‌توان خیلی ساده با کمک سربازان آلمانی که در اختیار داریم انجام داد. کافست که فقط آن‌ها را مسلح نماییم و با خود ببریم. آن‌ها از این حرامزاده‌ها متنفرند.»^{۱۵۵}



ژنرال جورج س. پاتون

ولی به نظر این ژنرال متأسفانه یهودی‌ها با این کار مخالف بودند. آن‌ها مملو از خشم، با اتحاد جماهیر شوروی احساس دوستی می‌کنند: «نفوذ آشکار سامی‌ها بر رسانه‌ها» این هدف را دنبال می‌کند تا «کمونیسم را تقویت کند.» در اینجا تسلسل آشکاری بین تعبیر نازی‌ها از کمونیسم، به عنوان خرابکاری و توطئه‌چینی یهودی-بلشویکی مشهود می‌شود: دشمنان هنوز کمونیست‌ها، روسیه شوروی و یهودیان که «حتا بین حیوانات وجود دارند» هستند. این ژنرال نهایتاً در اثر اظهارات غیرمحتاطانه خود بازنشسته و مستعفی شد ولی جهت‌گیری او جهت‌گیری یک فرد منزوی نبود.^{۱۵۶}

اتحاد شوروی که به خاطر ارتباطش با یهودیت مورد اتهام قرار گرفته بود، در واقع سیاست بسیار خیرخواهانه‌ای در قبال خلقی که در آن لحظه پیگرد هولناکی را پشت سر گذارده بود، اعمال می‌داشت. در بازسازی این بخش از تاریخ عمدتاً به کتابی استناد می‌کنم که سعی بر این دارد اردوگاه سوسیالیسم را که توسط شوروی رهبری می‌شد به ضدسامی بودن متهم کند. با مجارستان آغاز کنیم. استخوان‌بندی رژیم کمونیستی که بعداً توسط ارتش سرخ برگمارده شد، «کادرهایی بودند که قبلاً در مسکو زندگی می‌کردند و تقریباً همگی یهودی بودند.» واقعیت این است که «استالین چاره دیگری نداشت، زیرا تنها به آن‌ها اعتماد

می‌کرد.» «وقتی که اولین انتخابات کمیته مرکزی صورت گرفت، یک سوم انتخاب شدگان یهودی بودند.» صدر رهبری کشور نیز دارای ریشه نژادی مشابهی بود، مثلاً اگر از «راکوزی» شروع کنیم «اولین پادشاه یهودی مجارستان.» نویسنده این تعریف خیرخواهانه یکی از همکاران نزدیک استالین، یعنی بریا است (که احتمالاً او هم یهودی بود).^{۱۵۷} وضعیت در بقیه اردوگاه سوسیالیستی نیز مشابه بود. ما تنها به دو نمونه دیگر اکتفا می‌کنیم. در لهستان «حضور یهودیان در صفوف کمونیست‌ها و به ویژه در بالاترین سطوح رژیم» محسوس بود. و این تازه همه مطلب نبود. «در بخشی که هم‌خوانی بین یهودیان و قدرت کمونیستی قوی‌تر از بخش‌های دیگر بود، بخش بسیار ویژه یعنی دستگاه امنیتی» این کشور بود.^{۱۵۸} در چکسلواکی نه تنها یهودیان به طور عام، بلکه حتا صهیونیست‌ها «از طرف دولت بعد از جنگ ارجح شناخته شده» و در تشکیل آن شرکت داشتند.^{۱۵۹}

در مورد آلمان نیز می‌توان برداشت مشابه دیگری داشت: «در منطقه روسی یهودیان معمولاً پست و مقام‌های بهتری را اشغال می‌کردند.» در ضمن فعالیت‌های فرهنگی شوروی را یک تاریخ‌شناس برجسته، یعنی سرهنگ «آلکساندر دیم‌شیتز» که او هم یهودی بود، هدایت می‌کرد. و حضور بهترین روشنفکران یهودی-آلمانی را می‌شد در نوزایی فرهنگی، که رفته‌رفته از بطن غم و اندوه و ویرانی، پدیدار می‌شد، به شدت احساس کرد.^{۱۶۰} البته وضعیت با تأسیس آلمان دمکراتیک تغییری پیدا نکرد:

در آلمان کمونیستی، که رسماً روز ۱۷ اکتبر ۱۹۴۹ تأسیس شد، یهودیان در آغاز از امکانات مناسب‌تر، اگر نگوئیم ممتازتر، برخوردار بودند. آن‌ها به عنوان قربانیان رژیم سابق دارای حقوق بازنشستگی ویژه سالمندان، بیماران و یا جوانان معلول بودند و قانون اساسی این کشور آزادی ادیان را تضمین کرده بود. «پتر کیرشنر» تعریف می‌کرد: «حقوق بازنشستگی ما به مراتب بیش‌تر از دیگران بود و بین ۱۴۰۰ تا ۱۷۰۰ مارک نوسان می‌کرد، در حالی که حقوق بازنشستگی معمولی بیش از ۳۵۰ مارک نبود.» یهودیان بسیار آرام و مطمئن بودند، زیرا در انتخابات سال ۱۹۵۰ پانزده کرسی نمایندگی در اختیار آن‌ها قرار گرفته بود. «علاوه بر آن، وزیر تبلیغات و اطلاعات «گرهارد ایسلر»، مدیر بخش اخبار رادیو دولتی «لئو بائور»، رییس

روزنامه کمونیستی «نویس دویچلاند» «رودولف هرن اشتاد» و مسؤول بخشی از وزارت بهداری «لئو

ماندل» یهودی بودند.^{۱۶۱}

به این دلیل اتحاد شوروی از محبوبیت زیادی بین «صهیونیست‌های تمام جهان» برخوردار بود. «آرنت» می‌گوید: آن‌ها تا حتی غلو می‌کردند که «هر چه را که روسی بود، می‌ستودند.» او در ماه مه ۱۹۴۸ عدم رضایت خود را از «کورس ضد غربی و موافق شوروی» جنبش صهیونیستی که می‌خواست بریتانیای کبیر را به اتهام «ضدسامی» بودن و ایالات متحده آمریکا را به اتهام «امپریالیستی» بودن محکوم کند، اعلام داشت.^{۱۶۲}

موضع‌گیری نامبرده را خوب می‌توان درک کرد. در نورنبرگ به ویژه نمایندگان شوروی دادستان توجه عموم را به هولناکی کشتار یهودیان جلب کردند و این کار را مورد تأکید قرار داده و آن را یک اقدام کاملاً حساب شده و هدفمند فرموله نمودند: «توطئه‌گران فاشیست، نابودی خلق یهود را تا نفر آخر در کل جهان برنامه‌ریزی کرده بودند و این طرح را از بدو آغاز توطئه خود در سال ۱۹۳۳ اجرایی نمودند» (در حقیقت «راه‌حل نهایی» تازه پس از سترون ماندن عملیات بارباروسا آغاز شد). یکی از لحظات دراماتیک در محاکمه نورنبرگ مطلبی بود که به کمک نماینده دادستانی اتحاد شوروی از طرف ۴ یهودی که یکی از آنان زن بود، مطرح شد، آنجا که می‌گفت: «به نام همه زنان اروپایی که در بازداشتگاه‌های مرگ، مادر شدند، از مادران آلمان سؤال می‌کنم: اکنون کودکان ما کجا هستند؟»^{۱۶۳}

این سال‌ها، سال‌هایی است که اتحاد جماهیر شوروی با قدرت از صهیونیسم و تأسیس اسرائیل پشتیبانی می‌کرد. در اینجا استالین نقش تعیین‌کننده‌ای ایفاء کرد: بنا بر ادعای تاریخ‌شناس روسی، که به مدارکی استناد می‌کند که اخیراً در اختیار عموم قرار گرفته، بدون او «کشور یهودی به سختی می‌توانست در فلسطین چشم به دنیا بگشاید.»^{۱۶۴} یک نویسنده دیگر (این بار غربی) کشف کرده بود که حداقل سخنرانی که وزیر امور خارجه اتحاد شوروی آندره گرومیکو در ماه می ۱۹۴۸ در سازمان ملل متحد ایراد کرد می‌توانست از «دفترچه دستورالعمل تبلیغات صهیونیستی» گرفته شده باشد: تأسیس اسرائیل لازم است، زیرا

«یهودیان در مناطقی که هیتلر اشغال کرده بود، تقریباً به طور کامل از نظر فیزیکی نابود شده اند»، در حالی که «هیچ کشور اروپای غربی قادر نبود به شیوه مناسب به خلق یهود در دفاع از حقوق و حتا حیات آن‌ها کمک کند.»^{۱۶۵}

علاوه بر آن، استالین به خاطر دفاع از صهیونیسم که گاه با بریتانیای کبیر درگیری پیدا می‌کرد. انگلیس واحدهای نظامی جمهوری سابق اجتماعی ایتالیا (جمهوری دست‌نشانده رژیم هیتلری) و «زیردریایی‌های دونفره حامل اژدر» ناوگان کریسمس را به کار گرفت تا یک (و یا شاید دو) کشتی را منهدم کند، که «پس از پایان عملیات جنگی اسلحه و مهمات از یوگسلاوی برای یهودیان در فلسطین حمل می‌کرد.»^{۱۶۶} در این زمان دولت لندن «دشمن اصلی یهودیان» تلقی می‌شد.^{۱۶۷} ظن و یا اتهام ضدسامی بودن مطمئناً متوجه اتحاد شوروی، که کوشش می‌کرد تأسیس کشور اسرائیل را از طریق دیپلماسی و همین‌طور نظامی مقدور سازد، نمی‌شد، بلکه متوجه انگلیس بود که سعی داشت این نقشه‌ها را خنثا کند و در این راه از به کار گرفتن محافل نظامی و سیاسی که در جمهوری اجتماعی ایتالیا سهم صادقانه‌ای در جهت اجرایی شدن «راه‌حل نهایی» ایفاء کرده بود، ابا نداشت!

البته می‌توان مسأله را کلی‌تر بررسی کرد. در دوران پس از جنگ استالین «در فلسطین به طور عمده سیاست هواداری از یهودیان را دنبال می‌کرد.» در اینجا تأملات سیاسی و ژئوپلیتیکی مختلفی تأثیرگذار بود، از جمله آرزوی تضعیف مواضع انگلیس در خاورمیانه (هدفی که مورد توجه ترومن هم بود و به همین دلیل نیز با پشتیبانی از تأسیس دولت اسرائیل موافقت داشت) و کسب کمک و یا حداقل برخورد خیرخواهانه جامعه یهودیان در آمریکا و اروپا برای پیروزی شوروی در جنگ سرد؛ علاوه بر آن، امید این می‌رفت که کشور جدید به کمک مهاجرینی که از شرق می‌آمدند و اغلب دارای مواضع چپ بودند، دارای مواضع هواداری از شوروی گردد. واقعیت این است که وعده کمک‌های نظامی از طریق یوگسلاوی در سال ۱۹۴۵ که به جنبش صهیونیستی داده شد، یک مورد منفرد نبود. سه سال بعد شوروی از طریق چکسلواکی سلاح و مهمات به اسرائیل ارسال داشت و حتا قطع‌نامه شورای امنیت مصوبه ۲۹ مارس ۱۹۴۸ را زیر پا گذارد و عزیمت جوانان یهودی اروپای شرقی را سازمان داد که بعد ارتش کشور تازه تأسیس را برای جنگ علیه

کشورهای عربی همسایه آماده ساخت. «محور پراگ-اورشلیم» نیز با کمک مسکو میسر شد. «سلاح‌هایی که سربازان کشور در حال تأسیس اسرائیل در اختیار داشتند، همگی از محصولات چکسلواکی بود (...). درست هنگامی که دولت‌ها از فروش اسلحه به کشور یهودی سر باز می‌زدند، چکسلواکی تصمیم گرفت، علناً به آن‌ها اسلحه بفروشد و آن‌هم حتا با قیمت بسیار مناسب (...). مثلاً نیروی هوایی اسرائیل در سرزمین چک، به وجود آمد: در این کشور مانورهای چتربازان تمرین می‌شد.»^{۱۶۸} یک پل هوایی به تمام معنی به وجود آمد که ارتش صهیونیستی را با سلاح، مریی و حتا داوطلب تأمین می‌کرد. ۱۶۹ در پاییز همان سال وزیر امور خارجه اسرائیل با خشنودی از پاریس به نخست‌وزیر کشور بن‌گوریون گزارش می‌دهد که هیأت نمایندگی شوروی در مذاکرات سازمان ملل متحد در مورد مسأله فلسطین نقش «وکیل» اسرائیل را ایفاء خواهد کرد.^{۱۷۰}

حداقل می‌توان ادعان داشت که شوروی استالین سهم عظیمی در تأسیس و تثبیت این کشور یهودی ایفا کرده است. همین‌طور رابطه با یهودیت و فرهنگ یهود به طور کل، عناصر جالب توجهی را به وجود می‌آورد. درست در اوج سازوکار به اصطلاح «ضدسامی» یکی از «قصبات حومه مسکو» «اورشلیم نو» نام گرفته بود: در آنجا «ایلیا اهرنبرگ» این روشنفکر یهودی که در آن دوران از نظر سیاسی و فرهنگی نقش مهمی در اتحاد شوروی ایفا می‌کرد و جایزه استالین به طور اتفاقی به او اعطا نشده بود، جایزه‌ای که دیگر نویسندگان یهودی و «برخی از موسیقی‌دانان یهودی با شهرت بین‌المللی» دریافت کرده بودند،^{۱۷۱} خانه بیلاقی داشت.

از این‌رو چه معنی دارد که در رابطه با استالین از «ضدسامی» بودن وی سخن بگوییم؟ سهم او در تأسیس و تثبیت کشور اسرائیل در عین حال سهم او در پیدایش «نکبه» یعنی «فاجعه ملی» خلق فلسطین است، که ده‌ها سال است که در اردوگاه‌های آوارگان و در کشورهای مختلف به یک زندگی فلاکت‌بار محکومند و شاهد اشغال بی‌رحمانه نظامی و روند سریع استعماری باقیمانده سرزمین خود هستند. اگر بخواهیم استالین را به ضدسامی بودن محکوم کنیم، این ضدسامی بودن ضدسامی عربی خواهد بود. البته در این رابطه باید روشن

کرد که گزینه مورد پسند اتحاد شوروی یک «کشور مستقل و کثیرالمله بود که هم منافع یهودیان و هم اعراب را مورد احترام قرار دهد.»^{۱۷۲}

۱۱- آغاز جنگ سرد و گروگان گیری روزنبرگ‌ها



در آستانه مرگ استالین، کرنسکی که در ایالات متحده زندگی می‌کرد در طی گفت‌وگویی با تاریخ‌شناس یهودی گفت که اتهام ضدسامی بودن که در آن سال‌ها علیه اتحاد شوروی مطرح می‌شد، مخلوق جنگ سرد بود.^{۱۷۳} و این امر واقعاً نقطه عطفی بود و برای درک آن باید جو حاکم در آن سال‌ها را در نظر گرفت. جنگی سردی که هر آن می‌تواند به یک هولوکاوست اتمی مبدل گردد، در سطح ایدئولوژیکی مطمئناً مرزی نمی‌شناخت. چه این طرف و چه آن طرف از رویکردهای دیوانه‌وار ضدسامی دشمن گلایه می‌کرد. محاکمه و صدور حکم اعدام زن و شوهر کمونیست و یهودی «روزنبرگ» در ایالات متحده آمریکا که متهم به جاسوسی برای اتحاد شوروی شده بودند، درست هم‌زمان با دادگاه‌ها و حکم اعدام‌هایی بود، که در اردوگاه سوسیالیستی دامنگیر شخصیت‌های صهیونیست، متهم به جرم خیانت به کشور و جاسوسی برای تل‌آویو و واشنگتن شده بودند. جامعه یهودی که متهم به وفاداری ناقص و نیم‌بند بود و از آن خواسته می‌شد که به نحوی میهن‌پرستی خود را ثابت کند در هر دو مورد کم‌ویش زیر فشار قرار داشت.

جو سوءظن در آمریکا کم‌تر از اتحاد شوروی غیرقابل تحمل نبود. امروز که روابط ویژه واشنگتن و تل‌آویو در مقابل چشمان ماست، به سختی می‌توان این جو را مجسم کرده و حس کرد ولی اوضاع در آغاز جنگ سرد با امروز تفاوت داشت: اغلب مناطقی که «تنها برای سفیدپوستان» و یا «تنها برای قفقازها» در

نظر گرفته شده بود، یهودیان هم که کم‌وبیش مانند سیاه‌پوستان «احمق» به حساب می‌آمدند، اخراج

می‌شدند. در سال ۱۹۵۹ لیگ ضدافترا از این بدرفتاری‌ها که هنوز دامنگیر یهودیان بود، شکایت کرد.^{۱۷۴}

بر روی هم «دهه ۴۰ و ۵۰ برای اقلیت‌های یهودی فاز دردناکی بود.»^{۱۷۵} هنوز محافلی وجود داشت که

یهودیان و کمونیست‌ها را به یکدیگر مربوط می‌دانست، که یهودیان را افراد غریبه در سرزمین آمریکا و

هم‌دست دشمن خونی خود، شوروی می‌پنداشت و همراه با متون هنری فورد حتا پروتکل بزرگان صهیون را

از نو منتشر می‌نمود.^{۱۷۶} البته پس از آئوشویتس، یعنی پس از آشکار شدن ظلمی که در اثر رویکرد

ضدسامی صورت گرفته بود این کتاب تأثیر قدیم خود را تا اندازه‌ای از دست داده بود ولی با این حال:

«تهدید پیشداوری‌های ضدیهودی به هیچ‌وجه از بین نرفته بود. در سال ۱۹۵۳ اکثریت کارمندانی که

منتظر خدمت شدند و یا این‌که در لابورهای رادار فورت موناوت در نیوجرسی وظایف دیگری به آن‌ها

محول شد، یهودی بودند.»^{۱۷۷}

کمونیست فرانسوی «ژاک دوکلو» که فعالانه علیه پیگرد و شکنجه که زوج روزنبرگ در ایالات متحده

آمریکا قربانی آن شدند مبارزه می‌کرد، گفت که رویکرد ضدسامی در دادگاه‌های چکسلواکی که خائنین

«صهیونیست» در خدمت سیاست جنگی واشنگتن را به حق محکوم کرد، مطلقاً نقشی ایفاء نمی‌نمود.^{۱۷۸}

برداشت دشمنان شوروی که آن را با جد تمام تبلیغ و ترویج می‌کردند کاملاً برعکس بود. کمیته یهودیان

آمریکایی اتهام ضدسامی بودن را که «دوکلو» علیه ایالات متحده آمریکا مطرح می‌کرد، بدون تردید و

تزلزل مردود شناخت و موافقت خود را با اعدام روزنبرگ‌ها اعلام کرد و از این طریق با هر نوع امکان

عفوی مخالفت نمود: «در سطوح و صفوف یهودیان ایالات متحده با انزجار کامل» به جاسوسان و کنشگران

کمونیست نگریسته می‌شد (چه یهودی و چه غیریهودی): در ایالات متحده باید همگان بدانند؛^{۱۷۹} حضور دو

نفر یهودی در بین همکاران مک‌کارتی به طور تصادفی و مطمئناً تنها برای مبارزه علیه کمونیست‌ها نبود،

بلکه وظیفه آن‌ها اثبات وفاداری میهن‌پرستانه جامعه یهودیان بود.^{۱۸۰}

مسأله تنها این نبود که از ایالات متحده آمریکا در مقابل اتهام ضدسامی بودن دفاع گردد. FBI طرحی ریخت و به یک وکیل دادگستری یهودی وظیفه داد:

جلب اعتماد روزنبرگ‌ها در زندان و کوشش برای مجاب کردن آن دو که اتحاد شوروی در حقیقت یک قدرت ضدسامی است، که کمر به قتل یهودیان بسته. اگر بتوان خیال باطل آنان را در مورد اتحاد شوروی متزلزل کرد، در آن صورت روزنبرگ‌ها می‌توانند در ازای «درخواست از یهودیان همه جهان برای ترک جنبش کمونیستی و کوشش برای نابودی آن، مورد عفو قرار گیرند.»^{۱۸۱}

این کوشش‌ها در مورد دو کنشگر کمونیستی که روز ۱۹ ژوئن ۱۹۵۳ با شهادت روی صندلی الکتریکی جای گرفتند، بی‌اثر بود ولی این نوع اخاذی و حق‌السکوت‌گیری در جای دیگر به نتایج مطلوبی دست یافت: «در جوّ تهدیدآمیز جنگ سرد، جای تعجب نبود که چندین تن از روشنفکران یهودی سرشناس آمریکایی، از جمله برخی که قبلاً گرایش‌ها چپ داشتند، خود را ناچار بینند که متصل به تقیه شده و حتا به عضویت حزب باد در آیند.»^{۱۸۲} تعداد زیادی از آن‌ها سازوکار تخریب استالین به اتهام «ضدسامی بودن» را به راه انداختند.

ولی این افسانه سیاه قبل از این که بتواند جا بیافتد، با مشکلات جدی روبه‌رو شد. در سال ۱۹۴۹ یکی از پیشکسوتان جنگ سرد، یعنی چرچیل کراراً قیاس‌گذاری بین نازیسم و کمونیسم را مطرح کرد: او اولی را کم‌تر خطرناک می‌دانست چون «تنها به غرور خلق برتر و نفرت ضدسامی بسنده می‌کرد»، ولی در مورد دومی معتقد بود که «یک کلیسای هواداران کمونیست در اختیار دارد، که ارشاد‌گرانش در تمام کشورها» و در بین تمامی خلق‌ها حضور دارند. در نتیجه ما در یک طرف با نفرت نژادپرستانه و ناسیونالیستی که اول علیه خلق یهود برانگیخته شد و در طرف دیگر با کوشش‌های جهانی، حتا اگر تنها به عنوان کمک‌ابزاری در خدمت «کشورگشایی امپریالیستی» بود، روبه‌رو بودیم.^{۱۸۳} شاید نظریات آدورنو در سال ۱۹۵۰ مشخص‌کننده‌تر باشد. هنگامی که او کتاب خود در مورد مطالعات انجام شده در شخصیت خودکامه را منتشر کرد، روی «همبستگی و ارتباط بین رویکرد ضدسامی و ضد کمونیستی» تأکید نمود و اضافه کرد: «در سال‌های

اخیر تمام مکانیسم‌های تبلیغاتی در آمریکا صرف این شده که آنتی‌کمونیسم را در چارچوب یک ترور غیرمنطقی معرفی کنند و احتمالاً-البته به استثنای هواداران خط حزب-تعداد کسانی که قادر بودند در مقابل این فشار پایان‌ناپذیر ایدئولوژیکی مقاومت کنند، زیاد نبود.^{۱۸۴} در این مرحله، که اتهام ضدسامی هنوز متوجه استالین و هوادارانش نبود، این اتهام تنها ضد کمونیست‌ها را هدف قرار می‌داد.

از همان آغاز تناسب نابرابر قوا بین دو اردوگاه جنگ سرد به نفع غرب تغییر می‌کرد و آشکارتر می‌شد. این عدم توازن نیرو هم در زمینه نظامی و هم در زمینه ایدئولوژیکی و آتشبار رسانه‌ای به نفع غرب رشد می‌کرد. از تهمت ضدسامی بودن که هر دو طرف مطرح می‌کردند امروز تنها تهمت‌های یک طرف باقی مانده و دیگری کاملاً به دست فراموشی سپرده شده است. باید اضافه کرد که این اتهام صرف نظر از استالین، جانشین او خروشچف را نیز دربر می‌گرفت: معلوم نیست که چرا، ولی او هم «ضدسامی بودن آشکاری» را به اثبات رساند.^{۱۸۵} و با این حال:

در سال ۱۹۳۷ یهودیان که ۰٫۹ درصد جمعیت شوروی بودند، ۱٫۹ درصد کل دانشجویان، ۱٫۱ درصد پرسنل علمی و ۱٫۱ درصد دانشمندان کشور را تشکیل می‌دادند.^{۱۸۶}

یک تاریخ‌شناس انگلیسی که کوشش داشت تا استالین را حداقل از سال‌های ۱۹۳۰ به بعد ضدسامی معرفی کند، نه تنها اذعان دارد که افراد منتخب رهبران شوروی و حتا «بسیاری از همکاران نزدیک آن‌ها یهودی بودند»، بلکه حتا اضافه می‌کند که در سال ۱۹۳۷ «یهودیان در دولت اکثریت را تشکیل می‌دادند» (یا در حزب دولتی).^{۱۸۷} به سختی می‌توان از آمار و ارقام و تحقیقات تجربی برای تأیید تز ضدسامی بودن استالین و شوروی استفاده کرد!

۱۲- استالین، اسرائیل و جامعه یهودی اروپای شرقی

بدیهی است که درگیری‌هایی که تاریخ شوروی و اردوگاه سوسیالیستی را به طور کلی رقم زد، جامعه یهودیان را نیز بی‌نصیب نگذارد. در گام اول بپردازیم به وضعیتی که با پایان جنگ جهانی دوم و تأسیس

اسرائیل، در اروپای شرقی پدید آمد. در مورد حضور چشم گیر یهودیان در دستگاه کشوری و دولتی قبلاً سخن گفته شد. صرف نظر از ترکیب نهادها باید احساس حق شناسی یهودیان مثلاً در مجارستان را در نظر گرفت، زیرا (شاهد مهمی خبر می داد) «تنها سربازان شوروی بودند که ما را از مرگ حتمی نجات دادند.»^{۱۸۸} ولی ماه عسلی که برای مدتی حاکم بود، زیاد دوام نیافت و درگیری ها آغاز شد: آیا باید یهودیانی که به مجارستان بازگشتند و یا آنهایی که از زیر تیغ سیاست نسل کشی رایش سوم و جلدانش جان سالم به در برده بودند، خود را وقف بازسازی کشور ویران شده نمایند و یا به کشور یهودی که در خاورمیانه در حال شکل گیری بود، مهاجرت کنند؟ در ابتدا هواداران گزینه دوم بسیار فعال بودند:

کاربران صهیونیستی (...) بخش مجارستانی کمیته مشترک یهودیان آمریکا را رهبری می کردند که در دوران پس از جنگ بودجه قابل توجهی برای بازسازی جوامع یهودی در اختیار داشت و در اختیار آن ها قرار می داد. این مهم ترین کانال کمک های اقتصادی برای بازماندگان بود. یک هوادار صهیونیستی به نام دکتر «فابیان هرسکویتز»، ناخام معروف ترین کنیسه بوداپست در خیابان «دوهانی» شد و در آنجا هر هفته به تبلیغ مهاجرت به اسرائیل مشغول بود (...). در آن زمان گفته می شد که صهیونیست ها دارای تشکیلات به مراتب گسترده تر و مؤثرتری از کمونیست های مجارستانی بودند (...). گمان زده می شود که تقریباً یک پنجم جمعیت یهودی راه مهاجرت را انتخاب کرد.^{۱۸۹}

این مهاجرت گسترده به ویژه از نظر کیفی یک حجامت جدی بود که نیروهای متخصص و کارشناس و مدیریتی را که کشور بدانها نیاز مبرم داشت، تا از میان ویرانه های جنگ زندگی دوباره را پدید آورد، به یغما می برد و این امر می بایست که دولت و حزب را (از جمله یهودیانی که گزینه صهیونیستی را مردود می شمردند) مطمئناً نگران سازد:

کمونیست ها (...) نه تنها در سال ۱۹۴۸ از مهاجرت یهودیان جلوگیری می کردند، بلکه حتا قادر بودند سلطه خود را به دنیای یهودیان تحمیل نمایند. رهبر صهیونیست ها «آری یا آری» به خاطر می آورد: «برای ما تقریباً مشکل بود که مردم را مجاب کنیم که به فلسطین مهاجرت کنند. به ویژه سالخورده گان نگران زندگی جدیدی

با زبان جدید بودند. رژیم آن‌چنان مشاغل دولتی به آن‌ها پیشنهاد می‌کرد، که یهودیان هرگز در اختیار نداشتند. مثلاً آن‌ها می‌توانستند قاضی دادگاه و یا افسر ارتش شوند و به دولت راه یابند. جنبش کمونیستی بسیار ضعیف بود و نیاز مبرمی به مدیران اجرایی داشت. یهودیان چگونه می‌توانستند در مقابل این وسوسه مقاومت کنند؟» ۱۹۰

این‌طور که معلوم است، صحبت از ضدسامی بودن بی‌معنی به نظر می‌رسد. نه تنها اثری از بدرفتاری نسبت به یهودیان وجود ندارد، بلکه برعکس اگر می‌پذیرفتند که در مجارستان بمانند از موقعیت ممتازی برخوردار می‌شدند. باید اضافه کرد که مبارزه‌ای که اینجا ذکر شد قبل از این که دنیای کمونیستی را فرا گیرد، اول جامعه یهودی را در درون تکان داده بود. کوشش‌های فراوان در مورد یهودیانی که گزینه ماندن و ذوب شدن در کشوری را که شهروند آن محسوب می‌شدند، انتخاب کرده بودند، با شکست روبه‌رو شد،

و بر روی هم (صهیونیست‌ها) نتوانستند در بین یهودیان ایده جدایی نژادی را گسترش بخشند. هنگامی که کمونیست‌ها اواخر دهه ۱۹۴۰ جنبش صهیونیستی را ممنوع اعلام نمودند، بخش عمده یهودیان ثابت کردند که آن‌ها اساساً گفتمان هویت ملی یهودی را نپذیرفته بودند. این ایده که جامعه یهودی باید خود را یک اقلیت ملی تعریف کند، آخرین نکته‌ای بود که به ضمیر یهودیان، که در جست‌وجوی همگون‌سازی فرهنگی نوین بودند، خطور می‌کرد. ۱۹۱

بحران مشابهی نیز در شوروی جریان داشت: باز در این مورد نیز نهایتاً این درگیری کل جامعه یهودی را دربر می‌گرفت. نویسنده مشهور «ایلیا اهرنبرگ» روز ۲۱ سپتامبر ۱۹۴۸ طی مقاله‌ای در روزنامه پراودا^{۱۹۲} در مورد خطرناک بودن صهیونیسم که بر سر راه بازسازی کشور ستم‌دیده و توسط «وهرماخت» هیتلر ویران شده، کشوری که پیش‌تاز سوسیالیسم در جهان است، موانعی به وجود آورده و باز مسأله یهودی را از نو زنده می‌کند، مسأله‌ای که اکنون در اتحاد شوروی به خوبی حل شده، هشدار داد. این موضع‌گیری در مقابل صهیونیسم هم‌گام با محکوم کردن رویکردهای ضدسامی بود که استالین آن‌را مبین «شونیسم نژادی» و «آدم‌خواری» می‌دانست. ۱۹۳

گفت‌وگویی میان گولدا مایر و ایلیا اهرنبرگ که در سال ۱۹۴۸ در مسکو صورت گرفت، خیلی جالب است. گولدا مایر که احساس تحقیر خود نسبت به یهودیانی را که جذب فرهنگ کشور مربوطه شده باشند به نمایش گذارده و گفته بود «خوشم نمی‌آید یهودیانی را ببینم که به زبان عبری و یا حداقل ییدی سخن نمی‌گویند» اهرنبرگ با عصبانیت پاسخ داده بود: «شما در خدمت ایالات متحده آمریکا قرار دارید.»^{۱۹۴} نویسنده شوروی در مقابل مخاطب دیگری گفته بود:

دولت اسرائیل باید درک کند که در این کشور دیگر مسأله یهودی از بین رفته و باید یهودیان در اتحاد شوروی را به حال خود بگذارد و کلیه کوشش‌ها برای ترغیب آنان به پذیرش صهیونیسم و قبول مهاجرت فوراً متوقف گردد. نه تنها مقامات (شوروی)، بلکه خود یهودیان با این گرایش مبارزه خواهند کرد.^{۱۹۵}

شکی نیست: مهاجرت عظیم دانشمندان که در شرف وقوع بود فارغ از وجود جنگ سرد به مشاجره‌ای دامن می‌زد و آن‌هم به این خاطر که نمایندگی دیپلماسی اسرائیل برای رسیدن به اهداف خود، از در جریان قرار دادن مقامات شوروی چشم‌پوشی کرده و به طور مستقیم با جامعه یهودیان شوروی رابطه برقرار می‌نمود.^{۱۹۶} به هر حال هر چه نزدیک شدن اسرائیل به غرب آشکارتر می‌شد، این مشاجره بیش‌تر شدت پیدا می‌کرد: صهیونیست‌ها با تبلیغات خود از تعداد عظیمی از دانشمندان به‌نام شوروی که یهودی بودند، می‌خواستند مهاجرت کنند و به اردوگاهی بپیوندند که مصمم بود، کشوری را که رهایی و رشد اجتماعی آنان را مقدور کرده بود، خفه کند. ولی با این حال: «با وجود رشد اصطکاک‌ها نمایندگان مسؤول اتحاد شوروی تا نیمه اول دهه ۱۹۵۰ کراراً روی همبستگی شوروی با اسرائیل تأکید نمودند. البته آن را منوط بر رفتار دولت اسرائیل در درگیری‌ها بین شرق و غرب اعلام داشتند.»^{۱۹۷}

ولی آخرین رؤیای بی‌پایه مسکو به سرعت از بین رفت. گسستن از دولت یهودی به معنی برخورد رودررو با محافل فعال صهیونیستی در اردوگاه سوسیالیستی بود، که اکنون به شکل بی‌رحمانه‌ای مورد سرکوب واقع

می شدند. در چکسلواکی «سلانسکی»، که به اعتراف دخترش «مهاجرت یهودیان به اسرائیل را تقویت و ترویج می کرد»^{۱۹۸} محکوم به مرگ شد.

در رومانی «آنا پاوکر» خوش شانس تر بود که خطر مرگ تنها با چند ماه زندان از سرش رد شد. ولی با این حال با مورد مشابهی روبه رو هستیم: «از مدت ها پیش رژیم ایدئولوژی صهیونیسم را محکوم کرده بود، هر چند که تا برکناری «پاوکر» (به عنوان وزیر امور خارجه) که راه را برای رسیدن به سرزمین معهود مخفیانه باز نگاه داشته بود و در سال ۱۹۵۲ جریان مهاجرت یهودیان رومانی به اسرائیل را مانع نشده بود؛ «مهاجرت حداقل ۱۰۰ هزار یهودی رومانی به اسرائیل به برکت وجود او مقدور گردید.»^{۱۹۹}

از این رو رشد سوءظن استالین قابل درک بود. ادعا می شود که استالین گفته بود: «هر یهودی ناسیونالیست و جاسوس سازمان اطلاعات ایالات متحده آمریکا است.»^{۲۰۰} چرخش در موضع گیری جوامع یهودی در شرق اروپا مطمئناً برای بسیاری از کمونیست ها بوی «خیانت» می داد که قبل از آغاز جنگ اول جهانی حزب سوسیال دمکرات آلمان به آن متهم شده بود. آیا باید وقوع این درگیری را «جنگ استالین علیه یهودیان» تعبیر کنیم؟ تیتز کتابی که یک روزنامه نگار «جروزالم پست» در این رابطه منتشر کرده بود، این امر را تلقین می کرد. ولی آیا این تعبیر واقعاً متقاعد کننده تر از کتابی است که استالین زیر عنوان «جنگ صهیونیست ها علیه اتحاد شوروی و اردوگاه سوسیالیسم» آن ها را متهم کرده بود؟ حتا تاریخ شناسی (مثل کانکست) که کوشش می کند تا بلشویسم و کمونیسم را تا حد یک پدیده بزهکارانه تقلیل دهد، اعتراف می کند که در اتحاد جماهیر شوروی «رویکرد ضدسامی به خودی خود هرگز یک دکترین دولتی نبود» و هیچ نوع رابطه ای با «فرضیه نژادی» وجود نداشت.^{۲۰۱}

در نتیجه مشابه قرار دادن هیتلر و استالین چه مفهومی داشت؟ تاریخ شناس نامبرده اضافه می کند که استالین «امیدوار بود اسرائیل را علیه غرب به کار گیرد و لذا به متهم ساختن غرب به ضدسامی بودن ادامه داد.»^{۲۰۲} ولی تا به حال کسی ندیده که رهبران نازی دشمنان خود را به ضدسامی بودن متهم کرده باشند! کانکست از این مبدأ حرکت می کند که اتهام ضدسامی بودن که استالین علیه غرب مطرح می کند، بسیار مسخره است

ولی از طرف دیگر از خود نمی‌پرسد که آیا اتهام ضدسامی بودن که غرب علیه استالین مطرح می‌کند، مستحکم و باقوت است. اصلاً چرا باید استفاده ابزاری فقط در یک طرف صورت گیرد؟ و چرا باید وارث ضدسامی بودن رایش سوم کشوری باشد که هیتلر (ولی همین‌طور بخش گسترده‌ای از انظار عمومی غرب) مدت‌ها به عنوان مظهر «توطئه یهودی-بلشویکی» و تأیید نهایی صحت و خطری که انتشار پروتکل بزرگان صهیون برملا و آشکار کرده بود، باشد؟ به هر حال، افسانه «جنگ استالین علیه یهودیان» مورد قبول بسیاری از اسرائیلی‌های اغلب بانفوذ، که پس از شنیدن خبر مرگ او سوگوار شدند و او را به عنوان «خورشیدی که غروب کرد» ستایش کردند، نبود (ر. ک. به پیش‌گفتار کتاب).

ولی پیروزی اسرائیل در جنگ ۶ روزه و تشدید تراژدی فلسطینی شکافی را که میان حکام کمونیست اروپای شرقی جامعه یهودی و محافل هوادار اسرائیل و کشورهای غربی وجود داشت، عمیق‌تر کرد. آیا می‌توانیم از رویکرد ضدسامی سخن بگوییم؟ اگر ما به بازنگری دو دانشمند یهودی که در بالا به کرات از آن‌ها نقل قول شد، اعتماد کنیم، می‌بینیم که در سال ۱۹۶۷ در پراگ چه اتفاقی افتاد: «هواخواهی دانشجویان چکسلواکی نسبت به اسرائیل (...) دارای یک دلیل بسیار ساده بود: عدم محبوبیت دانشجویان عرب که هزاران نفر آن‌ها در دانشگاه‌ها تحصیل می‌کردند.» وقایع مشابهی نیز در ورشو رخ می‌داد: «به ناگاه خیلی از مردم به یاد می‌آوردند که تعداد زیادی از یهودیانی که در فلسطین زندگی می‌کردند، از مجارستان بودند.» و از این‌رو یک راننده تاکسی فریاد می‌زد: «یهودیان پرجرات لهستانی ما درس خوبی به اعراب بدبخت روس دادند»^{۲۰۳} در برخورد با قدرت کمونیستی که از کشورهای عربی جانبداری می‌کرد، چه کسی نژادپرست بود؟ آیا ما با نژادپرستی ضدیهود روبه‌رو هستیم و یا با نژادپرستی ضد عرب؟

۱۳- معضل «جهان‌وطنی» بودن

حتا «توطئه پزشکان» که معمولاً در تأیید اثبات ضدسامی بودن استالین مطرح می‌شود، حداکثر ثابت کننده خلاف آن است: هر چه باشد او تا آخر سلامت خود را به دست یهودیان سپرده بود. در ضمن تنها چند یهودی در بین پزشکان متهم وجود داشتند و به طور کلی «توطئه» از طرف رهبران و رسانه‌های شوروی

«کاپیتالیستی و امپریالیستی معرفی شد و نه صهیونیستی.»^{۲۰۴} آیا پارونویا علت پدید آمدن سوءظن بود؟ برخی جزییات انسان را به تفکر وامی‌دارد: «سازمان سیا از زمانی که منابع جاسوسی اسرائیل در اروپای شرقی و اتحاد شوروی را مورد استفاده قرار داد (نسبت به دولت یهودی) مهربان‌تر شد. مثلاً جاسوسان مוסاد اولین بیگانگانی بودند که متن کامل سخنرانی محرمانه خروشچف در مورد جنایات استالین را دریافت کردند.»^{۲۰۵} و آن را فوراً در اختیار سازمان‌های جاسوسی ایالات متحده آمریکا نهادند.

نباید فراموش کرد که طبیعتاً دورانی که به درستی «دوران سوءظن» نام گرفته بود در هر دو اردوگاه به انحاء مختلف تعقیب توهمات را دامن می‌زد.^{۲۰۶} علاوه بر آن، این راز عیانی است که سازمان‌های جاسوسی ایالات متحده آمریکا سعی وافری برای نابودی فیزیکی استالین و هم‌چنین فیدل کاسترو، لومومبا و «سگ‌های هار» دیگر به خرج می‌دادند.^{۲۰۷} چگونه ممکن بود به رهبر بلامنازع جنبش بین‌المللی کمونیستی دست یافت، بدون استفاده از افرادی که به او بسیار نزدیک بودند و حاضر بودند سوار بر موج درگیری‌های اخیر که پس از تأسیس دولت یهودی و به خاطر سیاست اسرائیل در مهاجرپذیری یهودیان به وجود آمده بود، خود را در اختیار سازمان‌های جاسوسی غربی بگذارند؟ هم‌زمان با کشف «توطئه»، «حداقل یک دیپلمات مهم غربی حاضر در مسکو، سر آ. کاسکوئین انگلیسی (...) تصور می‌کرد که پزشکان کرملین واقعاً در خیانت سیاسی شرکت داشته‌اند.»^{۲۰۸} در ضمن سوءظن به پزشکان ظاهراً در تاریخ روسیه یک پدیده مکرر است: یک تاریخ‌شناس اسرائیلی روس تبار مرگ تزار الکساندر سوم را به گردن پزشکان آلمانی می‌اندازد، که او را تحت درمان داشتند (ر. ک. به بخش ۶ پاراگراف ۱).

باید اضافه کرد که کتابی که اخیراً در ایالات متحده آمریکا چاپ شده این فرضیه را مطرح می‌کند که «درمان‌های» پزشکی باعث مرگ «شدانوف» شده است. آیا باید از این نتیجه گرفت که نگرانی‌های استالین بی‌پایه نبوده است؟ بدون ارایه یک دلیل و حتا با تأیید این که حتا یک سند در تأیید فرضیه آن‌ها وجود ندارد، نویسندگان کتاب می‌کوشند تلقین کنند که پزشکان قاتل، مخلوق دشمنان شوروی نیستند، بلکه دست‌پرورده دیکتاتور کرملین می‌باشند! به جز تکنیسین رادیولوژی، هیچ‌یک از پزشکان معالج

«شدانوف» یهودی نبودند.^{۲۰۹} و با این وضع مشخص شد ما در یک فضای میتولوژیک، میتولوژیکی با آوایی نگران کننده به سر می‌بریم: تنها پزشکانی می‌توانند مورد سوءظن قرار بگیرند که آلمانی و یا روس غیریهود باشند! ولی مجدداً بازگردیم به فضای تحقیقات تاریخی: باید توجه داشت که استالین وقتی که متوجه اشتباهات خود شده، می‌توانسته خود تحقیقات را مختوم اعلام کند.^{۲۱۰}

به دلیل فقدان وجود استدلال‌ات بیش‌تر آن‌ها «جهان‌وطنی بودن» استالین را نیز به اتهامات اضافه می‌کنند تنها به این خاطر که تئوری ضدسامی بودن او را زنده نگاه دارند: به غیر از یهودیان چه کسانی می‌توانستند جهان‌وطنی باشند؟ در حقیقت باید اتهام جهان‌وطنی بودن را در گفتمان تلخی نیز که بین دو طرف جریان داشت، منظور کرد. آن کسانی که مصمم بودند تا در وهله اول خود را وقف ساختمان سوسیالیسم در کشوری کنند که از بطن انقلاب اکتبر بیرون آمده بود و از این طریق از انتظار ارشادی وقوع انقلاب در سراسر جهان و یا از صدور آن به جهان صرف‌نظر کردند، متهم به «انزواطلبی ملی»، «کم‌عقلی ملی» و دهاتی مسلکی شدند:^{۲۱۱} اگر استالین «بچه شهرستانی» و «دهقان‌زاده» (ر. ک. به پیش‌گفتار و به بخش ۱ پاراگراف ۱) محسوب می‌شد، مولوتف نیز که به قول تروتسکی «نه زبان فرنگی بلد بود و نه خارج را دیده بود» از موقعیت بهتری برخوردار نبود.^{۲۱۲} هر دو دچار این عیب بودند که دهاتی‌وار و تاریک‌اندیشانه دودستی به «نقش ارتجاعی دولت ملی» چسبیده بودند^{۲۱۳} واکنش کسانی که به این معایب متهم می‌شدند این بود که منتقدین را جهان‌وطنی‌های انتزاعی می‌نامیدند که قادر نیستند واقعاً یک نظم اجتماعی نوینی را بر پا کنند.

مخالفت با «جهان‌وطنی بودن» را ضدسامی جلوه دادن، به این مفهوم است که بخواهیم معضلی را کوچک کنیم که در مرکز توجه هر انقلاب بزرگی قرار داد و از شور و شوق جهان‌شمول برخوردار است. اگر ریسپیر فرضیه صدور انقلاب را، که هواداران یک «جمهوری عمومی» و یا هواداران «جمهوری و یا بهتر بگوییم به آتش کشیدن جهان» برای آن ارزش قایل بودند^{۲۱۴} رد می‌کرد، مشخص می‌نمود که فرانسه نوین کمکی به انقلاب در جهان نخواهد کرد، اگر بخواهد خود را «پایتخت جهان» بنامد که «ارشادگران مسلح»

برای تبلیغ مذهبی و «کشورگشایی به جهان» اعزام می‌دارد.^{۲۱۵} خیر! «نه جنگ‌های ماجراجویانه»، بلکه «خرد قوانین ما» خواهد بود که رژیم‌های کهنه و فرتوت را در اروپا به زانو درخواهد آورد.^{۲۱۶} به سخن دیگر، قدرت انقلابی تنها هنگامی قادر خواهد بود نقش بین‌المللی واقعی خود را ایفاء کند که بتواند وظایف ملی خود را برای ساختمان نظم نوین در فرانسه تمام و کمال اجرا نماید.

در این مورد ایده آلیسم آلمانی عمیقاً به تعمق پرداخت. کانت که در سال ۱۷۹۳/۹۴ تا اندازه‌ای ترازنامه تاریخی و فلسفی انقلاب فرانسه را ارایه کرده بود، می‌گوید «جهان‌پرست» انتزاعی می‌تواند دچار این خطر شود که «گرایش‌ها او در عمومیت زیاده از حد، گم شود»، در حالی که میهن‌پرستی می‌تواند دچار این خطر شود که خود را تافته جداافتاده احساس کند و عمومیت را به دست فراموشی بسپارد. لذا مسأله اینجاست که «جهان‌پرستی» و «میهن‌پرستی» با یکدیگر هم‌سو شود؛ آن کس که یک «جهان‌وطن» واقعی است، «باید در وابستگی خود به کشورش دارای این گرایش باشد، که رفاه تمام جهان را در نظر داشته باشد».^{۲۱۷} این شیوه فکری را هگل توسعه می‌دهد: فلسفه حقوق، اول از همه تعریف مفهوم کلی انسان (دارنده حقوق، «زیرا انسان است و نه چون یهودی، کاتولیک، پرستان، آلمانی و یا ایتالیایی و غیره» است) را دست‌آورد تاریخی عظیم می‌داند ولی اضافه می‌کند که امر نباید به «جهان‌وطنی شدن»، بی‌تفاوتی یا تقابل با «حیات مشخص» کشوری که فرد شهروند آنست، بیانجامد. «انسان‌پرستی کلی» این خطر را دارد که به «خلاء عمومی» و بی‌محتوایی مبدل گردد؛ فرد سهم خود را نسبت به جمع این‌گونه ادا می‌کند، که به طور مشخص در محافل معلومی (فامیل، جامعه، ملت)، که در آن زندگی می‌کند، فعالیت کند. زیرا در غیر این صورت «انسان‌پرستی کلی» که ادعا شده بود، در بهترین حالت اعلام حسن نیت شرافتمندانه‌ای خواهد بود و در بدترین حالت تکنیک فرار از قبول مسؤولیت مشخص.

این مشکلی است که انقلاب اکتبر با توقع جهان‌شمولی قاطع خود از انقلاب فرانسه به ارث برده بود. «هرتزن» مدت‌ها پیش از استالین با این که در پاریس در مهاجرت به سر می‌برد، در مقابل «جهان‌وطنی بودن» که ارزشی برای ایده ملی و مسؤولیت ملی قایل نبود، بسیار انتقادی و با تردید رفتار می‌کرد (ر. ک. به بخش ۳ پاراگراف ۵). این پلیمیک از مرزهای اتحاد شوروی فراتر می‌رفت. وقتی که گرامشی «اتهام

ناسیونالیسم»^{۲۱۸} علیه اکثریت حزب کمونیست اتحاد شوروی و به ویژه علیه استالین را مردود می‌شمرد، دقیقاً علیه «به اصطلاح انترناسیونالیسمی» که در واقع به معنی «جهان‌وطنی مبهم» بود موضع می‌گرفت. در اینجا هدف اصلی تروتسکی بود که به عنوان یک «جهان‌وطنی» مورد انتقاد قرار می‌گرفت، زیرا «خیلی سطحی ملی بود» و در نتیجه قادر نبود «انترناسیونالیسم را از هر نوع عنصر مبهم و تنها ایدئولوژیکی (به بدترین معنای کلمه) تصفیه کند»؛ استالین و قبل از او لنین در مقابل تروتسکی قرار داده می‌شدند، زیرا چون آن‌ها «عمیقاً ملی» بودند، به طور هم‌زمان انترناسیونالیسم پخته‌تری ارایه می‌کردند.^{۲۱۹}

هر چه تهدید فاشیسم و نازیسم بیش‌تر می‌شد، انتقاد به جهان‌وطنی بودن در اتحاد شوروی تشدید پیدا می‌کرد. ما در مورد پیام پرشور دیمیتروف به انقلابیون، دو سال پس از به قدرت رسیدن هیتلر سخن گفتیم که از آن‌ها می‌خواست دست رد بر سینه «نیپیلیسم ملی» بزنند. انترناسیونالیسمی که به نیپیلیسم ملی بیانجامد، به معنی جهان‌وطنی بودن است. علاوه بر این، ما شاهد بودیم که استالین در آستانه عملیات بارباروسا تأکید کرد، که انترناسیونالیسم برعکس «جهان‌وطنی» که قادر نیست مسئولیت ملی خود را به عهده گیرد، باید بتواند خود را با میهن‌پرستی مربوط سازد. انتقاد از جهان‌وطنی بودن که عنصر عمده مبارزه علیه فاشیسم نازی (و ضدسامی بودن) بود، هیچ قرابتی با ضدسامی بودن نداشت. این انتقاد با آغاز جنگ سرد، وقتی که تهدید هولناک جدیدی اتحاد جماهیر شوروی را زیر فشار برد، باز هم شدیدتر شد. وقتی که کشوری که در آن انقلاب آغاز شد، برای بقای ملی در گیر مبارزه گردید، انتقاد جهان‌وطنان باز هم بیش‌تر تشدید شد. سون یاتسن در چین نوشت: «مللی که از امپریالیسم کمک می‌گیرند تا خلق‌های دیگر را زیر سلطه خود قرار دهند و از این طریق کوشش می‌کنند تا از موقعیت خود به عنوان اربابان جهان استفاده کنند، موافق جهان‌وطنی بودند» و به هر حال کوشش می‌کنند میهن‌پرستی را «به عنوان مقوله‌ای کوتاه‌نظرانه و غیرلیبرال» بدنام کنند.^{۲۲۰} مائو نیز همین نظر را دنبال می‌کرد به این مفهوم که انترناسیونالیسم به هیچ‌وجه میهن‌پرستی را نسخ نمی‌کند: «حقایق کلی مارکسیسم باید با شرایط مشخص کشورهای مختلف تکمیل شود و بین انترناسیونالیسم و میهن‌پرستی وحدت وجود دارد.»^{۲۲۱}

در اتحاد جماهیر شوروی «جهان وطنی‌ها» عمدتاً یهودی بودند و آیا به همین دلیل مخالفت با جهان‌وطنی بودن شکل پوشیده‌ای از ضدسامی بودن بود؟ بی‌صرفه نیست اشاره کنیم که سون یاتسن در پلمیک خود با جهان‌وطنی‌ها از خلق چین می‌خواهد تا از یهودیان بیاموزند که با وجود هزاران سال پیگرد، سرکوب و آوارگی هرگز حس هویت و نتیجتاً مسؤولیت همبستگی متقابل خود را از دست نداده‌اند.^{۲۲۲} ولی خود را روی اتحاد شوروی متمرکز کنیم: در حقیقت در بین صفوف اکثریت اعضای حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی حضور یهودیان ملموس بود و با این حال از اولین کسانی که اتهام جهان‌وطنی بودن علیه رهبر اپوزیسیون را مطرح نویسنده یهودی تبار آلمانی (فویشت‌وانگر) بود که معرف حضور ما هست: «تروتسکی هرگز یک میهن‌پرست روس نبود»، تنها مسأله وی «انقلاب جهانی» بود.^{۲۲۳} اگر سوءظنی که علیه استالین مطرح می‌گشت، مبنا قرار می‌گرفت، حتا تروتسکی نمی‌توانست از زیر تهمت ضدسامی بودن فرار کند. در تحلیل روسیه ماقبل انقلاب او تأکید می‌کرد که چگونه «اشرافیت بازار بورس ... دولت تزاری (...) را مبدل به دست‌نشانده مالی خود کرده بود که ریج‌های رباخوارانه تضمین می‌کرد.»^{۲۲۴} و باید اضافه کرد که «سلطه بر بازار بورس» توسط «روتشیلد و مندلزون» و یا حتا توسط «مندلزون بین‌المللی» و در هر صورت اشخاصی نمایندگی می‌شد که کوشش می‌کردند تا «قوانین موسی و بازار بورس» را رعایت کنند.^{۲۲۵} همین‌طور که می‌بینیم در این مورد مراجعه به دنیای یهود کاملاً صریح است. آیا باید از این امر نتیجه گرفت که پلمیک علیه «اشرافیت بازار بورس» در حقیقت یهودیان را به عنوان یهودی مرکز توجه قرار می‌دهد و برای چندین و چندمین بار ما شاهد تجلی ضدسامی بودن می‌شویم؟ این‌گونه استدلال پوچ و بی‌معنی است و آن‌هم نه بخاطر منشاء یهودی تروتسکی: مهم‌تر این است که او در همان نوشته صفحات تکان‌دهنده زیادی به «مجالس عشرت و باده‌گساری خونین در اکتبر» که باندهای ضدسامی ترتیب می‌دادند و از سوی رؤسای قوم و حتا «نیکلای رومانف، سردسته باندهای کشتار» تحمل و حتا ترویج می‌شد، اختصاص داده است؛ خوشبختانه با این باندها از طرف جنبش انقلابی و سوسیالیستی قاطعانه مبارزه شد.^{۲۲۶} ولی قضاوت استالین نیز در مورد «آدم‌خواری» ضدسامی‌ها دست کمی از آن نداشت.

۱۴- استالین در «بارگاه» یهودیان، یهودیان در «بارگاه» استالین

اتحاد جماهیر شوروی «کشوری است که جان بیش‌ترین تعداد از یهودیان را نجات داده است»: این برداشت روزنامه‌نگار و دانشمندی است که تمایلات تروتسکیستی دارد، و به عنوان «شاهد عینی آن سال‌ها» لازم می‌داند علیه سازوکاری که امروز غرب بر پا کرده موضع‌گیری کند. او ادامه می‌دهد: «هیچ کشوری در سطوح بالای ارتش مثل ارتش سرخ یهودی نداشت.» و این تازه همه داستان نیست: «یکی از پسران و دختر استالین با افراد یهودی ازدواج کرده بودند.»^{۲۲۷} می‌توان اضافه کرد که در هیأت رهبری پیرامون استالین تا آخر یهودیان در سطوح بالا و به تعداد قابل توجهی حضور داشتند. اگر فرضیه «ضدسامی بودن» استالین می‌خواست به نحوی زنده بماند، باید همکاران یهودی استالین یهودزدایی می‌شدند و این عمل درست و به موقع صورت گرفت: هر چند «یاگودا، کاکانوویچ و بسیاری دیگر در روسیه، اروپای شرقی و مرکزی» نقش مهمی در کنار یک دیکتاتور وحشتناک ایفاء کردند، ولی آن‌ها جزو «یهودیان تواب» بودند: این نظر یک روشنفکر یهودی به زبانی بود که به طور مشخص به تاریخ ادیان استناد می‌کرد.^{۲۲۸} و در جای دیگر می‌توان تأثیر سنن مذهبی منتقل شده و کم‌تر آگاهانه را احساس کرد: مثلاً یک روزنامه‌نگار در مهم‌ترین روزنامه ایتالیایی «مرتدین یهودی در بارگاه استالین» را محکوم کرد.^{۲۲۹}

در واقع گفتمان در مورد «توابین» و یا «مرتدین» (و یا یهودیان بارگاه) تکذیب تلویحی اتهام ضدسامی بودن است که به عنوان نژادپرستی، فارغ از رفتار سیاسی و مذهبی فرد فرد اعضا، یک گروه نژادی مشخص را هدف قرار می‌دهد. اذعان به این واقعیت که یهودیان در سطح رهبری اتحاد شوروی استالینی و اردوگاه سوسیالیستی که توسط او رهبری می‌شد حضور داشتند، اعتراف به امری بود که در آن کشورها دسترسی به قدرت و موقعیت‌های سیاسی و اجتماعی وابسته به تعلق نژادی غیرقابل تغییر نبود، بلکه بستگی به رفتار سیاسی قابل تغییر داشت. ولی یهودی‌زدایی یهودیان (به عنوان «مرتد» و یا «تواب»، یهودیان غیراصل و یا «یهودیان بارگاه») که امروز افراد ناراحتی محسوب می‌شوند، این امکان را پدید آورد که ضدسامی بودن به مقوله‌ای تبدیل شود که بتواند در مقابل رد هر نوع تحلیلی که بر پایه تجربیات فراهم شده باشد، مقاومت کند و لذا نه تنها در مورد استالین، بلکه در مورد تمام تاریخ اتحاد شوروی مورد استفاده قرار بگیرد.

بلافاصله پس از انقلاب اکتبر با شرکت محافل مهم یهودی در مناصب بالا، سازوکاری علیه ظلمت پرستی

obscurantism به راه انداخته شد که مذاهب مختلفی (از جمله یهودیت) را بدان متهم می کرد. به نقد

روزنامه‌نگار ایتالیایی نامبرده در روزنامه «کوریر دل‌اسرا» توجه کنید: «Jewsektia» شعبه یهودیان در حزب

کمونیست اتحاد جماهیر شوروی بود که ضدسامی بودن نوین را دامن می زد.»^{۲۳۰} استدلال یک پرفسور

دانشگاه عبری اورشلیم نیز به همین شکل بود: «در طی انقلاب بلشویکی (...) بسیاری از بلشویک‌های

یهودی با چنان تعصبی با ناسیونالیسم انقلابی روسیه برخورد می کردند، که ضدسامی شدند.»^{۲۳۱}

همین که یهودیانی که دارای گرایشات کمونیستی بودند «مرتد» و «تواب» نام گرفتند، همگی دسته‌جمعی

«ضدسامی» شدند. کار که به اینجا رسید «ضدسامی بودن» از استالین هم فراتر رفت و دامن لنین رهبر

درجه اول این سازوکار «ضدسامی» را نیز گرفت.

با این حال این تاریخ‌شناس اسرائیلی می نویسد: «احتمالاً لنین همیشه در مورد سازمان‌پذیری روس‌ها بسیار

دودل بود. در یک صحبت خصوصی با گورکی گفته بود که روس باهوشی که یهودی نباشد و یا حداقل در

بین پیشینیان خود یهودی و یا کمی خون یهودی در بدن نداشته باشد، وجود ندارد.» و گویا مخاطب رهبر

روسیه نیز با او هم عقیده بود: «گورکی مخالفتی نداشت اگر یهودیان رهبری اقتصاد روسیه را به عهده

می گرفتند و در سال ۱۹۱۶ نوشت که "استعداد یهودیان را برای سازماندهی، انعطاف‌پذیری و انرژی

رام‌نشدن آنها در کشور بدسازمان‌یافته‌ای چون روسیه باید به طور معقول مورد نظر قرار داد.»^{۲۳۲} با در نظر

گرفتن این متن می‌توان لنین و گورکی (که به عضویت حزب درآمد) را حداکثر نژادپرست ضدروس

دانست ولی مطمئناً نمی‌توان آنها را ضدسامی معرفی کرد.

نقش درجه اولی که یهودیان ایفاء کردند تنها به سرنگونی رژیم کهنه در روسیه محدود نمی‌شد. تاریخ‌شناس

یهودی ادامه می‌دهد: لنین «اقلیت یهودی که همه جا وجود داشت» را «پیش‌تازان کمونیسم» می‌دانست. و

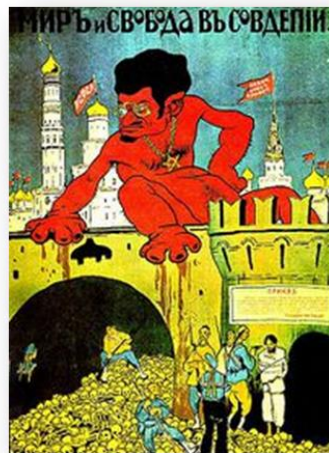
در نتیجه: «نه اسلاوها، بلکه یهودیان به نوک پیکان پیشرفت روسیه در سطح بین‌المللی تبدیل شدند، یعنی

علیه اروپا و باقی جهان. آن یک شم درخشان لنین بود که برای موفقیت انقلاب به آن‌ها و دیگر اقلیت‌های ملی و نژادی تکیه کرد.^{۲۳۳} همین‌طور که می‌بینیم یهودیان «ضدسامی» در ترویج و گسترش کمونیسم نقش مؤثر و تعیین کننده‌ای ایفاء کردند: توطئه بلشویکی-یهودی که نازی‌ها در مورد آن سخن می‌گفتند، در اینجا از نو تعبیر و تعریف می‌شد که از طرف ضدسامی‌ها، هر چند ضدسامی‌های یهودی سازماندهی شده بود!

داستان بر سر تبلیغ و توطئه‌ای بود که سابقه بسیار طولانی داشت. برگردیم به اظهارات تاریخ‌شناس نامبرده. به نظر او لنین با یهودیانی که با جامعه اولیه خود قطع رابطه کرده بودند همان‌طور رفتار کرد که مسیحیت با آن‌ها رفتار کرده بود.^{۲۳۴} مجدداً مقایسه تعبیر نازیستی تاریخ به کار گرفته می‌شد که نقش یهودیان را در چرخه فاسد مورد انتقاد قرار می‌داد که می‌توان آن‌را از دوران اولیه مسیحیت تا بلشویسم دنبال کرد. تنها چیزی که نو بود، این که تکیه روی نقش یهودیانی بود که چون اول به هواداری از مسیحیت و سپس از بلشویسم پرداختند، باید آن‌ها را «مرتد» و یا «تواب» شمرد و نهایتاً آن‌ها را ضدسامی شناخت. با این امید که با استالین، تمامی تجربیات شوروی را زیر ضربه ببرد، اتهام «ضدسامی بودن» با اقتباس از تاریخ فلسفه نازی‌ها نهایتاً با اشکال مختلف و ساده‌تری بازتولید شد.

۱۵- از تروتسکی به استالین، از یک هیولای «سامی» به یک هیولای «ضدسامی»

از منظر تأملات تاریخی و ادراکی، فرضیه ضدسامی بودن استالین قابل دفاع نیست. به هر شکل هم که بخواهیم تاریخ آغاز این بیماری را مشخص کنیم (۱۹۴۸ و یا ۱۹۴۵، یا ۱۹۳۳ و یا حتی ۱۸۷۹ سال تولد استالین)، این تشخیص نه تنها بی‌پایه، بلکه نسبت به یهودیانی زیادی که تا آخر شکنجه‌گر خود را مورد ستایش قرار داده بودند، توهین آمیز است. چگونه می‌توان پیدایش این افسانه را توضیح داد؟ روز ۴ اکتبر ۱۹۱۹ روزنامه



«فولکیشه بئوباختر» که در آن زمان هنوز ارگان حزب ناسیونال سوسیالیست‌ها (که هنوز تأسیس نشده بود) نبود، «یک گلّه از تروریست‌های یهودی» و «آسیایی‌های ختنه شده» را مسؤول جنایات بلشویکی کرده و در این مورد تأکید داشت که در عروق لنین نیز خون یهودی جریان دارد. لحن مشابهی نیز در انگلستان و به طور کل جهان غرب رایج شده بود.^{۲۳۵} تحت چنین شرایطی قابل درک است که تروتسکی بیش‌تر از لنین «موضوع اصلی شیطانی تبلیغات پلاکاتیو ضد بلشویکی گردد.»^{۲۳۶} او به عنوان «ریشه کن کننده یهودی خلق روسیه» معرفی می‌شد.^{۲۳۷} یک پلاکارد تبلیغاتی ضد کمونیستی که در جنگ بین روسیه و لهستان در سال ۱۹۲۰ منتشر شده بود تروتسکی را با چهره‌ای غیرانسانی نشان می‌داد که ستاره داوید به گردن خود آویخته و از بالا به کوهی از مجموعه‌های انسانی چشم دوخته بود.^{۲۳۸} «تروتسکی و یا برون‌اشتاین»، یعنی یک بلشویک یهودی به معنای واقعی در سال ۱۹۲۹ برای گوبلز فردی است «که احتمالاً مسؤول اغلب جنایتهایی است که هیچ فردی قادر نیست به تنهایی مجری همه آن‌ها باشد.»^{۲۳۹}

هنوز حمله به اتحاد شوروی، که به عنوان جنگ صلیبی برای نجات تمدن اروپا و غرب از وحشیگری بلشویکی و (آسیایی) معرفی می‌شد، در جریان بود، که هیتلر همان‌طور که می‌دانیم استالین را آدمک خیمه‌شب‌بازی یهودیت بین‌المللی، یک یهودی باطنی اگر نه خونی، معرفی می‌کرد. طی سال‌هایی که رویکردهای ضدسامی کولاک می‌نمود و در غرب نیز مورد پسند افتاده بود، هیولا مجبور بود رفته‌رفته هیبت یهودیان را به خود بگیرد. اما وضع پس از تلاشی رایش سوم و آشکار شدن ننگ «راه‌حل نهایی» تغییر کرد: هیولایی که امروز بیش از هیولاهای دیگر خوف و هراس برمی‌انگیزد، گرایشاً هیولای ضدسامی بودن است. ولی با وجود این و با وجود تلون زیاد در اشکال مختلف، به هم پیوستگی و استمرار آن روشن است و توصیف استالین ضدسامی قانع‌کننده‌تر از توصیفی که تروتسکی با ستاره داوید و نگاه رضایت‌مند خود به توده عظیم قربانیان بیان می‌کرد، نیست.

بخش ششم

آسیب‌شناسی روانی، اخلاق و تاریخ در تعبیر دوران استالین

۱- ژئوپولیتیک، ترور، و «پارانویای» استالین

کدام روش می‌تواند به ما کمک کند تا پیدایش، خصلت‌ها و اهمیت استالینسم را بهتر درک کنیم؟ بنا بر نظر «آرنت» تمرکز روی «دشمن عینی»، توتالیتراریسم استالینی (و همین‌طور هیتلری) را بر آن داشت تا دایم برای دستگاه سرکوبگر خود هدف‌های جدیدی را جست‌وجو کند: بعد از «طبقات حاکمه گذشته»، نوبت «طبقه دهقان»، خائنین درون حزبی، «آلمانی‌های ولگانشین» و غیره رسید.^۱ برای درک بی‌معنی بودن این نظر کافی است فکر کنیم که این امر به راحتی در مورد تاریخ ایالات متحده آمریکا نیز می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد: اگر آمریکا در اواخر قرن ۱۹، جامعه و یا نژاد ژرمن‌ها (متشکل از ایالات متحده آمریکا، انگلیس و آلمان) را که در صدر تمدن قرار گرفته بودند، هنوز ستایش می‌کرد، بعد از حمله در جنگ جهانی اول، آلمان‌ها (و آمریکایی‌های آلمانی‌تبار) برای ده‌ها سال مبدل به دشمن شدند. و یا پس از دوره اتحاد بزرگ با اتحاد جماهیر شوروی و بعد از تلاشی رایش سوم این شوروی بود که به دشمن اصلی تبدیل شد، به طوری که دیگر این شهروندان آلمانی‌تبار و یا ژاپنی‌تبار آمریکایی نبودند که زیر نظر قرار داشتند، بلکه افرادی که مظنون به داشتن هواداری برای کمونیسم بودند مورد پیگرد قرار گرفتند. حداقل در فاز آخر جنگ سرد، واشنگتن می‌توانست از یک طرف روی همکاری چین و از طرف دیگر روی همکاری «مبارزین صلح» اسلامی حساب کند، که مقاومت ضدشوروی در افغانستان را رهبری می‌کردند.

ولی پس از شکست امپراتوری شیطان، متحدین سابق شیطان مجسم شدند: اکنون مبارزین صلح

freedomfighters (و هواداران آنها در سرزمین آمریکا و در تمام جهان) از زندان گواتانامو سر در

آوردند. به ویژه یک مورد مشخص فرومایگی نظر آرنت را ثابت می‌کند، که تبعید «آلمان‌های ولگانشین»

را در جنگ دوم جهانی به حساب تمرکز روی «دشمن عینی» می‌گذارد. در واقع روسیه تزاری در سال

۱۹۱۵ در زمانی که هنوز هم پیمان غرب لیبرال محسوب می‌شد، اقدامات مشابهی را انجام داد؛ به ویژه

فرانکلین د. روزولت بلافاصله پس از حمله به پرل هاربور در مقابل «دشمن عینی» که در آن زمان

شهروندان آمریکایی ژاپنی تبار بودند، رفتار مشابهی نشان داد. اگر بخواهیم وضعیت جغرافیایی و نظامی را

در نظر بگیریم، نگرانی‌های دیکتاتور شوروی به مراتب منطقی‌تر به نظر می‌رسید تا نگرانی‌های

رییس‌جمهور ایالات متحده آمریکا.

گاه به نظر می‌رسد که آرنت خصلت مشکل‌زای مقوله‌ای را که مورد استفاده اوست، درک می‌کند. او در

اولین نشر کتاب خود به نام *منشاء توتالیتاریسم* تمرکز روی «دشمنان بالقوه» را محکوم می‌کند ولی وقتی

که دومین جنگ سی‌ساله غوغا می‌کند و خلق شوروی مورد تهدید حیاتی قرار گرفته و آن‌ها کوشش

می‌کردند در مقابل دشمنان بالقوه از خود حفاظت کنند، دیگر نمی‌شد از پارانوایا سخن گفت و لذا در نشر

بعدی کتاب سخن از «دشمنان بالفعل» است تا خصلت آسیب‌شناسی روانی آن رفتاری برجسته گردد، که

تنها مختص دیکتاتورهای خودکامه است.^۲

ولی این تصحیحات زبانی هیچ تغییری در اصل مسأله به وجود نمی‌آورد. با این که آرنت قاطعانه علیه آلمان

نازی بود و با کشور سومین جمهوری و انقلاب عظیم آن احساس همبستگی می‌نمود، با این حال پس از آغاز

جنگ او درست در فرانسه در یک اردوگاه کار اجباری وحشتناک زندانی شد و این سرنوشت را در غالب

یک «مخالف بالقوه» و یا «مخالف بالفعل» تجربه کرد. در پایین خواهیم دید که این مقوله هم در انگلستان

چرچیل و هم آمریکای روزولت به خوبی عمل می‌کرد.

متأسفانه آرنت فقط در سطح ایدئولوژیکی حرکت می‌کرد و حتا فکر یک تحلیل مقایسه‌ای سیاست‌هایی را

که هیأت‌های رهبری کشورهای مختلف در یک وضعیت خطیر دنبال می‌کردند، در نظر نمی‌گرفت. این

کمبود را باید جبران کرد. پس از پایان جنگ دوم جهانی چرچیل وضعیت کشور خود در آستانه درگیری

عظیم را چنین توصیف کرد: «می‌دانستیم که در انگلیس بیش از ۲۰ هزار نفر نازی سازمان‌یافته وجود

داشت؛ دوران حاد خرابکاری و توطئه، پیش‌برده آغاز جنگ بود و متناسب با آن کشورهای دوست

اقداماتی را انجام دادند.^۳ از این طریق دولتمرد نامبرده سیاستی را که طی جنگ دنیال می‌کرد، توجیه می‌نمود، که بر مبنای آن انگلیس می‌توانست هر که را که مظنون به «هواداری» از دشمن و یا سیستم سیاسی آن باشد، دستگیر کند: «هواداری، عبارتی بود که همه چیز را دربر می‌گرفت، که به دولت اجازه می‌داد بدون حکم دادگاه و برای مدتی نامحدود نه تنها اعضای سازمان‌های فاشیستی، بلکه هر گروه دیگری را دستگیر و زندانی کند که به نظر وزیر کشور به آلمان‌ها سمپاتی نشان می‌داد، از جمله کسانی که طرفدار مذاکره با هیتلر بودند.»^۴ کسانی که تحت تعقیب قرار گرفتند مسؤول اقدامات مشخصی نبودند، بلکه تنها جزو «مخالفین بالقوه و یا عینی» محسوب می‌شدند.

ایالات متحده که از طرف اقیانوس آرام و اقیانوس اطلس با نیروی دریایی قوی و مجهزی محافظت می‌شد، دلیلی نداشت که خود را مورد تهدید بداند. با این حال تئودور د. روزولت هشدار می‌داد: دشمن ترسی از اقیانوس ندارد. لازم است که از «تجربه نروژ» استفاده کنیم، که «مهم‌ترین بنادرش به برکت سال‌ها خیانت و غافلگیری، تسخیر شد.» تهدید مشابهی نیز اکنون متوجه قاره آمریکا است:

اولین فاز حمله به این نیم‌کره، پیاده شدن نیروهای منظم نظامی نیست. مهم‌ترین نقاط استراتژیکی توسط جاسوس‌های مخفی و افراد ساده‌لوحی که در خدمت آن‌ها قرار دارند، تسخیر خواهد شد و آن‌ها هم‌اکنون به تعداد زیاد اینجا و در آمریکای لاتین حضور دارند. تا وقتی که ملل متهاجم در عزم خود راسخند، آن‌ها هستند که زمان و مکان و شیوه حمله خود را انتخاب خواهد کرد.^۵

و این تازه همه قضیه نبود؛ باید به مقابله با تهاجم پرداخت، تهاجمی که «مخفیانه مقدمات آن توسط افرادی فراهم می‌گردد تا به کمک تبلیغات مسموم وحدت از میان برود و تخم نفاق کاشته شود. در اینجا خائنین بالقوه و یا دشمنان «عینی» دیگر کسانی هستند که نظراتشان مغایر با منافع ملی است و مقاومت به وظیفه‌ای تبدیل می‌شود که دیگر تنها وظیفه ارتش نیست، بلکه باید توسط تمامی کشور اجرا گردد. هر دو باید وحدت خلل‌ناپذیری از خود به نمایش بگذارند:

کسانی که در خطوط دفاعی ما مشغول انجام وظیفه اند و آنانی که در پشت خط جبهه خطوط دفاعی را بنا می‌کنند، باید دارای انرژی و تهوری باشند که به آن‌ها اعتقاد خلل‌ناپذیر در مورد شیوه زندگی که از آن دفاع می‌کنند، اعطاء نماید. کنش‌های عظیمی که ما خواستار آن هستیم، نمی‌تواند بر پایه فقدان احترام به آنچه که ما مدافع آنیم، بنا گردد.^۶

تنها یک بسیج عمومی که نهایتاً حوزه سیاست را نیز دربر گیرد قادر است تهاجمی را که همه جا قابل رؤیت است و در زمینه سیاسی نیز خود را به نمایش گذارده، نابود سازد. از درون این پیش‌شرطها «یک سازوکار رسانه‌ای خوب سازمان‌یافته»^۷ بیرون خواهد آمد: پلاکاردی که تصویر چتربازان نازی، که در صددند به شهرهای بی‌دفاع آمریکا حمله ببرند و پلاکارد دیگری که حمله به شهرها از طریق دریا را نیز منعکس می‌کند، سؤال می‌کرد «هیتلر چه وقت به آمریکا حمله خواهد کرد؟» خطر بسیار بزرگ است زیرا «ارتش هیتلر اینجاست.» حداقل یک پلاکارد سوم در مورد «وجود ستون پنجم در ایالات متحده آمریکا» هشدار می‌داد.^۸ توجه مردم در مورد جدی بودن این تهدیدات توسط کتاب‌ها و فیلم‌های متعددی جلب شد، که بسیار موفق بود و کمیسیونی که فعالیت‌های «غیرآمریکایی» را رصد می‌کرد، هواداران این سازمان‌ها را که حاضر بودند به کمک تجاوزگر برخیزند، ۴۸۰ هزار نفر تخمین می‌زد!^۹ و درست مثل انگلیس، در ایالات متحده آمریکا نیز مقوله جاسوس و یا دستیار دشمن به قدری گسترش یافت که حتا کسانی را نیز که می‌خواستند از افتادن کشور به ورطه جنگ جلوگیری به عمل آورند، دربر می‌گرفت.^{۱۰} آن‌ها متهم می‌شدند که «واسطه نازی‌ها» و اسب ترویجی رایش سوم هستند و یا اگر این بار بخواهیم با زبان ت. د. روزولت بیان کنیم «ستون پنجم مماشات.» عبارت آخر بسیار بااهمیت و مترادف با خیانت، یعنی موضع‌گیری سیاسی بود و افرادی که این موضع را اتخاذ می‌کردند به همین دلیل هدف اتهام، محاکمه و ارباب قرار می‌گرفتند و نهایتاً به عنوان دشمن «بالقوه» و یا «بالفعل» زیر نظر گرفته می‌شدند.

جو ترس و سوءظن در کشور گسترده می‌شد و این موقعیت مورد سوءاستفاده قرار می‌گرفت تا «قدرت FBI تقویت شود.»^{۱۱} رییس‌جمهور در مقابل مطبوعات افشا کرد که عناصر هوادار آلمان به «ارتش و

نیروی دریایی «نفوذ کرده و در بیش از «۴۰ تا ۵۰ کارخانه این کشور» خرابکاری‌هایی سازمان داده و یا سعی به اجرای آن داشته اند. حتا یک روشنفکر متعادل مثل «ویلیام ل. شیرر» به مناسبت جنگ در پیش رو، خواستار آمادگی و هوشیاری برای «مقابله با اقدامات توطئه‌گرانه هزاران جاسوس نازی از این کرانه تا آن کرانه» بود. همه جا مردم حمله و مداخله دشمن را گمان می‌زند و تصور می‌کردند. ستون پنجم در اضمحلال بلژیک و فرانسه از درون نقش اساسی ایفاء کرد؛ به هر حال این طور استدلال می‌شد که «موریانه‌های» نازی اکنون در ایالات متحده آمریکا نیز فعالند و خطر آن می‌رود که آمریکا نیز به همان سرنوشت دچار گردد.^{۱۲} این طور که به نظر می‌رسید «برخی کوشش‌ها» از طرف جاسوسان رایش سوم وجود داشت تا «به نارضایتی کارگران دامن زده و از آن برای جلوگیری از تولید تسلیحات نظامی برای متفقین سوءاستفاده کنند»؛ به نظر سرکنسول آلمان این به اصطلاح «اقدامات خرابکارانه» در حقیقت «سوانح صنعتی بود که روزولت آن‌ها را به پای نازی‌ها می‌نوشت.^{۱۳} در نتیجه جای تعجب نیست که گاهی اوقات «کودکان از تبلیغات هراسناکی» که بدون وقفه خطر هجوم گروه‌های هیتلری را وعده می‌دهند و آن را به هولناک‌ترین شکل توصیف می‌نمودند، به‌راستند.^{۱۴}

و وقتی که ایالات متحده رسماً وارد جنگ شد، جوّ حتا سنگین‌تر گردید. هشدارهای بی‌وقفه در مورد جاسوسان، پیرامون پرحرفی بی‌مورد («مواظب زبانت باش»، «سکوت امنیت می‌آورد»، می‌توان با «پرحرفی ساده‌لوحانه» نیز آدم کشت؛ پلاکاردهای جنگی با چاپ تصویر اطفال بلاانقطاع تلقین می‌کردند که وراجی غیرمسئولانه باعث یتیم شدن آن‌ها خواهد شد)، در مورد «اقدامات خرابکارانه» (یک پلاکارد دیگر از یک نوع جنایت دیگر پرده برمی‌داشت که آن «استفاده بد از ابزار تولید» است و نشان می‌داد که چگونه «آقای ویران‌کننده ابزار کار» **mister Toolwrecker** که متهم شده، توسط یک فرد پلیس بازداشت می‌شود)^{۱۵} و غیره. طبیعتاً وضعیت خطر واقعی با دستکاری ماهرانه وضعیت واقعی رابطه داشت. در خاتمه تاریخ‌شناس آمریکایی می‌نویسد و من از آن پیروی می‌کنم، که: «روزولت ارزش هراس و ترس ملی را به خوبی درک می‌کرد»؛ «روزولت و هوادارانش گاهی اوقات از خط قرمزی که نگرانی عمومی را از

هیستری توده‌ای جدا می‌کرد، عبور می‌کردند.^{۱۶}

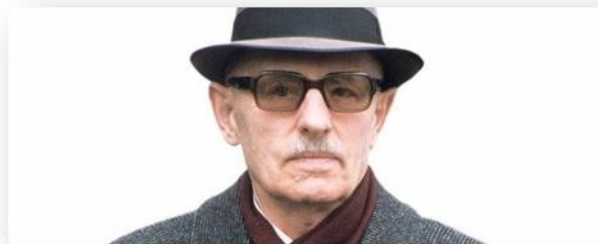
ما در اینجا با شاخص‌های مشابهی که به ترور منجر می‌شود روبه‌رو هستیم، تروری که در اتحاد شوروی غوغا می‌کرد. بدون شک در اینجا پدیده‌هایی که در رابطه با انگلیس و یا آمریکا مورد بررسی قرار گرفت بی‌اندازه مبالغه‌آمیز به نظر می‌رسد؛ ولی چه چیز نقش تعیین‌کننده را ایفاء می‌کرد، ایدئولوژی، پارانویا و یا وضعیت عینی؟ صرف‌نظر از جنگ داخلی متغیر ولی پایان‌ناپذیر، باید وضعیت ژئوپولیتیکی نیز در نظر گرفته شود. در آوریل ۱۹۴۷، هنگامی که جنگ سرد رفته‌رفته راه خود را باز می‌کرد استالین طی صحبت با نامزد جمهوری خواهان برای ریاست جمهوری «هارالد ستاسن» با کمی حسادت به وضعیت بسیار استثنایی و مناسب ایالات متحده آمریکا اشاره کرد که از دو طرف با دو اقیانوس حفاظت می‌شود، در شمال با کانادا و در جنوب با مکزیک دارای مرز مشترک است، دو کشوری که بسیار ضعیف‌اند و مطمئناً منشأ خطری برای آمریکا ایجاد نمی‌کنند.^{۱۷}

ولی وضعیت برای اتحاد شوروی کاملاً متفاوت بود. می‌توان «پارانویای» استالین را به سخره گرفت ولی دیدیم که چگونه گوبلز موفقیت بزرگ سازمان‌های جاسوسی آلمان را در فرانسه مطرح می‌کرد ولی به شکست کامل آن در اتحاد شوروی اعتراف می‌نمود (ر. ک. به بخش ۱ پاراگراف ۳). در ضمن اولین کسانی که روی نفوذ کامل و فعالیت گسترده ستون پنجم آلمان‌ها در روسیه پافشاری می‌کردند، دشمنان بلشویسم بودند. برای کرنسکی، همان‌طور که «کاپیتولاسیون برست لیتفسک» و امضای «قرارداد صلح خائنه» نشان می‌دهد، قهرمانان انقلاب اکتبر در خدمت ویلهلم دوم قرار داشتند و توسط او به شدت از نظر مادی و معنوی پشتیبانی می‌شدند؛ و بنا بر اظهارات رهبر منشویک‌ها مأمورین جاسوسی آلمان توسط تبلیغات مسالمت‌آمیز خود که کوشش‌های رزمی کشور را خنثا می‌کرد، نقش مناسبی ایفاء نمودند.^{۱۸} چرچیل هم به همین‌گونه استدلال می‌کرد و اهمیت «طلای آلمان» را در تحول انقلابی در روسیه برجسته می‌نمود.^{۱۹}

آن تاریخ‌شناس اسرائیلی (که از اتحاد شوروی آمده) و قبلاً از او نقل قول شد، امروز حتا به سال‌های دورتر باز می‌گردد و معتقد است که آلمان قیصری که مصمم بود به هر وسیله همسایه و رقیب قدرتمند خود را تضعیف کند، در سال ۱۸۹۴ در مرگ زود هنگام الکساندر سوم، که «مُرد چون تیم پزشکی او (عمدتاً از پزشکان آلمانی) درمان غلط انتخاب کرد» و یا در سال ۱۹۱۱ در قتل «پیوتر استولین» با استفاده از کمک

برخی از افسران بلندپایه روس که روابط خوبی با آلمان‌ها داشتند» و یا در برخی اعمال تعجب‌آور نیکلاس دوم («زنش یک پرنسس آلمانی بود») نقش ایفاء کرده است.^{۲۰} به هر حال در رابطه با فروپاشی رژیم تزاری نباید «ستون پنجم کارای آلمان در دربار روسیه و سطوح بالای فرماندهی ارتش» و نتیجتاً در رأس قدرت را از دیده دور داشت. البته درست است که «در ماه مه ۱۹۱۵ مسکو شاهد قتل عام‌های متعدد ضد آلمانی» بود ولی «اقلیت آلمانی که مناصب عالی را غصب کرده بود، دست نخورده باقی ماند.» و در خاتمه: «تاریخ‌شناسانی که صرفاً برای خودجوشی انقلابی و یا کنترل لیبرال ارجحیت قایل بودند، دیگر امکانات اثبات را مورد اغماض قرار دادند»،^{۲۱} که نشان می‌داد، جنبش انقلابی می‌توانسته بعضاً توسط گروهی از طرفداران آلمان و یا طبق برنامه «بروکدورف-رانتسائو» با دخالت مستقیم سازمان‌های جاسوسی آلمان آغاز شده باشد.

آیا این تصویر قابل قبول است و یا این که خود نمایانگر پارانوایی است که معمولاً به استالین نسبت داده می‌شود؟ به هر حال می‌توان از یک پیش‌شرط حرکت کرد که: شکست رایش دوم برای مدتی فعالیت سازمان‌های جاسوسی را تضعیف کرد ولی نه در روسیه، که پس از انحلال رژیم کهنه، با گسترش حضور قدرت‌های بزرگ غربی در تمام سطوح روبه‌رو شد. به طور کلی کافی است که تاریخ جنگ سرد را مطالعه کنیم تا دریابیم که کشوری که از انقلاب اکتبر برخاسته بود نه تنها با تهاجم نظامی، بلکه و به ویژه با نفوذ نیروهای دشمن و جاسوسان خارجی روبه‌رو بود. در دهه ۱۹۲۰ انگلیس به برکت وجود و هم‌دستی مهاجرین روس توانست پیام‌های رمزنگاری شده اتحاد شوروی را رمزگشایی کند که در «دهه ۱۹۳۰» هدف عمده سازمان‌های جاسوسی قرار گرفت.



راینهارد گهلن، که بعد از جنگ جهانی دوم سازمان جاسوسی آلمان فدرال را تأسیس کرد

در این میان رایش سوم پابر عرصه وجود نهاده بود که برای فراهم کردن مقدمات حمله از شجاعت و دلاوری سرلشگر با تجربه «راینهارد گهلن»، که «استاد سازمان‌های جاسوسی، خرابکاری و ردگم کنی» بود، استفاده کرد؛ بعدها، پس از شکست آلمان هیتلری، «آلن دالاس» به عنوان فردی «دوراندیش»، او را که «نقش بزرگی در حمله آلمان به روسیه در سال ۱۹۴۱ ایفاء کرده بود»، به خدمت سازمان تازه تأسیس سیا گمارد.^{۲۲} در طی سال‌های جنگ سرد فعالیت سازمان‌های اطلاعاتی غرب از جاسوسی فراتر رفته و به «اقدامات خرابکارانه» و گه‌گاه پشتیبانی از جنبش‌های شورشی گسترش یافت.^{۲۳}

بیش از ۲۰ سال بعد از مرگ استالین تغییری در این تصویر پدید نیامد. این واقعیت در مقاله یک روزنامه معتبر آمریکایی کاملاً مشهود بود. نویسنده مقاله با خرسندی و رضایت گزارش می‌داد «چگونه یک سازوکار خرابکاری سایبری سازمان سیا، در سال ۱۹۷۴ به انفجار عظیمی در سبیری منجر شد. این خرابکاری توسط دانشمند بسیار مؤدبی به نام «گس وایس» صورت گرفت که به آمریکا کمک کرد تا در جنگ سرد پیروز شود.»^{۲۴} و اگر ما در نظر داشته باشیم که پراتیک خرابکاری در روسیه، دارای سنت ویژه‌ایست (ر. ک. به بخش ۲، بند ۸) در خاتمه می‌توانیم بگوییم: برای درک آنچه که در دوران استالین رخ داد، بهتر است به جای معرفی یک فرد پارانوئید تنها به عنوان عامل اصلی، راهی را دنبال کنیم که یک شاهد بسیار مشهور پیشنهاد می‌کند، شاهدهی که سال ۱۹۳۷ در مسکو از «اقدامات خرابکارانه» مسلّم و در عین حال «روان‌پریشی آفتی» که مبین این واقعیت بود، سخن می‌گفت.^{۲۵}

۲- «پارانویای» غرب لیبرال

ولی در حالی که آرنت تنها به طرح جنون ذاتی توتالیتاریسم (استالینی و یا هیتلری) اکتفا می‌کرد، فوره **Furet** فراتر رفته و می‌گفت: «یک فرد انقلابی نیازمند انگیزه‌های نفرت است»: این امر در مورد ژاکوبین‌ها صادق بود ولی در مورد بلشویک‌ها، به ویژه در مورد استالین بیش‌تر صدق می‌کند، که برای «دستیابی به اهداف افراطی خود مجبور است همه را به مبارزه علیه خرابکاران، دشمنان، امپریالیست‌ها و جاسوسان آن‌ها

فراخواند.^{۲۶} تاریخ‌شناس فرانسوی وقتی به طور کلی از «انقلابی» سخن می‌گوید در واقع تنها روسیه و فرانسه را در نظر دارد و فراموش می‌کند اضافه کند که گذشته از بلشویک‌ها و ژاکوبین‌ها (روسو)، بازیگران انقلاب پیوریتن‌ها (پارساگرایان) و یا «انقلاب» ضدبردگی که بردگی را اول در انگستان و سپس در ایالات متحده آمریکا از بین برد، اغلب مورد روانکاوی مشابهی قرار گرفته‌اند. و فوره این واقعیت را نیز در نظر نمی‌گیرد که به نظر یک تاریخ‌شناس معتبر آمریکایی آثار «رویگرد پارانوئید» در طول تاریخ کشور او نیز قابل رؤیت است. مثلاً اعتقاد جورج واشنگتن به این ایده که لندن قصد دارد کوچندگان آن سوی آتلانتیک را به بردگی خود درآورد، عنصر مرکزی برای انقلاب آمریکای شمالی بود؛ بعد در اواخر قرن ۱۸ هنگامی که تضاد بین گروه رهبران نوین تشدید شد، جفرسون متهم به این شد که جاسوس فرانسه است، در حالی که هامیلتون جاسوس انگلیس‌ها معرفی می‌شد. چندین دهه بعد دیالکتیک مشابهی به آغاز جنگ داخلی انجامید، زیرا هر دو گروه متخاصم متقابلاً یکدیگر را متهم به خیانت به میراث مؤسسين کشور می‌کردند.^{۲۷}

آیا شخصیت استالین دارای علایم بیمارگونه به ویژه برجسته‌ای بود؟ اگر از این فرض حرکت کنیم در آن صورت جذبه‌ای را که او به عنوان شخصیت درجه یک بر غرب داشت، نمی‌توان توجیه کرد. یک مسأله انسان را به تعمق وامی‌داشت: فروید که در سال ۱۹۳۹ از دنیا رفت، لازم نمی‌دید در مورد استالین و یا حتا هیتلر، بلکه در مورد ویلسون دست به تحقیقات روانکاوی زند که او را جزو خطرناک‌ترین افراد «متعصبی» می‌شمرد، که معتقد بودند «رابطه بسیار ویژه‌ای با الوهیت» دارا هستند و از آن‌رو خود را مؤظف به اجرای وظیفه رهبری و تحول جهان که مشیت الهی مقدر کرده، می‌دانستند.^{۲۸} بدیهی است که دولتمردی که کشور خود را به جنگ اول جهانی کشیده و واقعیت کشتار و خونریزی را در مقابل چشمان خود داشته و منافع عظیم مادی و ژئوپولیتیکی انگیزه اصلی او را تشکیل می‌داده و با این وجود دخالت ایالات متحده آمریکا را «جنگ مقدس، مقدس‌ترین جنگ‌ها» و سربازان آمریکایی را «صلیبیون» و قهرمانان یک «اقدام متعالی» بنامد، از نظر روحی غیر طبیعی به نظر می‌رسد.^{۲۹}

ولی «فور» خود را روی تعبیر روان‌شناسی وقایعی که در سال ۱۹۱۷ آغاز شد و به ویژه ۳۰ سال استالین متمرکز می‌کند: آیا او (استالین) به عنوان یک فرد پارانوئید همه جا احساس خطر، دشمن کمین کرده و توطئه نمی‌کند؟ پس برخورد ما نسبت به فرانکلین د. روزولت و همکارانش چگونه باید باشد که هر چند در شرایط بسیار مناسب‌تر سیاسی و ژئوپولیتیکی قرار داشتند و با این‌حال در ماه‌هایی که دخالت ایالات متحده در جنگ دوم جهانی آغاز شده بود، به خاطر ورود احتمالی آلمان‌ها به آمریکا ناقوس‌ها را به صدا در می‌آورند و مخالفت با شرکت در جنگ را مترادف با خیانت به منافع ملی قلمداد می‌کردند و در مورد «خرابکاری» در صنایع کشور توسط ستون پنجم که گویا نیم میلیون نفر را در برمی‌گرفت، هشدار می‌دادند؟ به همین دلیل هیتلر رییس‌جمهور آمریکا را متهم می‌کند که دارای «فانتازی مسخره» و «مریض‌گونه‌ای است، فانتازی یک فرد «واقعاً روانی»^{۳۰} همین‌طور که مشاهده می‌کنیم اتهام پارانوئیا و یا جنون زیاد نیست و می‌تواند توسط افرادی که فکرش حتا به مخیله آدمی نمی‌رسد، مطرح شود و اهداف مختلفی را دنبال کند.

ولی مهم‌تر از این، تأمل دیگری است: دو فرضیه توطئه‌ای که تاریخ را در نیمه اول قرن ۲۰ بیش از همه متأثر کرد، در رابطه با حضور پر قدرت بلشویک‌ها بود ولی نه به عنوان بازیگر، بلکه به عنوان هدف؛ و این نوع فرضیه‌ها با کمک تعیین‌کننده ایالات متحده آمریکا طراحی شد و ترویج یافت. در سپتامبر ۱۹۱۸ ویلسون دستور انتشار اسنادی را صادر کرد، که افشاگری‌های شورانگیزی را به همراه داشت: انقلاب اکتبر نه تنها یک توطئه آلمان بود، بلکه لنین، تروتسکی و رهبران دیگر بلشویک حتا پس از رسیدن به قدرت نیز کماکان «جیره‌خوار» آلمان قیصری ماندند؛ حتا تزلزل دراماتیک صوری به مناسبت قرارداد برست لیتفسک نیز نمایشی بود و هدفش مخفی کردن مستمر کنترل بود، که ستاد فرماندهی کل آلمان بر روسیه شوروی اعمال می‌کرد. تمام این‌ها توسط اوراق سیسون **Sisson Papers** (به نام نماینده کمیته اطلاعات عمومی در روسیه) ثابت شده بود، کمیته‌ای که ویلسون با در نظر گرفتن بسیج کامل عمومی و همین‌طور انتقال اطلاعات بر پا کرده بود. اصل بودن این به اصطلاح اسناد (که بعدها کلاً جعلی از آب درآمد) از طرف تاریخ‌شناسان معتبر آمریکایی مورد تأیید قرار گرفت. البته آن‌ها بعد موضع‌گیری خود را توجیه کردند و به فشاری که «به نام ضرورت‌های جنگی» روی آن‌ها وارد می‌شد، اشاره نمودند.^{۳۱} این قصه خارج

از ایالات متحده آمریکا نیز بازتاب یافت. گرامشی در روزنامه فریاد مردم «Il Grido del Popolo» با تمسخر نوشت: «دو شهروندی که در روسیه خود را لنین و تروتسکی می‌نامند، همزادهایی هستند که در آزمایشگاه‌های علمی آلمان تولید شده‌اند و چون به طور ماشینی تولید شده‌اند، نمی‌توان با گلوله هفت تیر تروریست‌ها به قتل برسند» (اشاره به سوءقصدی که روز ۳۰ اوت ۱۹۱۸ به لنین شد).^{۳۲}

بعدها برای توضیح انقلاب اکتبر یک تئوری توطئه دیگر نیز اضافه شد، که صرف‌نظر از بلشویک‌ها دیگر نه آلمان‌ها، بلکه یهودیان را مقصر اعلام می‌کرد. پس از آن که تقبیح دسیسه‌های یهودی-بلشویکی که شورش را در جهان گسترش بخشیده و نظم و تمدن را به طور کل به خطر می‌افکند، در ایالات متحده آمریکا بازتاب یافت، بعدها در «راه‌حل نهایی» نقش تعیین‌کننده‌ای ایفاء کرد (ر. ک. به بخش ۵ بند ۶).

۳- فساد و یا برانگیختگی اخلاقی؟

در نتیجه توصل به آسیب‌شناسی روانی گمراه‌کننده است؛ ولی آیا تعبیر بحران بزرگ تاریخی که در قرن ۲۰ دامنگیر روسیه شد، که بلشویک‌ها و به ویژه استالین را متهم می‌کرد که جهان‌بینی بی‌تفاوتی نسبت به اخلاق و بشریت تکامل داده‌اند، قانع‌کننده‌تر بود؟ اگر از سال‌ها و دهه‌های قبل از انقلاب اکتبر حرکت کنیم، خواهیم دید که نقش‌های قاضی و متهم به سادگی قابل تعویض است: بازیگران و قهرمانان جنبش انقلابی که روزی می‌خواستند جهان را دگرگون کنند، مسؤول اجرای جنایاتی می‌شوند که امروز به پای آن‌ها نوشته می‌شود. آیا کمونیسم به کشتار خلق می‌انجامد؟ در طی سال‌های جنگ جهانی اول جامعه لیبرال و بورژوازی که می‌باید سرنگون می‌گشت، مترادف با کشتار خلق بود. استالین از «کشتار خونین» و «نابودی توده‌ای نیروی‌های زنده خلق»^{۳۳} سخن می‌گفت و بوخارین آن را «کارخانه وحشتناک تولید جسد»^{۳۴} می‌نامید. هولناک و به ویژه دقیق توصیف روزا لوکزامبورگ بود: «کشتار انسان‌ها و قتل‌عام خلق... یک کار خسته‌کننده و یکنواخت» خواهد شد و حتا در مرحله‌ای «جو قتل‌های آیینی» گسترش خواهد یافت. کارل لیبکنشت نیز همه را به مبارزه علیه «قتل‌عام خلق» و بیش‌تر از آن علیه «پیروزی کشتار خلق» دعوت می‌کند و علاوه بر آن «ستایش خشونت سخت»، که «شکست» کلیه انسان‌های نجیب

است و گسترش «وحشیگری اخلاقی» را محکوم می‌نماید. برانگیختگی اخلاقی در مورد وحشت غیرقابل تصور جنگ اول جهانی لیکنش را بر آن می‌دارد تا به انقلاب اکتبر خوش آمد بگوید و در روسیه پیدایش نه تنها یک قدرت «عینی»، بلکه «خشن» را آرزو کند که در هر حال قادر باشد از تکرار تراژدی و بازگشت سیستمی که در آستانه جنگ آن را به جرم «عدم داشتن محذور اخلاقی» محکوم کرده بود، جلوگیری کند.^{۳۵}

و سرانجام بد نیست که از تروتسکی نقل قول شود: «خیانت مطبوعات میهن پرست» به هر دو اردوگاه متقابل «دلیل غیرقابل ردی برای اضمحلال اخلاقی جامعه بورژوایی» است. بله، باید از «اضمحلال اخلاقی» سخن گفت، وقتی که انسان شاهد سقوط بشریت به «بربریت کور و رسوا» است؛ انسان تجربه می‌کند که چگونه «مسابقه جنون خونین» گسترش می‌یابد تا پیشرفته‌ترین فن آوری مورد استفاده مقاصد جنگی قرار گیرد؛ این یک «بربریت علمی» است که کشفیات بزرگ بشریت را مورد استفاده قرار می‌دهد، «تا اساس زندگی فرهنگی مشترک را نابود سازد و قبل از هر چیز انسان‌ها را نابود کند.» هر چیز خوبی را که تمدن ایجاد کرده، در خون و لجن سنگرها غرق می‌شود: «سلامتی، راحتی، بهداشت، نظم، روابط روزمره معمول، وابستگی‌های دوستانه، مسؤولیت‌های شغلی و نهایتاً قواعد به ظاهر تزلزل‌ناپذیر اخلاق.»^{۳۶} تروتسکی همین‌طور عبارت «کشتار خلق» را با تغییرات جزئی مورد استفاده قرار می‌دهد، که در سال ۱۹۳۴ در مورد یک جنگ جهانی جدید و «خلق کشی» نوین که در افق ظاهر می‌شود هشدار می‌داد.^{۳۷} در روز ۳۱ اوت ۱۹۳۹ مولوتف، فرانسه و انگلیس را متهم کرد که سیاست شوروی در مورد امنیت جمعی را به این امید رد کردند تا رایش سوم را علیه اتحاد شوروی به میدان بفرستند، بدون این که تردیدی به خود راه دهند که از این طریق «یک کشتار عظیم نوین و یک هولوکاست ملل» به راه خواهند انداخت.^{۳۸}

این مشخصاً برافروختگی و خشم اخلاقی است که قساوت‌های جنگی را مقبوح شمرده و محکوم می‌کند. ولی رفتار یک دولتمرد بلندپایه آمریکایی مثل تئودور روزولت کاملاً برعکس است. اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰ او با لحنی فیلسوفانه به طور کل جنگ را می‌ستاید و آن هم به گونه‌ای که به قول نیچه می‌خواهد «فراسوی حق و باطل» باشد. او می‌گوید: «هر فردی که این نیرو را در خود احساس می‌کند که از شرکت

در جنگ شادمان شود، وقتی که این جانور رفته رفته در قلب او جای می‌گیرد، آن را احساس می‌کند؛ در آن صورت او هراسناک از دیدن خون عقب نمی‌نشیند و فکر نمی‌کند که جنگ باید پایان یابد؛ برعکس او از درد، رنج و خطر لذت می‌برد گویی که باید با آن‌ها پیروزی خود را زینت بخشد.^{۳۹} این‌ها موضوع‌هایی هست که در چرچیل نیز به شکل ضعیف‌تری به چشم می‌خورد، مثلاً وقتی که در مورد اردو کشتی‌های استعماری ادعا می‌کند: «جنگ یک بازی است، که باید در آن لبخند زد.» غوغای کشتار در اروپا از اوت ۱۹۱۴ به بعد تغییری در این برداشت به وجود نیاورد: «جنگ بزرگ‌ترین بازی در تاریخ جهان است. ما در این بازی با ریسک خیلی بالا بازی می‌کنیم»؛ «تنها معنی و هدف زندگی ما» جنگ است.^{۴۰}

«ماکس وبر» با القابی چون «بزرگ و زیبا» به مدح جنگ اول جهانی پرداخت در حالی که «بنه‌دو کروچه» و تعداد عظیمی از دیگر نمایندگان لیبرال غرب از آن انتظار «ترمیم زندگی اجتماعی کنونی» را داشتند.^{۴۱} همین‌طور «هربرت هوور» یکی از مروجین به‌نام دستگاه دیپلماسی ایالات متحده آمریکا و رئیس‌جمهور آینده این کشور، که بلافاصله پس از امضاء قرارداد آتش‌بس، جنگی را که تازه پایان یافته بود، «تطهیر کننده بشریت» و فراهم آورنده مقدمات «یک دوران نوین طلایی» نامید: «افتخار می‌کنیم که در این تولد تازه بشریت شرکت داشته ایم.»^{۴۲}

ولی لنین با پایداری به محکوم کردن سیاسی و اخلاقی جنگ ادامه می‌دهد و با محکوم کردن جنگ، سیستم سیاسی اجتماعی را که به نظر او مسبب جنگ است، متهم می‌سازد. دلسوزی اخلاقی ملهم از تحلیل لنین از سرمایه‌داری و به ویژه استعمار، آشکار می‌گردد. مثلاً در توصیف جنگ ایتالیا در لیبی، این «جنگ استعماری نوعی یک کشور متمدن قرن ۲۰»؛ ما شاهد یک «ملت مشروطه و متمدن» هستیم که «تمدن» را به ضرب «سرنیزه، گلوله، طناب، آتش و تجاوز به زنان» به پیش می‌برد. در حقیقت مسأله بر سر یک «قتل عام تکامل یافته و متمدنانه کشتار اعراب با سلاح‌های مدرن است (...). برای تنبیه ۳۰۰۰ عرب را به قتل رساندند و خانواده‌ها نابود و زنان و اطفال سلاخی شدند.»^{۴۳} آغاز جمهوری پیشرفته بورژوازی نیز به

هیچ وجه به این وحشت پایان نبخشید: به گردان‌های فرانسوی «جمهوری‌خواه» بیاندهشید که با سبیت و وحشیگری مشابه خلق‌های آفریقا را نابود کردند.^{۴۴}

مقبوح شمردن اعمال غرب که به نسل‌کشی منجر شد، نقش مرکزی در توصیف‌هایی را ایفاء می‌کند، که لنین در جزوه‌های در مورد امپریالیسم مطرح کرده، که از ادبیات بورژوا-لیبرال آن زمان دست‌چین کرده بود. درست یک سال قبل از آغاز جنگ جهانی اول، یک نویسنده آلمانی نوشته بود: «مبارزه سخت‌تر برای حفظ وجود، به خصومت‌های شدیدتر اروپاییان و کوشش برای نابودی یکدیگر خواهد انجامید.» در ضمن، سیاست تخریب و فنا در مستعمرات در آن زمان یک واقعیت عینی بود: در آفریقا بخش عظیمی از خلق «هررو» توسط آلمان‌ها نابود شده بود. علاوه بر آن آلمانها در سرکوب «قیام هوتن‌توتن» (قبایل مختلف بومی که در آفریقای جنوبی و نامیبیا می‌زیستند) از کمک‌های انگلستان برخوردار شد. ولی حالا ببینیم که رفتار کشور برجسته در غرب لیبرال آن زمان در مستعمرات خود چگونه بود؟ «بومیان تاسمانی توسط انگلیس‌ها به کلی نابود و منقرض شدند. ولی ایرلندی‌ها که مردم تاسمانی نیستند! آن‌ها را نمی‌توان به سادگی نابود کرد.» سیاه‌پوستان با وجود سلطه بیرحمانه و سرکوب، به نحو نگران‌کننده‌ای تولید مثل می‌کردند: «برخی از استعمارگران آرزو می‌کردند که قیامی صورت گیرد تا بتوان افزایش جمعیت خطرناک کافران را کاهش بخشید و حساب حقوق و مالکیت آن‌ها را بر زمین یکسره کرد.»^{۴۵} واکنش لنین به این توضیح سرد و بی‌تفاوت تاریخ‌شناسان بورژوایی برافروختگی اخلاقی است، که گفت: «این نتیجه جنگ‌های استعماری» است که به برکت خلع ید و نابودی خلق هررو، تازه به دوران رسیده‌ها توانستند «سرزمین‌ها را غصب کنند و زمیندار شوند.»^{۴۶}

تعبیر استالین از استعمار نیز از برافروختگی اخلاقی کم‌تری برخوردار نیست. ولی این‌طور به نظر می‌رسد که تئودور روزولت پیشاپیش به محکوم‌کنندگان شیوه‌های قتل‌عام و برده‌داری پاسخ می‌داد: «خوشبختانه سیاست‌مداران سخت و پرانرژی که به عنوان پیشکسوت، کار سخت متمدن کردن مناطق وحشی را به عهده دارند، مرعوب حساسیت‌های غلط و بی‌مورد نمی‌شوند؛ «انسان‌دوستان حساسی» را که در مورد سرنوشت خلق‌های مستعمرات احساس نگرانی می‌کنند باید بدترین «جنایتکاران حرفه‌ای» دانست.^{۴۷} چند دهه قبل از

آن ژنرال فرانسوی «بوگود» به شکل مشابهی «انسان دوستان برجسته» ای را که به خاطر خشونت و وحشت ناشی از تسخیر الجزیره نگران شده بودند، به سخره گرفته بود. البته «توکویل» او را به خاطر «انرژی» و «نیروی غیرقابل قیاسش» در به کار بردن «تنها شیوه جنگی ممکن در آفریقا»، به عنوان سرمشق معرفی کرده بود.^{۴۸}

آیا امروز کمونیسم مترادف با دولت مطلقه و یا توتالیتاریسم است؟ در سال‌های جنگ اول جهانی کلیه کشورهای سرمایه‌داری، از جمله آن‌هایی که گرایش لیبرالی داشتند دارای سیستم‌های توتالیتر بودند. لنین تأکید می‌کرد که در جبهه «دیسپلین خشک زندان» از به وجود آمدن «مودت» جلوگیری می‌کند و پشت جبهه حتا به «زندان‌های نظامی» مبدل گردیده است.^{۴۹} حتا جامعه مدنی با مشت آهنین و قواعد و مقررات متعدد روبه‌رو بود؛ در این رابطه انقلابی روس روی به روز بودن تحلیلی که چندین دهه پیش انگلس ارایه کرده بود تکیه می‌کرد، که رشد نظامی‌گری و «رقابت در کشور گشایی، قدرت دولتی را آن‌چنان زیاد کرده که خطر آن می‌رود که تمامی جامعه و حتا کشور را ببلعد.»^{۵۰} هنگامی که بوخارین از «مرکزی کردن دولت سربازخانه‌ای» و «مشت آهنین دولت نظامی» سخن می‌گفت و آن‌را لکه ننگ می‌شمرد، در افق ظهور یک «لیویاتان نوین» (اژدها) را می‌دید، «که در مقابل آن فانتازی تامس هابز مانند یک اسباب‌بازی بچه به نظر می‌رسید.»^{۵۱} این موضوع را در افکار استالین نیز پیدا می‌کنیم که می‌گفت، جنگ نهایتاً «دمکراسی» در کشورهایی را نیز که در آنجا ظاهراً بسیار مستحکم و تثبیت شده به نظر می‌رسد، مثله و نابود می‌کند؛ برعکس روسیه در انگلیس «سرکوب ملی» بر روی هم «اشکال نفرت‌انگیز، کشتار و قتل‌عام» را به خود نگرفت؛ این رویکرد در آنجا «خفیف‌تر و کم‌تر غیرانسانی» بود؛ ولی با آغاز خصومت‌ها وضعیت به شدت رو به وخامت نهاد و ایرلندی‌ها و هندی‌ها آن را به خوبی روی پوست خود احساس کردند.^{۵۲} دمکراسی‌های غربی نیز گرایشاً فرقی با کشوری که خصلت مشخص آن یک استبداد هولناک و «غیرانسانی» بود، نداشت. این سخنان را می‌توان در مقابل فرهنگ تئودور روزولت قرار داد که کلماتی چون «مردانه»، «باصلابت»، «ماهر» را استعمال می‌کرد و مبین موضعی بود که در «فراسوی حق و باطل» قرار داشت و به فرهنگ اراده حفظ قدرت که مرزهای اخلاقی را تحمل نمی‌کند، اشاره داشت.

همین طور که می‌بینیم ادعای پیش‌پا افتاده و مهملی که با میل و رغبت مفهوم اخلاقی پایدار دنیای بورژوا-لیبرال را در مقابل ماکیاولیسم بی‌وجدان پیشکسوتان جنبش کمونیستی قرار می‌دهد، در یک تحلیل تاریخی مردود از آب درمی‌آید. «جورج لوکاج» جوان بلافاصله پس از انقلاب اکتبر، که آن را مورد تأیید قرار می‌داد، «جنبش تاریخی سوسیالیسم» را نوعی تسویه حساب رادیکال با «سیاست واقع‌گرایانه» می‌دید.^{۵۴} ولی «بندتو کروچه» او را چهره مسخره و زننده «معلم اخلاق سیاسی» در بین بلشویک‌ها و «انقلابیون روس» می‌دانست. آن‌ها «دادگاه عظیمی تشکیل دادند و به نام اخلاق از کلیه خلق‌های جهان خواستند تا اهداف جنگی را بررسی کرده، اهداف صادقانه را پذیرفته و اهداف نادرست را مردود اعلام کنند؛ و از این طریق با رویکرد اخلاق‌گرایانه، قراردادهای دیپلماتیکی را که غیراخلاقی می‌دانستند، زیرا طرح جنگ ریخته و قصد کشورگشایی داشت، علنی ساختند.» ولی پوچ و بی‌معنی است که برخلاف فیلسوف لیبرال، بخواهیم «در مورد کشورها قضاوت اخلاقی کنیم» و «با سیاست مثل اخلاق رفتار کنیم، در حالی که سیاست، سیاست است و چیز دیگری جز سیاست نیست (و این حقیقت محض است)؛ و (...) اخلاقیات آن تنها در این نهفته که یک سیاست خوب و برجسته باشد.» لذا بی‌معنی است که، «برای کسانی حق و حقوقی قایل شویم، که برای به دست آوردن و دفاع از آن هیچ گامی برنداشته‌اند و برای کسان دیگری، که از عقل خود استفاده می‌کنند و خون می‌دهند و به حق، حدود و ثغور دیگری نمی‌شناسند جز از آنچه که منطق و نیرویشان به آن‌ها حکم می‌کند، حدود و ثغور و مسؤولیت‌هایی تعیین کنیم.»^{۵۵} می‌توان گفت که استالین روز ۱۰ مارس ۱۹۳۹ جواب معنوی «کروچه» را داد. وقتی که تراژدی چکسلواکی رخ داد و به برکت قرارداد مونیخ و با همکاری غرب این کشور تکه‌تکه شد، «کروچه» از محکوم کردن شهوت قدرت و انرژی کشورگشایانه رایش سوم و لزوم جلوگیری از آن سر باز زد و حتا خواستار گسترش آن به شرق شد. استالین گفت: «ساده‌لوحی است که انسان بخواهد برای کسانی که به اخلاق انسانی باور ندارند، درس اخلاق موعظه کند. همان‌طور که دیپلمات‌های حرفه‌ای پیر بورژوازی می‌گویند، سیاست، سیاست است.»^{۵۶}

ولی اکنون خود را روی جنگ اول جهانی متمرکز کنیم. سودمند است که نگاهی به آن چه که ویلفردو پارتو، Pareto فیلسوف ایتالیایی در سال ۱۹۲۰ نوشت بیاندازیم: قبل از شروع جنگ «پرولتاریا و به ویژه

سوسیالیست‌ها» اعلام کردند که آماده اند با اعتصابات عمومی و ابزار و وسایل افراطی از آن ممانعت کنند. «پس از این سخنان زیبا، جنگ جهانی آغاز شد. اعتصابات عمومی در کار نبود؛ برعکس سوسیالیست‌ها در پارلمان‌های مختلف هزینه‌های جنگی را مورد تأیید قرار دادند و یا مخالفت چندانی با آن نشان ندادند»، به طوری که «فرمان مرشد (مارکس): «پرولتاریای جهان متحد شوید!»^{۵۷} این‌طور به نظر می‌رسد که استالین پیشاپیش به «پارتو»، که در آن زمان نماینده نوعی دنیای لیبرال-بورژوازی بود که خوشحالی و رضایت خود را از شکست خونین انترناسیونال سوسیالیستی پنهان نمی‌کرد، پاسخ می‌داد. سخنان وی مملو از برافروختگی اخلاقی و در عین حال سرشار از امید بود (مصادف می‌شد با آغاز انقلاب فوریه):

تقریباً سه سال گذشته، که کارگران جهان که تا دیروز برادران نسبی بودند و بعد اونیفورم سربازان را به تن کرده و به عنوان دشمن در مقابل یکدیگر قرار گرفتند و به خرسندی دشمنان پرولتاریا یکدیگر را مثله و نابود کردند (...). انقلاب روسیه رخنه‌ای در این دیوار که کارگران را از یکدیگر جدا می‌کرد، به وجود آورد. در لحظه جنون «میهن پرستانه»، کارگران روسیه اولین کسانی بودند که شعار فراموش شده «پرولتاریای جهان متحد شوید!» را اعلام کردند.^{۵۸}

وضعیت نوینی که در روسیه (و در جهان) به وجود آمد، ممکن ساخت تا مبارزه را از نو آغاز کرد، به کشتار پایان داد و راه را برای «ایجاد اخوت توده‌ای در جبهه‌ها و پیمان برادری بین خلق‌ها» گشود.^{۵۹} برای رسیدن به این نتیجه، لازم بود که از انقلاب فوریه فراتر رفت. «زندگی در سنگرها و زندگی واقعی سربازان ابزار مبارزه نوینی را مانند اخوت و اتفاق توده‌ای» به همراه داشت. دولت موقت که خواستار «حمله» و خونریزی‌های جدید بود^{۶۰} با آن مخالفت می‌کرد و تهدید می‌نمود افراد خاطی و مقصر را به دادگاه خواهد کشید.^{۶۱} البته حزب بلشویک‌ها و استالین در دوران مبارزه مخفی علیه استبداد، از شیوه‌های ظالمانه‌ای استفاده می‌کردند (دستبرد به بانک‌ها و خودروهای زره‌دار حمل و نقل پول) و تاریخ‌شناسانی که کوشش می‌کنند استالین را از دوران جوانیش گانگستر معرفی کنند به این اقدامات اشاره می‌کنند. در این موارد چه می‌توان گفت؟ بیایید چرچیل را که فقط ۵ سال از استالین پیرتر است با او مقایسه کنیم.

دولتمرد انگلیسی نردبان ترقی خود را با شرکت در جنگ‌های امپراتوری انگلیس، هم‌چنین آن جنگ‌هایی که زیاد افتخارآمیز نیز نبود طی کرد و این جنگ‌ها را مورد ستایش قرار داد: فاتحین در سودان اسیر جنگی نگرفتند و در آفریقای جنوبی بازداشتگاه مرگ بر پا کردند که بعدها به سرمشق غم‌انگیزی مبدل شد. چرچیل با این تجربه رفته‌رفته به یک رهبر سیاسی مبدل شد و با جدیت تام به دفاع از «نژاد انگلیسی» و به طور کل نژاد سفید پرداخت. برای رسیدن به این نتایج، کافی نبود که کنترل خلق مستعمرات تشدید گردد، بلکه لازم بود تا فشار در درون متروپول‌ها نیز افزایش یابد: عقیم کردن اجباری «بیماران روحی-روانی»، و یا مبتلایان به اختلال رفتار و یا جنایتکاران بالفطره باید به اجرا درمی‌آمد؛ ولگردان تنبل و تن‌پرور باید به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده می‌شدند. به نظر او تنها از این طریق ممکن بود متناسب با «تهدید واقعی ملی و نژادی که واقعاً نمی‌توان در مورد آن اغراق کرد» مبارزه نمود. نویسنده‌ای که این مطالب را نقل قول کرده بود می‌نویسد: چرچیل در مقام وزیر کشور در سال ۱۹۱۱ طرفدار اقدامات «سخت‌گیرانه» و سنگین بود که «اختیارات نامحدودی در تصمیم‌گیری در مورد زندگی افراد به او اعطاء می‌کرد.»^{۶۲} آیا ابتدای کار چرچیل از استالین آموزنده‌تر نیست؟ چند سال بعد هنگامی که استالین در زندان رژیم تزاری که هم‌پیمان انگلیس بود، اسیر بود و رؤیای برادری سربازان و خلق‌ها را در سر می‌پروراند، چرچیل تمام و کمال در جنگی شرکت داشت که فکر می‌کرد سرکردگی امپراتوری و «نژاد انگلیسی» را تقویت خواهد کرد.

در نتیجه اگر تاریخ‌شناسی با انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ گزارش خود را قطع می‌کرد، مشکل می‌توانست بلشویک‌ها و استالین را شریک جنگی که اصول اخلاقی را زیر پا می‌گذارد، معرفی کند.

۴- خلاصه کردن قضیه به هیتلر و اشکال مختلف آن

آسیب‌شناسی روانی و مبانی اخلاقی از این‌رو به نتیجه نمی‌رسد، زیرا تراژدی که در قرن ۲۰ در روسیه رخ داد، ده‌ها و شاید صدها سال قبل از آن توسط شخصیت‌های مختلفی پیش‌بینی شده بود: در نتیجه به سختی می‌توان آن‌را با غیرطبیعی بودن روحی و یا فساد اخلاقی فردی توجیه کرد. در ضمن می‌توان هم از مورد اول و هم مورد دوم برای متهم کردن رهبران غرب لیبرال استفاده کرد. باید پذیرفت که به ویژه بریتانیای

کبیر از کودتای نافرجام کورنلیف و پس از آن از سفیدها پشتیبانی کرد، حتا هنگامی که آن‌ها دست به شکار خونین یهودیان زدند و به کشتار آن‌ها پرداختند، که در اصل نشانه‌های اولیه «راه‌حل نهایی» بود. صرفاً به خاطر این که به روسیه شرکت داریم در جنگ اول را که کمونیست‌ها آن را «کشتار خلق» می‌نامیدند، تحمیل کنند، غرب لیبرال در مورد جنایات وحشتناک دیگر به دیده اغماض نگاه می‌کرد.

پس از پیروزی نظامی، لحظه تقسیم غنایم مستعمراتی رسید. عراق در کنار غنایم دیگر سهم انگلیس شد که در سال ۱۹۲۰ دست به قیام زد. حال این کشور برجسته لیبرال غربی با آن چگونه برخورد کرد؟ نیروهای انگلیس «سرکوب وحشتناکی» اعمال کردند، «دهکده‌های آنان را به آتش کشیدند و دست به اقدامات دیگری زدند که امروز از نظر ما شدیداً سرکوبگرانه و حتا شاید وحشیانه بود.» چرچیل نه تنها جلوی آن‌ها را نگرفت، بلکه حتا از نیروی هوایی خواست تا به «بومیان سرکش» درس ادب داده و آن‌ها را با یک «اقدام آزمایشی» با کمک «سلاح‌های شیمیایی، به ویژه گاز خردل» سرکوب نماید.^{۶۳} در این مورد ویژه ما به «راه‌حل نهایی» فکر نمی‌کنیم، بلکه به یاد جنگ مستعمراتی ایتالیای فاشیستی علیه اتیوپی می‌افتیم که ایتالیا با استفاده از سلاح‌هایی که طبق قراردادهای بین‌المللی ممنوع بود، به شکل وحشیانه انجام داد: چرچیل در اینجا سرمشق موسولینی بود. هرگاه که مسأله بر سر نجات امپراتوری و یا گسترش آن بود، شیوه‌های خشن این دولتمرد انگلیسی یکی از پایه‌های باثبات آن را تشکیل می‌داد: در سال ۱۹۴۲ تظاهرات استقلال‌طلبانه در هندوستان «به کمک اقدامات افراطی، مثل استفاده از نیروی هوایی برای گشودن آتش مسلسل به روی تظاهرکنندگان» سرکوب شد.^{۶۴} دو سال بعد از آن چرچیل تأکید داشت که واقعیت گرسنگی که جمعیت بنگال هندوستان را از بین می‌برد مورد توجه قرار نگیرد و بی‌اهمیت جلوه داده شود. موضوع استعمار و خلق‌های مستعمرات را باز هم دنبال کنیم: «مسأله راه نهایی معضل بومیان» در کانادا که تا سال ۱۹۳۱ عضو اتحادیه کشورهای هم‌سود **Commonwealth** بود، تا چه حد روی عضو مهمی از طبقه سیاسی انگلیس، مثل چرچیل سایه می‌افکند؟ به هر حال باید او را که از سال ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۵ نخست‌وزیر این کشور بود، مسؤول کشتارهایی دانست که دولت لندن برای سرکوب جنبش ماوماو به راه انداخت (ر. ک. به بخش ۸، بند ۴).

بازگردیم به دوران قبل از جنگ و به اروپا. پس از به قدرت رسیدن هیتلر دولت لندن کوشش کرد با تمام امکانات شهوت کشورگشایی رایش سوم را به سمت شرق و به اتحاد شوروی منحرف سازد. در این رابطه دو تاریخ‌شناس کانادایی به نتیجه‌ای رسیده‌اند که قابل تأمل است: «مسئولیت تراژدی جنگ دوم جهانی و از جمله هولوکاست را باید بعضاً استالینی بالدوین، نویل چمبرلن، لرد هالیفاکس و هم‌پیمانان نزدیک آن‌ها به عهده بگیرند.»^{۶۵}

با وجود این انگلیس نتوانست از رویارویی با آلمان نازی بگریزد و ناچار با بمباران‌های تروریستی بی‌هدف و کشتار مردم غیرنظامی واکنش نشان داد؛ این رویکرد باعث شد که دو تاریخ‌شناس آمریکایی آن را با برخورد نازیسم با خلق یهود مقایسه کنند (ر. ک. به بخش ۵، بند ۲). به طوری که از یادداشت‌های دیمیتروف در روز ۱۷ مارس ۱۹۴۵ برمی‌آید، رهبران شوروی کوشش داشتند تا این کشتار را محدود نگاه دارند:

غروب با مولوتف نزد استالین. در مورد معضلات مربوط به آلمان گفت و گو شد. انگلیس‌ها می‌خواهند آلمان را تکه‌تکه کنند (باواریا و اتریش، راینلاند و غیره). آن‌ها با تمام قوا کوشش می‌کنند رقبای خود را نابود کنند. آن‌ها با لجام‌گسیختگی کارخانه‌های آلمان را بمباران می‌کنند. ما به آن‌ها اجازه نمی‌دهیم که از منطقه زیر نفوذ ما در آلمان پرواز کنند ولی آن‌ها کوشش می‌کنند آنجا را نیز بمباران کنند (...). لازم است آلمان‌هایی که می‌توانند، از جا برخیزند و آنچه که برای حیات خلق آلمان قابل نجات است، نجات دهند؛ در مناطق تحت اشغال ارتش سرخ و یا مناطقی که به اشغال ارتش سرخ درخواهد آمد، مدیریت شهری سازماندهی کنند، حیات اقتصادی را تنظیم نمایند و غیره. نهادهای مدیریتی به وجود آورند که از بطن آن‌ها نهایتاً دولت آلمان پدیدار شود.^{۶۶}

اما آتش جهنمی که نیروی هوایی انگلیس بر پا کرد به ویژه بسیار نفرت‌انگیز بود، زیرا نخست‌وزیر این کشور چمبرلن دو روز پس از آغاز جنگ گفته بود: «فارغ از این که دیگران تا چه حد واکنش نشان دهند، دولت علیاحضرت هرگز عمداً به نیت تروریستی به زنان و کودکان حمله نخواهد برد.»^{۶۷} در واقع

برنامه بمباران‌های تروریستی و بی‌هدف در جنگ اول جهانی شکل گرفته بود: در حالی که این جنگ رو به دراز می‌گذارد بدون آن که به پایان برسد، چرچیل «برای سال ۱۹۱۹ حمله هوایی به برلین را با هزار بمباران در نظر گرفته بود.» این طرح‌ها پس از پیروزی بیش‌تر تکامل یافت.^{۶۸} اگر می‌خواستیم از نحوه استدلال سطحی نظریه پردازان محبوب امروزی تقلید کنیم، می‌توانستیم بگوییم که کشور برجسته لیبرال غربی درست در زمان به پایان رسیدن جنگی که در سال ۱۹۱۴ آغاز شده بود، در حال طراحی یک «کشتار توده‌ای» جدید بود. به هر حال این انگلیس بود که به بازیگر اصلی در ویران کردن سیستماتیک شهرهای آلمان حتا در زمانی که جنگ دوم جهانی رو به پایان بود، تبدیل شد (به درسدن بیانیدشید)، که با این هدف برنامه‌ریزی و اجرا شد که راه و چاه دیگری برای شهروندان غیرنظامی آلمان باقی نگذارند؛ شعله‌ها آن‌ها را تعقیب می‌کرد و می‌بلعید، راه فرار آن‌ها با بمب‌های ساعتی مسدود شده بود و رگبار مسلسل از آسمان بر آن‌ها فرومی‌بارید.

با در نظر گرفتن اظهارات چرچیل در آوریل ۱۹۴۱ این رفتار به مراتب سهمناک‌تر به نظر می‌رسد: «تقریباً ۷۰ میلیون هون خبیث وجود دارد. برخی از آن‌ها را باید شفا داد و بقیه را باید کشت.» هر چند که اینجا به قول «نولته» دقیقاً صحبت کشتار خلق به معنی واقعی کلمه نیست ولی کاملاً روشن است که کاهش جدی جمعیت آلمان منظور بوده است.^{۶۹} تنها از این منظر می‌توان سازوکار بمباران‌های استراتژیکی را درک کرد: «۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ چرچیل شهروندان کلن، برلین و درسدن را به عنوان هون نابود کرد.»^{۷۰} نخست‌وزیر انگلیس وقتی که حوزه‌های نفوذ لندن را مشخص می‌کرد و به طور سیستماتیک نیروهای پارتیزانی را که دشمن محسوب می‌شدند و یا احتمال خصومت آن‌ها می‌رفت، نابود می‌کرد، بی‌رحمی کم‌تری نشان نمی‌داد. دستوراتی که به هیأت‌های اعزامی انگلیس در یونان داده شده بود دال بر این امر بود: «بی‌تزلزل عمل کنید، گویی که در یک شهر شکست خورده اید که در آن شورش آغاز شده است.» و یا «برخی از چیزها را نمی‌توان نیمه‌کاره رها کرد.»^{۷۱}

برسیم به جنگ سرد. چندی پیش «گاردین» افشا کرد که بریتانیای کبیر بین سال‌های ۱۹۴۶ تا ۱۹۴۸ در آلمان اردوگاه‌هایی برای کمونیست‌ها و عناصری که مظنون به هواداری از کمونیست‌ها، جاسوسان شوروی

و یا متهمین به جاسوسی بودند، ایجاد کرده بود: «تصاویر چهره جوانان رنج کشیده و شوریده که لاغر و استخوانی ماه‌ها محکوم به کمبود خواب و غذا بوده، بارها کتک خورده و در سرما به سر برده بودند. رفتار غیرانسانی که به مرگ برخی از زندانیان منجر شد.» «همین‌طور تعداد زیادی از زنان که این مصیبت آن‌ها را نیز بی‌نصیب نگذاشت، در آنجا زندانی بودند. برای شکنجه آن‌ها گه‌گاه از ابزار و وسایل به جای مانده گشتاپو استفاده می‌شد؛ در واقع این اردوگاه‌ها «همان اردوگاه‌های نازی‌ها»^{۷۲} بود. همین‌طور که می‌بینیم مقایسه بین رفتار بریتانیای کبیر در قرن ۲۰ با رفتارهای رایش سوم دایم تکرار می‌شود.

اگر ایالات متحده آمریکا را نیز مورد بررسی قرار دهیم، به نتیجه دیگری نمی‌رسیم. در این مورد دورویی که علامت مشخصه چمبرلن بود به اوج خود رسید. بلافاصله پس از آغاز جنگ دوم جهانی فرانکلین د. روزولت بمباران‌هایی که مردم غیرمسلح را هدف قرار می‌داد، مغایر با احساسات «هر مرد و زن متمدن» و مغایر با «وجدان انسانی» و مبین «وحشیگری غیرانسانی»^{۷۳} محکوم کرد. بعدها همین ماشین جنگی آمریکایی هنگامی که دست به نابودی تروریستی و سیستماتیک شهرهای ژاپنی زد و فعالانه در عملیاتی شبیه به عملیات در آلمان شرکت کرد، مرتکب «وحشیگری غیرانسانی» به مراتب بدتری شد. هم‌چنین بمباران‌های ایتالیا را نیز نباید کوچک گرفت، زیرا هدف این بمباران‌ها نیز شهروندان غیرنظامی این کشور و تضعیف روحیه مردم بود. این مسأله را ف. د. روزولت به خوبی برجسته کرد: «ما مزه بمباران‌های واقعی را به ایتالیایی‌ها نشان خواهیم داد و من کاملاً اطمینان دارم که آن‌ها زیر فشار این بمباران‌ها به زانو درخواهند آمد.»^{۷۴}

سازوکار تروریستی بمباران‌ها در دوران دستگاه دیپلماسی ترومن با استعمال سلاح اتمی علیه کشوری که در این هنگام به زانو درآمده بود، به اوج خود رسید. جزییات هولناک‌تری را باید بدان اضافه کرد: اشاره شد که هدف از نابودی شهروندان غیرنظامی دو شهر هیروشیما و ناکازاکی، نه ژاپن که در آستانه تسلیم قرار گرفته بود، بلکه اتحاد شوروی بود که از این طریق مورد هشدار واقع شد.^{۷۵} در نتیجه ما با دو اقدام تروریستی در سطح گسترده روبه‌رو هستیم، که قربانیان آن از دو سو بی‌گناهند: آن‌ها ده‌ها هزار نفر از مردم غیرنظامی بی‌دفاع را از دشمن کهنه (بهتر است بگوییم دشمنی که اکنون می‌رفت تا به مقام هم‌پیمان

جدید ارتقاء یابد) نابود کردند تا هم پیمانی را که اکنون مبدل به دشمن جدید شده بود با شیوه کشتار

توده‌ای که به نمایش گذاردند، مرعوب نمایند!

ولی جنگ در آسیا مشاهدات دیگری را نیز عرضه می‌دارد. در ایالات متحده آمریکا مدتی بود که این فرضیه کلاً پذیرفته شده که حمله به پرل هاربور به خوبی قابل پیش‌بینی بود (و در حقیقت توسط تحریم نفتی تحریک شد و راه دیگری در مقابل ژاپن باقی نمی‌گذارد). ولی پس از آن که حمله صورت گرفت، جنگ از طرف واشنگتن به نشانه واقعاً ریاکارانه برافروختگی اخلاقی، ولی با در نظر گرفتن اطلاعاتی که امروز در دست است، بسیار جنایتکارانه صورت گرفت. مسأله صرفاً محدود به ویرانی شهرها نمی‌شد. به مثله کردن اجساد و حتا قطع عضو دشمنانی که هنوز از تشنج مرگ فارغ نشده بودند، تا با طیب خاطر و افتخار از آن‌ها به عنوان سوغات استفاده کرده و لاف زند، بیان‌دیشید. آن‌چه که مهم است جهان‌بینی است که این رفتار برمبنای آن بنا شده بود: با استفاده از مقوله مرکزی گفتمان نازی‌ها، ژاپنی‌ها «نژاد پست‌تر» معرفی می‌شدند.^{۷۶} و وقتی که فرانکلین د. روزولت ایده «عقیم کردن» آلمان‌ها را مطرح می‌کند، ما باز به همین بحث بازمی‌گردیم. آلمان‌ها در خاتمه جنگ در بازداشتگاه‌ها محبوس شدند و به خاطر سادیسم و یا انتقام‌جویی خالص، محکوم به گرسنگی، تشنگی، محرومیت و تحقیرهای مختلف گردیدند، در حالی که خلق شکست خورده بر روی هم با شیخ ترسناک مرگ در اثر گرسنگی درگیر بود.

چند جمله دیگر در مورد دولتمردی که شاید بیش از دیگران به عنوان قهرمان آزادی معرفی می‌شود: او به هیچ‌وجه در سیاستی که واشنگتن در قبال آمریکای لاتین به شکل سنتی دنبال می‌کرد، تغییری به وجود نیاورد و در سال ۱۹۳۷ به کمک گارد ملی که به همت ایالات متحده آمریکا در نیکاراگوئه تشکیل شد، دیکتاتور خون‌آشامی چون «اناستازیو سوموزا» به قدرت رسید.^{۷۷} و در درون ایالات متحده آمریکا: سیاهان هنوز صریحاً اجازه نداشتند به شهرهایی که در طی حکومت فرانکلین د. روزولت ایجاد شده بود، وارد شوند؛ «در واحدهای مسکونی برای کارگران شاغل در صنایع نظامی که طی جنگ دوم جهانی توسط دولت سرمایه‌گذاری و ساخته شده بود، عمداً آن‌چنان سیاست تبعیض و جداسازی اعمال شد که سخت‌تر از شرایط زندگی در واحدهای مسکونی حومه بود.» در ضمن «ارتش نیز سیاست تبعیض و جداسازی نژادی شدید را

در طی جنگ برقرار نگاه داشت. «علاوه بر آن: «رییس جمهور هرگز برای تصویب قانونی علیه لینچ سیاه‌پوستان پافشاری نکرد»^{۷۸} که در جنوب کشور هنوز به عنوان مراسم سرگرم کننده برای توده مرد، زن و کودک به نمایش گذارده می‌شد، که از صحنه تحقیر و شکنجه‌های سادیستی و اعدام قربانی به مثابه یک روند آهسته، حدالامکان طولانی و بی‌پایان لذت می‌بردند (ر. ک. به بخش ۸، بند ۴).

در خاتمه: فرانکلین د. روزولت که هنوز در ژانویه ۱۹۴۱ ایالات متحده آمریکا را به عنوان کشوری که بی‌وقفه و در صلح و صفا و «بدون داشتن بازداشتگاه» رشد می‌کند و توسعه می‌یابد، می‌ستود،^{۷۹} بلافاصله پس از آغاز جنگ متصل به همین امکان مطلق شد تا با صلابت و به طور دسته‌جمعی، بی‌توجه به جنسیت و یا سن آنان، آزادی شهروندان ژاپنی‌تبار را از آنان سلب کند.

امروز مشابه دانستن استالین و هیتلر یک امر بدیهی محسوب می‌شود؛ در اینجا شاید ترانزنامه‌ای که یک تاریخ‌شناس آلمانی در مورد بمباران‌های استراتژیک شهرهای آلمان از جمله و به ویژه حریق‌هایی که در سدن و مردم آن را نابود کرد، ارایه داد، جالب توجه باشد:

نحوه جمع‌آوری اجساد با کشتار آنان مطابقت داشت. فرد نابودشده صاحب قبر مختص خود نبود و با مرگ مختص خود نیز مواجه نشده بود، زیرا هیچ‌نوع حقوق حیاتی نداشت (...). هزاران هزار کودک زیر ده سال به قصد مجازات بمباران نشدند. «هاریس» بمب‌افکن آن‌ها را مقصر نمی‌دانست. فقط چرچیل ادعا داشت که آن‌ها نتوانسته‌اند حقوق خود را به او ثابت کنند. در جنگ اول جهانی آن‌ها هنوز این حقوق را داشتند ولی در جنگ دوم جهانی دیگر نه. هیتلر، چرچیل و روزولت آن‌ها را از این حقوق محروم کردند.^{۸۰}

این سه شخصیت را در کنار هم قرار دادن، باید مطمئناً پلمیک و تحریف دانست که منعکس کننده جو موجود در آلمان بعد از جنگ بود، آلمانی که ویران شده بود و به علت قدغن شدن ابراز همبستگی با مردم آن منزوی گشته و از طرف غرب لیبرال بر لب پرتگاه مرگ ناشی از گرسنگی سوق داده شده بود.

گفت‌وگویی بین دو شهروند تلخ‌کام و مایوس آلمانی که در منطقه آمریکایی زندانی شده بودند، به ثبت رسیده است:

آری، هیتلر بد بود، جنگ ما اشتباه بود ولی امروز آن‌ها همان اشتباه‌ها را مرتکب می‌شوند، آن‌ها همه یکی هستند، هیچ تفاوتی بین آن‌ها نیست. آن‌ها می‌خواهند آلمان را برده خود کنند، همان‌طور که هیتلر می‌خواست لهستان را برده آلمان نماید. امروز ماییم که یهودی هستیم، «نژاد پست‌تر».^{۸۱}

اگر نقل قول اول هیتلر، چرچیل و فرانکلین د. روزولت را شبیه به هم معرفی می‌کرد، نقل قول دوم آن‌ها را کاملاً یکی معرفی می‌کند. ایدئولوژی حاکم امروزی استالین را با هیتلر یکی معرفی می‌کند ولی این تعبیر مانند تعبیر شهروندان تلخ‌کام، گرسنه و تحقیر شده آلمانی که می‌گفتند: تفاوتی بین آن‌ها نیست! سطحی است.

۵- درگیری غم‌انگیز و مخمصه اخلاقی

حتا اگر انسان خود را تنها در چارچوب ابعاد اخلاقی متمرکز کند، باز در مقایسه بین بازیگران اتحاد بزرگ ضدفاشیستی سایه روشن‌های فراوانی وجود دارد. پس چگونه می‌توان تقسیم ساده امروزی به خوب و بد را تعبیر کرد؟ بازگردیم به روندی که زمینه چندین دهه‌ساله پیش از فاجعه داشت و با تلاشی سلطنت استبدادی تزاری آغاز شد. متأسفانه وقتی که ما متصل به فرمول‌بندی‌های قضاوت اخلاقی می‌شویم، ناگهان چشم انداز درازمدتی که با نوسازی تاریخی مطرح می‌شود، ناپدید خواهد شد: همه چیز در خبیث جلوه دادن این مرحله، که با اکتبر ۱۹۱۷ و به ویژه با استالین آغاز گردید، خلاصه شد. آیا کسانی که طی دوره‌های طولانی رژیم را مورد پشتیبانی قرار دادند که وجه مشخصه آن اعمال خشونت و استقرار خشونت‌آمیز مناسبات اجتماعی غیرانسانی بود و وقوع فاجعه از طرف شخصیت‌های مختلفی (چون مستر، مارکس، ویته و دیگران) حتا پیش‌بینی شده بود، هیچ‌نوع مسؤولیتی به گردن ندارند؟ آیا کسانی که آتش جنگ جهانی اول را برافروختند و ارتجاعی‌ترین و بی‌رحم‌ترین باندهای مسلح مورد پشتیبانی بی‌تردید غرب را یاری نمودند تا روسیه را مجبور کنند تا لحظه آخر درگیر جنگ بماند، هیچ تقصیری را متوجه خویش نمی‌بینند؟

اگر آن‌طور که یکی از نویسندگان «کتاب سیاه کمونیسم» ادعا می‌کند، «استالینسم» در سال ۱۹۱۴ رفته‌رفته شکل گرفت، پس چرا کسانی که کشتار را به راه انداختند بر سکوی اتهامات ننشسته‌اند، بلکه آنانی که کوشش کردند تا از آن جلوگیری کنند و یا پایان آن را تسریع بخشند؟

تاریخ‌شناسان دقیق به خصلت معضل‌آفرین قضاوت اخلاقی در مورد دولتمردان لیبرال غربی حداقل در آنچه که مربوط به شروع و روند جنگ جهانی دوم می‌شود، پی برده‌اند. همین‌طور که می‌دانیم، دو تاریخ‌شناس کانادایی، هواداران انگلیسی پروپاقرص سیاست کج‌دار و مریز و مماشات‌را، که در واقع هدایت کشورگشایی نازی‌ها به شرق بود، بعضاً مسؤول «وقوع تراژدی جنگ دوم جهانی و از جمله هولوکاست» معرفی می‌کنند.

علاوه بر آن، این مشکل وجود دارد که چگونه جنگ پس از آغاز از طرف غرب لیبرال ادامه داده شد. در این مورد نیز ایدئولوژی حاکم کار خود را ساده می‌کند. یک تاریخ‌شناس و ژورنالیست موفق که مقالاتش در نیویورک تایمز منتشر می‌شود، از خود تردید زیادی در مورد «لزوم و توجیه اخلاقی» استفاده از بمب اتمی علیه ژاپن نشان نمی‌دهد و ادعا می‌کند که عدم استفاده از بمب اتمی «غیر منطقی و حتا بی‌مسئولیتی می‌بود.» بمب اتمی هر چند که منجر به کشتار شهروندان غیرنظامی شد ولی «کسانی که در هیروشیما و ناکازاکی جان باختند، در وهله نخست قربانی فن‌آوری آنگلوآمریکایی نشدند، بلکه قربانی یک سیستم حکومتی شدند که متأثر از یک ایدئولوژی منحرف فلج شده بود، ایدئولوژی که نه تنها ارزش‌های اخلاقی مطلق، بلکه منطق را نیز نابود کرده بود.»^{۸۲} این نوع یقین‌های برتر بر پایه پیش‌شرط‌های بسیار ساده‌ای بنا شده است: مسئولیت یک اقدام هولناک حتماً نباید متوجه مجری حقیقی این اقدام باشد. اغلب از طرف رهبران شوروی نیز استدلال مشابهی صورت می‌گرفت: طبیعتاً آن‌ها به وجود جوّ وحشت که در لحظات خطرناکی از تاریخ کشور حاکم بود، اذعان داشتند ولی آن‌را به پای «محاصره امپریالیستی» و سیاست‌های تهاجمی قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری می‌نوشتند. نیازی به اشاره نیست که معیاری را که تاریخ‌شناس و روزنامه‌نگار نامبرده که برای مهم‌ترین نهادهای رسانه‌ای مقاله می‌نوشت و مورد تأیید و تمجید قرار

می‌گرفت، فرموله کرده بود مختص غرب آنگلوساکسن و لیبرال بود ولی تنها برای خود یک معیار قایل شدن به معنی دگماتیسم از نظر تنوری و دورویی از نظر اخلاقی است.

خوشبختانه در مورد درسدن، هیروشیما و ناکازاکی می‌توان نظرات انتقادی دیگری را هم شنید. «مایکل والزر» یک فیلسوف شهیر آمریکایی اشاره می‌کند که استفاده از بمب اتمی که آمریکای «پیروزمند» به کار برده بود و «شهروندان غیرنظامی را کشته و مرعوب کرده» بدون آن که واقعاً کوشش کند با ژاپن به تعامل بنشیند «جنایتی مضاعف» بود. «والزر» در مورد ویرانی درسدن و دیگر شهرهای آلمان و ژاپن نیز با وجود «پیروزی در جنگ»^{۸۳} به نتایج مشابهی رسیده بود. البته مسأله در سال‌هایی که به نظر می‌رسید رایش سوم در راه پیروزی است و از آن رو بریتانیای کبیر سازوکار بمباران‌های استراتژیکی خود را آغاز کرده بود که در آلمان به طور سیستماتیک و بی‌رحمانه شهروندان غیرنظامی آن را هدف قرار می‌داد، به شکل دیگری بود. این وضعیت لحظه تراژیکی بود که دولت انگلیس را در تنگنای اخلاقی قرار می‌داد که ممکن بود آن را این‌طور فرموله کرد:

آیا سربازان و دولتمردان می‌توانند حقوق مردم بی‌گناه را زیر پا بگذارند، تنها برای این که جامعه سیاسی خود را نجات دهند؟ می‌خواهم به این سؤال پاسخ مثبت بدهم، هرچند با تردید و با نگرانی. آن‌ها چه راه چاره دیگری در پیش روی خود دارند؟ آن‌ها می‌توانند خود را قربانی کنند تا از قوانین اخلاقی دفاع کنند ولی آن‌ها نمی‌توانند هم‌وطنان خود را قربانی کنند. با در نظر گرفتن وحشت بی‌پایان موجود امکان انتخاب آن‌ها محدود است. آن‌ها آن‌چه را که لازم است انجام خواهند داد تا هم‌وطنان خود را نجات دهند.^{۸۴}

خطر پیروزی رایش سوم، که «ابلیس مجسم در جهان» بود، یک «حالت اضطراری شدید» **Supreme Emergency** یعنی «اورژانس» پدید آورده بود؛ ولی به هر جهت باید پذیرفت که «حالت اضطراری قواعد و مقررات نمی‌شناسد.» البته بمباران‌ها که این هدف را دنبال می‌کند، شهروندان کشور خصم را از بین ببرد و مرعوب کند، یک جنایت است؛ با این حال: «جرأت می‌کنم بگویم که تاریخ ما پاک شده و آینده ما به خطر خواهد افتاد، اگر در این لحظه و در این مکان نپذیریم و بار این جنایت را به دوش خود نگیریم.»

«لوکاج» جوان نیز از استدلال مشابهی استفاده می کرد، آنگاه که متأثر از وحشت کشتار جنگ جهانی اول، راه انقلابی خود را انتخاب کرد. هنگامی که او مدعی «گناه غیرقابل اجتناب» می شود و «عزم، اراده، وجدان و وظیفه شناسی اخلاقی» را خطاب قرار می دهد همراه با «هبل» Hebbel فریاد می زند: «و اگر خداوند میان من و کاری که به عهده من گذارده شده، گناه را قرار می داد، من کی ام که بتوانم از آن شانه خالی کنم؟»^{۸۵} احتمالاً این فیلسوف مجار بعدها هنگامی که تهدیدات رایش سوم روزه روز هراسناک تر می شد، به همان شکل سال های ترور استالینی را به نقد کشید.

حال می توانیم به اتحاد شوروی بپردازیم. بد نیست اشاره کنیم که فرضیه ای را که «توینبی» Toynbee در آن زمان فرموله کرد مبنی بر این که راهی را که اتحاد شوروی استالین «از ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۱» دنبال کرد، حماسه استالینگراد را مقذور ساخت^{۸۶} امروز مورد تأیید تاریخ شناسان و محققین استراتژی های نظامی فراوانی قرار دارد. تا اندازه زیادی محتمل است که بدون کنار گذاردن نپ، بدون اشتراکی کردن کشاورزی (تثبیت تولید و انتقال مواد غذایی از ده به شهر و از شهر به جبهه) و بدون تشدید روند صنعتی سازی (با رشد و توسعه صنایع نظامی و با پدید آمدن مراکز صنعتی نوین در بخش های شرقی کشور که دارای فاصله ایمنی با نیروهای دشمن بود) غیرممکن بود به مقابله پیروزمندانه با ارتش تجاوزگر هیتلر پرداخت: «سهم فوق العاده و بی چون و چرای اتحاد شوروی در شکست آلمان نازی در رابطه تنگاتنگی با انقلاب مصرانه دوم استالین قرار دارد.»^{۸۷} به نظر چرچیل حتا محاکمه توخاچفسکی و ترور سهمناک بر روی هم نقش مثبت و تقریباً مؤثری در شکست عملیات بارباروسا ایفاء کرد. پس آیا حالا باید سیستم بازداشتگاهی که خلق اتحاد شوروی و بشریت را از «یک وحشت بی پایان» آزاد کرد، توجیه کنیم؟

«والزر» به حق پرنسیپ هایی را که مطرح کرده بود به شدت محدود می کرد: این پرنسیپ ها هنگامی معتبر است که خطر نه تنها «غیرمعمول و وحشتناک»، بلکه «قریب الوقوع» باشد.^{۸۸} می توان گفت که حداقل شرط دوم در مورد اتحاد شوروی صدق نمی کرد، زیرا استالین وقتی دست به اشتراکی کردن کشاورزی و تشدید روند صنعتی سازی (که به گسترش وحشتناک سیستم بازداشتگاهی انجامید) زد، که خطر جنگ هنوز بسیار دور بود و هیتلر به قدرت نرسیده بود. در مقابل می توان گفت که بریتانیای کبیر نیز حداقل از ۲ دهه

پیش از وقوع «مورد اضطراری حاد» دست به طراحی ناوگان هوایی برای بمباران‌های استراتژیک در آینده زده بود. این طرح که حتا در طی جنگ اول جهانی شکل گرفت، ملهم از مبارزه جهت تأمین و تضمین سرکردگی حداقل از اواخر قرن ۱۹ در دستور کار قرار داشت.

ولی تصویری که کشور زاده انقلاب اکتبر ارایه می‌داد، کاملاً متفاوت بود. تحلیلی که از جمله توسط مارشال «فوش» بلافاصله پس از امضای قرارداد ورسای ارایه شد («این قرارداد صلح نیست، بلکه قرارداد آتش‌بس برای ۲۰ سال آینده است») ۸۹ در سطح اروپا مقبول واقع شد. استالین هنگامی که این فوریت را احساس می‌کند تا عقب‌ماندگی روسیه را که در جنگ جهانی اول به نمایش گذاشته شد از میان بردارد، این تحلیل را در مقابل چشمان خود داشت. و آنچه که مربوط به جبهه شرق می‌شود. ویلهلم دوم این جنگ را کراً جنگ نژادی اعلام کرده بود که مسأله بر سر «بقای» خلق‌های درگیر و «بودن و یا نبودن نژاد ژرمن در اروپا» بود. به نظر او این مصافی بود که جایی برای هر نوع آشتی و یا احترام متقابل باقی نمی‌گذاشت؛ صلح «بین اسلاوها و ژرمن‌ها اصلاً ممکن نیست.» به ویژه پس از قرارداد برست لیتفسک در امپراتوری ویلهلمی نظراتی مطرح شده بود که راه‌حل معضل فضای زندگی را در شرق می‌دید و بستن پیمان مودت با انگلیس را مد نظر داشت تا بتواند روسیه را تکه‌تکه کند و به «کمک سیاست سخاوتمندانه قاره‌ای (...)

پیش‌شرط‌های لازم را برای تبدیل آلمان به قدرت جهانی فراهم کند.» ۹۰ چندین سال بعد هیتلر در کتاب خود مبارزه من روشن و صریح برنامه خود را برای استقرار قدرت قاره‌ای آلمان که در وهله اول قرار بود روی ویرانه‌های اتحاد شوروی بر پا کند، ارایه کرد. مشکل نیست که بتوان خط قرمزی را که از برست لیتفسک تا عملیات بارباروسا ادامه داشت، دنبال کرد و این امر به اندازه کافی نگرانی‌های استالین را توجیه می‌کرد. به هر حال مقوله قریب‌الوقوع بودن خطر دقیقاً مشخص نبود؛ هیچ معیار زمانی مشخصی برای اندازه‌گیری آن وجود ندارد؛ خطری قریب‌الوقوع است که اگر قرار باشد به طور مناسب با آن مقابله کرد، هیچ نوع تأملی جایز نباشد. و اگر ما «قریب‌الوقوع» را نه فقط به معنی زمانی، بلکه همین‌طور مکانی آن درک کنیم، در آن صورت اتحاد شوروی از طرف یک خطر «قریب‌الوقوع» تهدید می‌شد. در خاتمه: اگر کشتار سیستماتیک شهروندان غیرنظامی از طریق بمباران، بالفعل جنایت است، در آن صورت اشتراکی کردن کشاورزی و تشدید صنعتی‌سازی کشور باعث می‌شد که جنایت‌های فراوانی صورت بگیرد.

رفتار کسی که فقط به محضورات اخلاقی دولتمردان آنگلو ساکسون اشاره می کند دگماتیک و متزورانه است. حتا اگر به زبان «والزر» ادعا کنیم که دولتمردی با در نظر گرفتن «وضعیت اضطراری حاد، اینجا و در این لحظه باید بار جنایت را به دوش گیرد»، مشکل بتوان از عام به خاص رسید.

وقتی که از رخداد های دلخراش و منفردی می خوانیم که قربانیانش افراد زندانی گولاگ بودند، افرادی که دچار وحشت بی پایانی شده بودند بدون آن که حتا سرآغاز و علل آن را بشناسند، آن وقت می خواهیم مانند «فرانچسکو پترارکا» **Petrarca** (شاعر، نویسنده، مورخ و اومانیست ایتالیایی) فریاد بر آوریم: «فقیر و برهنه

می روی، ای فلسفه.» بررسی مشابهی نیز در رابطه با قربانیان بمباران های سیستماتیک لازم است. آیا

«وضعیت اضطراری حاد» واقعاً می تواند آنچه را که گاه شمارها نوشتند، توجیه کند؟ «سری اول بمباران

رأس ساعت ۹ صبح در خیابان هایی که مملو از صف خریداران بود، آغاز شد و ۷۰۰ نفر، اغلب زن و

کودک را به قتل رساند. بمب افکن های شکاری شهروندانی را که به سوی شرق متواری شده و قصد مخفی

شدن در جنگل را داشتند تعقیب کرده و آتش به روی آنان می گشودند.» و در دهات دیگر:

«بمب افکن های شکاری به دلخواه عابر پیاده، دوچرخه سوار، مسافر قطار، دهقانی که روی زمین کار می کرد

را به رگبار مسلسل می بستند.» «مراسم خاک سپاری زیر گلوله شکاری ها صورت می گرفت: به علت کمبود

تابوت لاشه ها در پارچه پوشیده می شد.» «بمب ها روی خانه ها می ریخت و بین اشکوب های خانه گیر

می کرد و روزهای بعد با خروشی سهمناک منفجر می شد، دیوارها را فرومی ریخت و ساکنین را در خواب به

قتل می رساند.» «مردم می باید از درون شعله های آتش فرار می کردند و برای رسیدن به مرگ عجله

می نمودند. گه گاه نیز دیده می شد که آنها دست به خودکشی می زدند و یا یکدیگر را به درون آتش پرت

می کردند.»^{۹۱}

آیا این اقدامات به هر حال تبه کارانه، در زمانی که شکست رایش سوم محرز شده بود، به بهانه «وضعیت

اضطراری حاد» قابل بخشایش است؟ مشکل گذار از عام به خاص از این طریق آشکار می گردد.

۶- کاتین شوروی و «کاتین» آمریکایی و یا کره جنوبی

برخلاف اشتراکی کردن کشاورزی و تشدید روند صنعتی‌سازی، کشتاری که در مارس/آوریل ۱۹۴۰ به دستور رهبران شوروی در مورد افسران لهستانی صورت گرفت، یک جنایت بود. زورآزمایی با فنلاند هنوز فراموش نشده بود؛ پس از این که کوشش‌های استالین برای تبادل زمین بر پایه تفاهم متقابل (با این هدف که برای دفاع از لنینگراد یعنی شهری که بعدها قهرمان حماسه مقاومت علیه تجاوز نازی‌ها شد، حداقلی از منطقه درونی کشور ایجاد کند) به نتیجه‌ای نرسید، خطر آن می‌رفت که جنگ گسترده‌تر شده و دامنگیر همه شود. در این صورت افسران لهستانی که پس از تجزیه لهستان توسط ارتش سرخ دستگیر شده بودند، چه واکنشی به خرج می‌دادند؟ از طرف مسکو کوشش‌های نافرجایی صورت گرفته بود تا آن‌ها را از موضع ضدشوروی و غرورآمیز خود دور کنند، موضعی که میراث مناقشه‌ای بود که با تلاشی امپراتوری تزار آغاز شده بود و اکنون می‌رفت تا مشخصات خشن یک جنگ داخلی را به خود گیرد. وضعیت بسیار بغرنج شده بود؛ خطر این می‌رفت که جنگ اتحاد شوروی را تماماً ببلعد و محافلی نیز در غرب وجود داشتند که فکر سرنگونی رژیم استالین را در سر می‌پروراندند. (ر. ک. به بخش ۲ بند ۱۰). این یک «مشکل بزرگ امنیتی» بود که نهایتاً به آن «تصمیم وحشتناک» منجر شد که استالین بعدها «به خاطر خجالت‌زدگی و عوارضی که بعداً پدید آمد» احتمالاً به تلخی مجبور به توبه شد.^{۹۲} یعنی حتا در مورد اعدام‌های کاتین نیز فقدان محضورات اخلاقی که والزر بدان اشاره دارد به چشم نمی‌خورد، با این حال اشتباه است اگر در این مورد نیز به «وضعیت اضطراری حاد» استناد کنیم و از این طریق معیاری را که در هر صورت بسیار ولنگ و واز به نظر می‌رسد، بیش‌تر تعمیم و گسترش دهیم.

هر چند که جنایت مذکور غیرقابل بخشش است، با این حال نمی‌توان آنرا ویژه کاراکتر شخص استالین و یا رژیم زیر رهبری او دانست. بیاندیشیم به جنایتی که ژنرال آمریکایی «پاتن» مرتکب شد که پس از ورود به سیسیل دستور اعدام سربازان ایتالیایی را که پس از یک مقاومت سخت تسلیم شده بودند، صادر کرد.^{۹۳} حتا اگر این اقدام ننگین زیاد بزرگ نباشد، ولی باید در نظر گرفت که در اینجا نگرانی در مورد

امنیت کشور مطرح نبود، بلکه تنها روح انتقام‌جویی و شاید هم تحقیر نژادی نقش ایفاء می‌کرد. در نتیجه در این مورد ما با جنایتی ناشی از پستی و فرومایگی روبه‌رو هستیم.

ولی اگر واقعاً بخواهیم واقعه‌ای شبیه کاتین پیدا کنیم باید به تراژدی‌ها و قساوت‌های دیگری بیاندیشیم. ده سال پس از کاتین شوروی، واقعه‌ای رخ داد که می‌توانیم آن را «کاتین» آمریکایی و یا کره جنوبی بنامیم. جنگ کره در جریان بود. به دنبال بمباران‌های وحشیانه مناطق شمالی کره توده عظیمی از پناهجویان به جنوب رفتند. با آن‌ها چگونه رفتار شد؟ «ارتش ایالات متحده آمریکا این سیاست را دنبال می‌کرد که هر فرد غیرنظامی را که به کره جنوبی نزدیک شود، به قتل رساند»؛ قربانیان «عمدتاً زنان و کودکان» بودند ولی آن‌ها می‌ترسیدند که در بین پناهجویان، نفوذی‌های کره شمالی مخفی شده باشند، هرچند که در دقیق‌ترین تحقیقاتی که در مورد کشتار در «نوگون ری» صورت گرفت «هیچ دلیلی برای نفوذ دشمن یافته نشد». ۹۴ در اینجا ما با دستورات فردی، هر چند برجسته و مهم مثل ژنرال «پاتن» روبه‌رو نیستیم، بلکه با سیاستی که مستقیماً از طرف رهبری نظامی (و سیاسی) آمریکا تعیین شده سروکار داریم. درست این وضع ما را به فکر کاتین می‌اندازد، به ویژه که در هر دو مورد مسأله حفظ امنیت مطرح بود.

ایالات متحده آمریکا جهت حفظ امنیت تنها به کشتار پناهجویان بسنده نکرد. آن‌ها نابودی ستون پنجم احتمالی دشمن را نیز لازم می‌شمردند. مثلاً «در شهر تائزوئن در ژوئیه ۱۹۵۰ قریب ۱۷۰۰ کره‌ای متهم به کمونیست بودن شده و به دستور پلیس قبرهای خود را کنند و سپس درجا تیرباران شدند.» یک شاهد عینی گزارش داد:

یک روز یک‌شنبه در سپیده‌دم صبح در شهر به ظاهر متروک «چوچیون» شاهد مراسمی بودم که طی آن زنان و مردان که دست‌هایشان از پشت بسته بود و متحمل ضربات چوب و چماق می‌شدند، از اداره پلیس به سوی کامیون‌ها حرکت کردند و سوار آن‌ها شدند. بعد از این که آن‌ها کشته شدند دو مایل دورتر

اجساد آن‌ها را بدون آن‌که به خاک بسپارند، روی زمین ریختند. ۹۵

این اقدام بخشی از یک عملیات گسترده بود:

در یک معدن کوبالت در نزدیکی «دایگو» در جنوب کشور محققین تاکنون بقایای بیش از ۲۴۰ نفر را یافته اند. این تعداد تنها بخش کوچکی از ۳۵۰۰ زندانی و یا افرادی است که به داشتن مرام کمونیستی مظنون بودند، که بین ژوئیه تا سپتامبر ۱۹۵۰ از سلول‌ها و یا منازل خود بیرون کشیده شده، درجا تیرباران شده و سپس در حفرة‌های معدن ریخته شده بودند.

گاهی اوقات نیز «زنان و کودکان» قربانی کشتارهای توده‌ای شدند.^{۹۶} احتمالاً در این نوع موارد حتا افراد خانواده مظنونین به تمایلات کمونیستی نیز معاف نشدند. تکیه مصرانه بر حفظ امنیت تنها بخش‌های داخلی کشور را شامل نمی‌شد، بلکه درست شهرهایی را که تازه و یا مجدداً تسخیر شده بود، دربر می‌گرفت. در یکی از شهرهای نامبرده این اتفاق روی داد: «آن‌ها گفتند که سیگارهای خود را آتش کنیم و سپس خشاب تفنگ‌ها و مسلسل‌های خود را روی ما خالی کردند. پس از مدت کوتاهی یکی از افسران فریاد زد: «هرکس که زنده مانده می‌تواند بلند شود و به خانه خود برود» و هرکس که بلند شد مجدداً زیر رگبار گلوله قرار گرفت.»

تعداد قربانیان این دو نوع پراتیک، یعنی کشتن پناهجویان و نابودی افرادی که به کمونیست بودن مشکوک بودند، چقدر است؟ در واقع ابعاد آنچه که «بستگان قربانیان آن‌را بازداشتگاه‌های مرگ می‌نامیدند» هنوز به طور کامل مشخص نیست. در حال حاضر می‌توان یک ترازنامه موقت ارائه کرد: «تحقیقات تاکنون ۱۲۲۲ مورد محتمل از کشتار توده‌ای ارائه می‌دارد (...). در این رقم ۲۱۵ مورد از وقایعی نیز مستتر است که بازماندگان ادعا می‌کنند جنگنده‌ها و نیروی زمینی آمریکا پناهجویان بی‌دفاع را به قتل رسانده اند.»^{۹۷}

«کاتین» آمریکایی و یا کره جنوبی ظاهراً دارای ابعاد کوچک‌تری از کاتین شوروی نیست ولی مبین بی‌ملاحظگی بیش از حد برای جنگی بود، که هزاران کیلومتر دورتر از کشور صورت می‌گرفت و رهبران

ابالات متحده نمی‌توانستند حتا به سایه «وضعیت اضطراری حاد» استناد کنند. ولی مسأله اینجا این نیست که بخواهیم درجه اهمیت دو جنایت بخشش‌ناپذیر را مشخص کنیم، بلکه هدف این است که نامناسب بودن معیار اخلاقی خوب یا بد برای درک استالین و کشور تحت رهبری او را مشخص کنیم.

۷- اجتناب‌ناپذیری و بغرنجی قضاوت اخلاقی

هر چند که قضاوت اخلاقی اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسد، ولی اگر این قضاوت بدون در نظر گرفتن زمینه تاریخی آن فرموله شود، سطحی و مزورانه خواهد بود و از این روست که خصلت آن بغرنج و مشکل‌ساز است! انسان باید در عین حال رابطه شرایط عینی و مسئولیت ذهنی را از یکدیگر جدا سازد و در نظر بگیرد. و در رابطه با مسئولیت ذهنی باید بین مسئولیتی که کل گروه رهبری را دربر می‌گیرد و مسئولیتی که متوجه فرد است، تفاوت قایل شد. آنچه که به گروه رهبران روسیه شوروی مربوط می‌شود آن‌ها در زمانی به قدرت رسیدند که به قول یک شاهد مسیحی که هوادار تحول ۱۹۱۷ بود «ترحم، با حضور همه جانبه و گسترده مرگ رخت بر بسته بود»^{۹۸} و آن‌ها مجبور بودند برای مدت نسبتاً طولانی با وضعیت اضطراری سر کنند؛ و همه این‌ها در وضعیتی رخ می‌داد که بنا بر تحلیل نویسندگان کتاب سیاه کمونیسم «بسیار خشن شده» و عمومی بود و ما «در جوامع غربی شرایط قابل قیاسی با آن‌را ندیده بودیم.» در نتیجه وقتی که بازیگران قرن ۲۰ مجبور بودند در مقابل درگیری‌های ویران‌گر و محذورات اخلاقی که وجه مشخصه جنگ سی‌ساله دوم بود، ایستادگی کنند، استالین می‌بایست علاوه بر آن با درگیری‌های ویژه و محذورات اخلاقی تاریخ روسیه و مرحله دوم ناآرامی‌ها دست‌وپنجه نرم کند. می‌توان گفت که «وضعیت اضطراری حاد» سی‌ساله حکومت او را تحت‌الشعاع قرار داد.

در ضمن نباید فراموش کرد که تنها شرایط عینی، مانع‌گذار از وضعیت اضطراری به وضعیت عادی نشد و آن را غیرممکن نساخت، بلکه رویکرد ارشادی که مطمئناً از وحشت جنگ جهانی اول الهام می‌گرفت و هم‌چنین جهان‌بینی که امید به نابودی بازار، پول، دولت و هنجارهای حقوقی بسته بود، نیز در آن نقش داشت. یأس و سرخوردگی از عدم تحقق همه این چیزها به مناقشه دامن می‌زد و مقذور نبود که این

مناقشات را به کمک هنجارهای حقوقی «رسمی» از بین ببرد، زیرا این هنجارها نیز می‌باید از بین می‌رفت. در نتیجه خشونت بیش از حد افزایش یافت که نمی‌شد آن را با استناد به وضعیت استثنایی و «اضطراری حاد» توجیه کرد و از این نظر حکم اخلاقی و سیاسی با یکدیگر هم‌خوانی داشت. این امر در مورد غرب لیبرال نیز صادق بود. در مورد مدیر بمباران‌های استراتژیک آلمان گفته شد:

هاریس بمباران مناطق غیرنظامی را در مقام یک خلبان جوان در مورد شورشیان هندی به کار برده بود. شوک درمانی او در گذشته به عنوان اعمال شوک فرهنگی تجربه شده بود. قبایل بدوی در کلبه‌های خیزرانی خود، هنگامی که با زرادخانه نظامی امپراتوری صنعتی مواجه می‌شدند، مقهور شده خود را در مقابل آن‌ها به خاک می‌افکندند.^{۹۹}

در ضمن این نوع جنگ بیش از همه توسط چرچیل تبلیغ می‌شد که همان‌طور که می‌دانیم توصیه می‌کرد «بومیان گردنکش» در عراق را با بمباران توسط «گازهای سمی به ویژه گاز خردل» سرکوب کرده و آلمان‌ها را با «هون‌های خبیث» مقایسه می‌نمود. ما اهمیت ایدئولوژی نژادی در جنگ آمریکا علیه ژاپن را می‌شناسیم (ر. ک. به بخش ۶ بند ۴)، که سرانجام بی‌دلیل مورد بمباران اتمی قرار نگرفت. در اینجا نیز خشونت بیش از حد پدید آمد که نمی‌شد آن را با «وضعیت اضطراری حاد» توجیه کرد، بلکه بیش‌تر مبین ایدئولوژی استعماری بود که توسط غرب لیبرال و آلمان دنبال می‌شد. اگر رایش سوم «بومیان اروپای شرقی را با سرخ‌پوستانی که باید منقرض و سیاه‌پوستانی که به بردگی گرفته می‌شدند شبیه می‌دانست، انگلیس و ایالات متحده، آلمان‌ها و ژاپنی‌ها را خلق‌های مستعمرات می‌دانستند که باید به تسلیم و به اطاعت وادار شوند.

۸- استالین، پتر کبیر و «لینکلن ثانی»

با تکیه به نقشی که به ویژه استالین در دوره دوم ناآرامی‌ها ایفا کرد، بسیاری از دانشمندان، فکری را که در چرچیل هم وجود داشت مجدداً مطرح کردند و استالین را با پتر کبیر مقایسه نمودند.^{۱۰۰} ولی اعتراضی که در مورد مقایسه این دو صورت می‌گیرد (که پتر برخلاف استالین نظر به غرب داشت و می‌خواست کشور

را به سوی غرب بگشاید) به نظرم قانع کننده نیست. محکوم کردن «نظم آسیایی» و یا «گام‌های وحشیانه آسیایی» و یا «دستورات آسیایی» که دولت و بورژوازی روسیه تزاری مسئول آن بودند، سهم عمده در فعالیت انقلابی استالین را تشکیل می‌داد.^{۱۰۲} حداقل تا اکتبر ۱۹۱۷ استالین جای هیچ‌گونه شبهه‌ای باقی نمی‌گذارد که کشور او در کلیه سطوح عقب‌مانده‌تر از دموکراسی‌های غربی است، که در آن‌ها مثل یک کشور «نیمه‌آسیایی»، کشتار خونین ضدیهودی غوغا نمی‌کند (ر. ک. به بخش ۵، بند ۹).

استالین پس از رسیدن به قدرت نه تنها در مورد لزوم هضم فن‌آوری غرب اصرار داشت، بلکه همین‌طور توضیح می‌داد که کاربران بلشویک واقعاً اگر بخواهند بر رأس «اصول لنینیسم» قرار داشته باشند، باید «حرکت انقلابی روسیه» را با «منطق کاری آمریکایی» مربوط سازند. در سال ۱۹۳۲ همواره با نگاه به ایالات متحده آمریکا «رفتار و رسوم هنجار در صنعت و پراتیک تولید» این کشور را می‌ستود و آن‌ها را جزئی از «دموکراتیسم» می‌نامید.^{۱۰۳}

در نتیجه اشاره کردن به پتر کبیر برای توضیح تاریخ اتحاد شوروی قانع‌کننده‌تر به نظر می‌رسد وقتی که لنین (ماه مه ۱۹۱۸) و به ویژه استالین نیز صریحاً به او استناد می‌کنند و این‌طور به نظر می‌رسد که استالین حتا گه‌گاه او را سرمشقی برای خود می‌دانست.^{۱۰۴} حتا تروتسکی، هر چند که از «خیانت» به انقلاب سخن می‌گفت، نوشت: «در رابطه با یک سری از مناطق و خلق‌ها، قدرت شوروی یک اثر تاریخی نظیر آنچه که پتر اول و پیروانش در رابطه با مسکو کهنه به جای گذاردند، ایجاد کرد، البته به معیار بزرگ‌تر و با سرعت بیش‌تر.»^{۱۰۵} در ضمن جالب است که یک فیلسوف بزرگ مثل بنجامین در پایان سفر خود به اتحاد شوروی در سال ۱۹۲۷ با احساسی تأییدآمیز فرضیه برخی از «نویسندگان» را که «بلشویسم را اوج تأثیر پتر کبیر» می‌دانستند، ترویج می‌کرد.^{۱۰۶} و سرانجام ممکن بود که باز هم بیش‌تر به عقب بازگشت و به یک پیش‌بینی مارکس رجوع کرد: «او در ابتدا اشاره به تحولی عظیم داشت که تضادهای قرن‌های کهنه روسیه تزاری ایجاد کرده و سپس به این نتیجه می‌رسد: «سال ۱۷۹۳ روسیه (... دومیین نقطه عطف در تاریخ

روسیه خواهد بود و یک تمدن واقعی و کلی جایگزین تمدن گمراه کننده و غیرواقعی خواهد شد که پطر کبیر به وجود آورده بود.^{۱۰۷}

قیاس ناقص فوق می‌تواند بعضاً کمک کند تا رابطه تاریخ روسیه با دوره دوم ناآرامی‌ها روشن شود ولی جنگ سی ساله دوم و نفوذ عظیمی را که استالین در سطح جهان اعمال می‌داشت، در تاریکی می‌گذارد.

• محکومیت «عدم تناسب عظیم» بین ملل که امپریالیسم از نظر تئوریک توجیه کرده و تحمیل نموده بود در سال ۱۹۲۴ و همین‌طور درخواست از بین بردن «دیواری که بین سفیدپوستان و رنگین‌پوستان» و بین خلق‌های به اصطلاح «متمدن» و خلق‌هایی که این افتخار را نداشتند (ر. ک. به بخش ۵ بند ۷)؛

• تصویب یک قانون اساسی «عمیقاً انترناسیونالیستی» (که استالین در ارایه طرح قانون اساسی سال ۱۹۳۶ مورد تأکید قرار داده بود)، که از این مبدأ حرکت می‌کرد، که «کلیه ملل و نژادها با هم برابرند»، فارغ از این که «رنگ پوستشان» چیست، زبان، سطح رشد اقتصادی و نظامی هر کدام از آنها کجاست؛^{۱۰۸}

همه این‌ها بازتاب شدید، نه تنها در مستعمرات حتا در بین افرادی که از مستعمرات می‌آمدند ولی در قلب

غرب می‌زیستند، پدید آورد. در جنوب ایالات متحده، که رژیم سفیدپوستان برتر **White Supremacy**

حاکم بود جو جدیدی گسترش می‌یافت: با امید فراوان چشم‌ها به اتحاد شوروی و به استالین به عنوان

«لینکلن ثانی» دوخته شده است، لینکلنی که این بار به طور مشخص و نهایی به بردگی سیاه‌پوستان،

سرکوب، تنزل رتبه و مرتبت، تحقیر، خشونت و لینچ آن‌ها که هنوز با آن روبه‌رو بودند، برای همیشه پایان

خواهد بخشید.^{۱۰۹}

در حالی که اتحاد شوروی استالین به سمت استبداد در حرکت بود، روی مبارزه آمریکایی‌های آفریقایی تبار

(و خلق‌های مستعمرات) علیه استبداد نژادی تأثیر می‌گذارد. در جنوب ایالات متحده از منظر کاست حاکم

پدیده نگران کننده‌ای در حال رشد بود و آن افزایش «وقاحت» سیاه‌پوستان جوان بود. به برکت حضور

کمونیست‌ها آن‌ها در عمل نایل به چیزهایی می‌شدند که قدرتمندان تا آن لحظه با سماجت آن‌ها را از آن

محروم نگاه داشته بودند: فرهنگ، فرهنگی که فراتر از دانش پایه بود که سنتاً در اختیار کسانی قرار می‌گرفت که نیمه‌برده‌وار در خدمت نژاد برتر کار می‌کردند. اکنون سیاه‌پوستان در مدرسی که حزب کمونیست در شمال ایالات متحده تأسیس کرده بود و یا در مدارس مسکو در شوروی استالین اقتصاد، سیاست و تاریخ جهان می‌آموختند. آن‌ها از این علوم استفاده کردند تا علل سرنوشت دردناک خویش را در کشوری که خود را مدافع آزادی‌ها می‌داند، درک کنند. در آن‌هایی که در این مدارس می‌آموختند، تحول عمیقی صورت گرفت. «بی‌حیایی» که از طرف رژیم «سفیدپوستان برتر» آن‌ها را بدان متهم می‌ساخت، در حقیقت اعتماد به نفس آن‌ها بود که تا آن لحظه از آن‌ها دریغ شده و زیر پا گذارده شده بود. یک نماینده زن سیاه‌پوست در کنگره بین‌المللی زنان علیه جنگ و فاشیسم در سال ۱۹۳۴ در پاریس با وجود تفاوت‌های زبانی و نژادی شرکت‌کنندگان از روابط برادرانه و برابر حاکم بر کنگره که توسط کمونیست‌ها ترتیب داده شده بود، به شدت متعجب بود: «واقعاً بهشت روی زمین بود.» یک تاریخ‌شناس آمریکایی وقت می‌گفت کسانی که به مسکو می‌آیند «چنان احساسی از آزادی تجربه می‌کنند که در جنوب آمریکا غیرقابل تصور است.» یک فرد سیاه‌پوست عاشق یک زن روس شد و با او ازدواج کرد، با این که می‌دانست هنگام بازگشت به آمریکا نمی‌تواند او را همراه خود ببرد، زیرا به خوبی از سرنوشت کسانی که در جنوب ایالات متحده مرتکب **Miscegenation** (اختلاط نژادی) شده بودند، آگاه بود.^{۱۱۰}

امید سیاه‌پوستان به یک «لینکلن جدید» این‌طور که به نظر می‌رسید، زیاد هم ساده‌لوحانه نبود. به ویژگی‌های دورانی که پایان رژیم برتری سفیدپوستان را رقم زد بیان‌دیشیم. در دسامبر سال ۱۹۵۲ وزیر دادگستری ایالات متحده آمریکا نامه بسیار پراهمیتی به دیوان عالی کشور که با معضل هم‌آمیزی نژادی در مدارس دولتی درگیر بود، نوشت: «تبعیض نژادی ریختن آب به آسیاب تبلیغات کمونیستی است و در بین دول دوست نیز احساس تزلزل و تردید در مورد عمق اعتقاد ما به دمکراسی پدید می‌آورد.» تاریخ‌شناس آمریکایی که این وقایع را بازسازی کرد، نوشت، خطر این می‌رود که واشنگتن نه تنها در شرق و در جهان سوم، بلکه همین‌طور در قلب آمریکا نسبت به «نژاد رنگین‌پوست» بیگانه‌تر گردد: باز اینجا هم تبلیغات کمونیستی موفقیت‌های چشم‌گیری در کوشش برای جلب سیاه‌پوستان به «آمال انقلابی» به دست آورده به این شکل که «اعتقاد آنان به نهادها و مؤسسات آمریکایی» را دچار تزلزل کرده است.^{۱۱۱} در این زمینه

بدون شک نگرانی در مورد چالشی که اتحاد شوروی به طور عینی به وجود آورده بود و همین‌طور نفوذی که این کشور بر خلق‌های مستعمرات و یا خلق‌هایی که از مستعمرات می‌آمدند، اعمال می‌کرد، نقش عمده‌ای ایفاء می‌کرد.

استالین حتا به طور غیرمستقیم شکل گرفتن دموکراسی را در غرب تحت تأثیر قرار داد و آن‌هم نه فقط به این خاطر که به نحوی تکانه‌ای به روند رهایی سیاه‌پوستان وارد کرد. در طرح قانون اساسی جدید اتحاد شوروی سوسیالیستی سه تبعیض بزرگ را که ویژه تاریخ غرب لیبرال است، به شدت محکوم می‌کند: «نه وضعیت مالی، نه ریشه‌های ملی و نه جنسیت» باید تعیین کننده وضعیت سیاسی و اجتماعی باشد، بلکه تنها «توانایی‌ها و کار و زحمت شخصی هر شهروند.»^{۱۱۲} وقتی که استالین افکار خود را این‌گونه فرموله می‌کرد، سه تبعیض بزرگ هنوز در ابعاد مختلف در این و یا آن کشور لیبرالی غربی موجود بود. علاوه بر اعتراض به این سه تبعیض بزرگ، استالین می‌گوید وظیفه قانون اساسی جدید تضمین «حق کار، حق استراحت و حق علم و فرهنگ» و تضمین «بهترین شرایط مادی و فرهنگی» است، همه این‌ها در چارچوب تحقق بخشیدن به «دموکراتیسم سوسیالیستی.»^{۱۱۳} این استدلال تئوریک «حقوق اقتصادی و اجتماعی» است که بنا بر «هایک» Hayek مبین میراث مصیبت‌بار «انقلاب مارکسیستی روسیه» است و خواست ایجاد دولت اجتماعی در غرب را عمیقاً متأثر ساخت.^{۱۱۴}

بازگردیم به روسیه. خواننده حتماً متوجه شده است که من وقتی از «استالینیسم» صحبت می‌کنم همیشه علامت تعجب به کار می‌برم. این عبارت از طرف هواداران تروتسکی در رابطه با واقعیت‌های سیاسی مختلفی مورد استفاده قرار می‌گیرد، مثلاً برای انگ زدن به صدر رهبری چین پسامائوئیستی. ولی حتا اگر بخواهیم از این مقوله منحصرأ در رابطه با اتحاد جماهیر شوروی استفاده کنیم، «استالینیسم» قانع‌کننده نیست: به نظر می‌رسد که مقوله فوق دارای برخی از رفتار و کردار کلی همگون است، که درست نیست. در سه دهه‌ای که استالین در قدرت بود ما شاهدیم که او به زحمت یک برنامه دولتی را تدوین کرده و به عمل درآورده است. او پذیرفت که رؤیای پیروزی انقلاب سوسیالیستی در سطح جهان نقش بر آب شد و کوشش کرد تا راه میانه‌ای را بین اوتوپی و وضعیت اضطراری پیدا کند. (منظور از اوتوپی از یک طرف

میراث تئوری مارکس و از طرف دیگر انتظارات ارشادی یک جهان کاملاً نوین است که ناشی از وحشت جنگ جهانی اول پدید آمده بود و منظور از وضعیت اضطراری وضعیتی بود که در روسیه به خاطر تقاطع دو جنگ بسیار عظیم، دو مرحله ناآرامی و دومین جنگ سی ساله دوم برای مدت نسبتاً غیرمعمول طولانی و شدیدی ایجاد شده بود). استالین بدون آنکه بخواهد انحصار قدرت حزب کمونیست را مورد سؤال قرار دهد، کراراً کوشش می‌کند کشور را از وضعیت اضطراری به وضعیت نسبتاً عادی و تحقق «دمکراسی سوسیالیستی» بدون دیکتاتوری پرولتاریا هدایت کند. ولی این کوشش‌ها با شکست روبه‌رو شد. جالب است که چگونه بلافاصله پس از مرگ استالین مسأله جانشینی او «حل» شد: کشتن بریا نوعی تسویه حساب مافیایی بود. نوعی اعمال خشونت شخصی که نه بر پایه نظم حقوقی کشوری و نه بر پایه اصول حزبی صورت گرفت.

در نتیجه مقایسه استالین با پطر کبیر مشکل به نظر می‌رسد. با بررسی کمی دقیق‌تر متوجه خواهیم شد که دومین مرحله ناآرامی‌ها نیز حتا با آغاز دیکتاتوری نیز پایان نپذیرفت. دیکتاتوری مصادف با آغاز یک وضعیت اضطراری درازمدت بود: در ابتدا یک جنگ جهانی وحشتناک آغاز شد و سپس جنگ سردی در گرفت که هر لحظه تهدید می‌کرد جهان را به پرتگاه آخرالزمان عودت دهد. در اصل می‌توان گفت که دوره دوم ناآرامی‌ها با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی پایان یافت: درست مانند جاکوبین‌ها، بلشویک‌ها نیز نتوانستند خود را با ازبین رفتن و یا تخفیف یافتن وضعیت اضطراری تطبیق دهند و نهایتاً برای اکثریت مردم زاید و بی‌فایده جلوه یافتند. پس از آن که بلشویک‌ها توانستند بر «بحران تمامی ملت روس» چیره گردند، نهایتاً با آغاز یک طبیعی نسبی روبه‌رو شدند، که نتیجه عملکرد آنان بود.

در سطح بین‌المللی نفوذ انقلاب اکتبر و مردی که سه دهه روسیه شوروی را رهبری کرده بود برعکس استوارتر بود. طبیعی است که می‌توان در مورد قانون اساسی پرطمطراقی که هرگز به مرحله عمل نرسید دهان به سخره گشود، ولی باید در نظر گرفت که بیانیه‌های انتزاعی نیز دارای نفوذ تاریخی است. می‌توان از سناریویی که در آن دمکراسی و حتا بدتر، دمکراسی اجتماعی در اثر چالشی که توسط یک رژیم دیکتاتوری و تروریستی پدید آورده با وحشت روی برتافت. اما اگر ما چنین واکنشی را بپذیریم، نهایتاً

بدین مفهوم خواهد بود که چشمان خود را به روی خصلت تاریخی این پروسه ببندیم. کسانی که صحنه ساده‌تری را انتظار دارند، بهتر است به این تأملات مارکس توجه کنند که گفت: «بدی کار آن چیزی است که جنبش به وجود می‌آورد که تاریخ را می‌نویسد.»^{۱۱۵}

بخش هفتم

تصویر استالین بین تاریخ و اسطوره

۱- منابع تاریخی مختلف، تصویر امروزی استالین

با این حال در تاریخ‌نگاری امروز بسیار دشوار است که بتوان خود را از تصویر متداول استالین به مثابه «هیولایی عبوت، خارق‌العاده، هوس‌باز و انسانی منحنط»، که علاوه بر آن به قدری از توانایی‌های فکری و سیاسی عاری است، که خود را مورد مضحکه قرار می‌دهد، رها کرد. همین‌طور سرچشمه اسطوره را نیز باید در تاریخ جست‌وجو کرد. از یک تاریخ‌شناس (دویچر) که قبلاً به او اشاره شد آغاز کنیم که در زمانی دیگر و در شرایطی متفاوت اذعان نمود: «برخلاف جاکوبین‌ها، بلشویک‌ها، ژیروندیست‌های خود (یعنی منشویک‌ها) را به سکوی دار نکشانند»، بلکه حتا «آنان را ترغیب کردند تا روسیه را ترک کرده و مرکز سیاسی خود را خارج از کشور ایجاد کنند.»^۱ از آنجا آن‌ها علیه کشوری که ابتدا زیر رهبری لنین و سپس به مراتب طولانی‌تر رهبری استالین قرار داشت، سازوکار شدیدی را آغاز نمودند. دویچر می‌نویسد:

این امر مسلم است که استالین در مورد وقایع وحشتناک در طی انقلاب فرانسه تعمق کرد و این خاطرات سال‌ها مانع از این شدند که به آخرین و تندترین حربه یعنی مجازات اعدام متوسل گردد. او چندین بار در این مورد سخن گفت (...). در سال ۱۹۲۹ تصمیم گرفت تا تروتسکی را از روسیه تبعید نماید. در آن زمان قابل تصور نبود که بتوان فردی مثل تروتسکی را به زندان افکند، چه رسد به این که بیخ دیوار گذارده و اعدام کرد.^۲

پس از ورود رهبر اپوزیسیون به قسطنطنیه، مرکز سیاسی جدید و فعالی تشکیل شد که اکنون منحصراً به افشاگری و محکوم کردن هر جنبه شخصیت و فعالیت‌های استالین می‌پرداخت. ژنرال اورلف عهدشکن را که بلافاصله پس از ورود به غرب خود را وقف افشاگری «رازهای کرملین» کرد و برای این کار

«حق‌الزحمه کلانی» دریافت نمود، که احتمالاً هر چه «رازها» جنجالی‌تر بود، میزان حق‌الزحمه نیز بیش‌تر می‌شد را نیز باید در همین چارچوب ارزیابی کرد. البته این افشاگری‌ها که در دوران گارباچف با حرص و ولع زیادی مورد استفاده قرار گرفت و امروز هنوز «منبع مهمی» برای شوروی‌شناسان غربی محسوب می‌شود، با «دروغ‌هایی» اجین گردیده است.^۳

طبیعتاً نباید مرکز سیاسی غربی اصلی تبلیغات ضداستالینی را از دیده دور داشت. انگیزه‌های آن پیشاپیش توسط «لوید جورج» تعریف شده بود که در تابستان ۱۹۱۹ اشاره کرده بود که روسیه واحد، حال بلشویکی و یا هرچیز دیگر، در هر صورت یک منبع خطر برای امپراتوری انگلیس است.^۴ انظار گسترده عمومی (اول در انگلیس و سپس در آمریکا) استالین را مظهر تهدیدی دوجانبه می‌دانستند: یکی تهدید تبلیغات کمونیستی در متروپول‌های سرمایه‌داری و به ویژه در مستعمرات و دیگری تهدید یک قدرت بزرگ که به ویژه خطرناک و اکنون کشورگشا شده بود، زیرا به یک جنبش سیاسی الهام می‌بخشید و آن را هدایت می‌کرد که همه جا در جهان حضور داشت.

کدام‌یک از این مراکز مختلف سرسخت‌تر و مصرتر بود؟ گاهی اوقات این احساس پدید می‌آید که ما شاهد تشدید اوضاع هستیم. بلافاصله پس از قرارداد عدم تجاوز بین رایش سوم و اتحاد شوروی تروتسکی نوعی فریاد پیروزی سر داد: اکنون سرانجام «نادمین حرفه‌ای کرملین» و استالین، «ساده‌لوحان متنوع هوادار شوروی» و همه آن‌هایی که دلخوش کرده بودند که مسکو به آن‌ها کمک خواهد کرد تا از کشورگشایی آلمان نازی جلوگیری کنند، درک خواهند کرد. به ویژه «نویل چمبرلن» مورد حمله قرار گرفت. نخست‌وزیر انگلیس که در این زمان از طرف چرچیل به خاطر سیاست دلجویانه‌ای که در قبال هیتلر اعمال می‌داشت، زیر فشار بود، از طرف تروتسکی به شدت مورد انتقاد قرار گرفت، زیرا در مورد استالین ... دچار توهم شده بود! «با وجود بیزاری از رژیم شوروی» سیاست‌مدار محافظه‌کار انگلیسی «با همه ابزار و وسایل (کوشش کرد) با استالین پیمان ببندد»: دلیل بزرگی برای ساده‌لوحی! او، تروتسکی، از آغاز پیدایش رایش سوم کراً تأکید کرده که فارغ از حرف‌های مفت در مورد جبهه خلقی ضدفاشیستی، «هدف اصلی سیاست

خارجی استالین امضای قراردادی با هیتلر است؛ اکنون همه مجبورند بپذیرند که دیکتاتور کرملین

«سررشته‌دار هیتلر» است.^۵

وضعیت که به دنبال مقاومت حماسه‌ای اتحاد شوروی در مقابل رایش سوم کار مخالفین را دچار مشکل کرده بود پس از کنگره ۲۰ حزب کمونیست اتحاد شوروی و «سخنرانی محرمانه» مجدداً اوج گرفت. آیا خروشچف استالین را متهم می‌کرد که از اصول لنینی عدول کرده است؟ اورلف بلافاصله در مجله «لایف» طی مقاله‌ای صریح‌تر اعلام کرد که در حقیقت در اتحاد شوروی طی سی سال گذشته یک مأمور مخفی سازمان جاسوسی تزاری فعالیت داشت که طبیعتاً برای انجام هر کاری آماده بود تا آن بدبخت‌هایی را که از سابقه مخفی وی باخبر بودند، از بین ببرد. این‌طور به نظر می‌رسد که یک تاریخ‌شناس روس به نام «روگووین»، که از هواداران تروتسکی است، هنوز امروز هم پیرو این افشاگری است.^۶

تشدید اوضاع می‌تواند اشکال مختلفی به خود گیرد. در سال ۱۹۶۵ «دویچر» در مورد رشد و تکامل رهبر منشویک‌ها «فیودور دان» فکر می‌کرد، که سرشار از احساسات میهن‌پرستانه به روسیه‌ای می‌نگریست که «از نبرد سرنوشت‌ساز پیروز بیرون آمده و رایش سوم شکست خورده در مقابلش به خاک افتاده بود»، ولی نهایتاً هر چند که او دلایل تاریخی انقلاب اکتبر را به رسمیت می‌شناخت ولی در عین حال دلایل «پدید آمدن استالینیسیم و سوءاستفاده‌های ایدئولوژیکی و اعمال خشونت» آن را قبول داشت. تنها یک شرط تخفیف برای این حسن نیت و سعه صدر نسبت به این بلشویسم «فاسد» و «ناهنجار» وجود داشت: این واقعیت که «بلافاصله پس از خاتمه جنگ هواداری از استالینیسیم در آن زمان که "دان" برخی از این صفحات را قلم می‌زد در کشورهای متفق و به ویژه در ایالات متحده آمریکا، بسیار قوی بود!»^۷

خوشبختانه ساده‌لوحان و نادان‌هایی که به نحوی تحت تأثیر تبلیغات مسکو قرار گرفته بودند، اکنون توسط اطلاعاتی که از پایتخت اتحاد شوروی و حتا از درون حزب کمونیست سرچشمه می‌گرفت و در بیرون انتشار می‌یافت مردود گشته و به سخره کشیده شدند.

تنها در اثر این همگرایی منافع ناهمگون می‌توان تضاد تاریخ‌نگاری را توضیح داد که از یک طرف به شکلی خستگی‌ناپذیر روندی را که استالین در مسکو هدایت می‌کرد بیهوده و مهمل معرفی کند ولی از طرف دیگر بدون آن که خم بر ابرو آورد حملاتی را که اول توسط تروتسکی و سپس خروشچف (هر یک به شیوه مختلف و هر یک با هدف مختلف) علیه استالین صورت گرفت، به عنوان حقیقت ناب بپذیرد.

۲- موارد تغییر تصاویر استالین

تصویر «هیولایی انسانی، عبوث، خارق‌العاده، هوس‌باز و منحط» امروز به قدری متداول شده که داستان‌های متضادی که برای تثبیت این تصویر پیشاپیش وجود داشت، به دست فراموشی سپرده می‌شود. ما از احترامی که بسیاری از دولتمردان، دیپلمات‌ها و روشنفکران هم‌عصر استالین برای او قایل بودند، سخن گفتیم. همین‌طور ۳۰ سال حکومت او که امروز مکروه معرفی می‌شود، در گذشته به گونه‌ای دیگر مطرح می‌شد.

امروز انقلاب از بالا را، که ماهیت کشاورزی را در اتحاد شوروی به شیوه‌ای رادیکال تغییر داد، نتیجه فانتاتیسم ایدئولوژیکی اعلام کردن، خیلی ساده است. ولی در سال ۱۹۴۴ «دِ گاسپری» حتا با این که تعداد وحشتناک قربانیان را برجسته می‌کند، در اصل قضاوت مثبتی در مورد «اقدامات عظیم کشاورزی»، اشتراکی کردن آن و صنعتی‌سازی کشور که خطر جنگ و «تهدیدی که در کتاب مبارزه من مطرح شده بود» آن را لازم می‌ساخت، ارایه می‌دهد.^۸

در حال حاضر تنها تعداد معدودی جرأت می‌کنند فرضیه سرکوب خونینی را که گویا استالین صرفاً به علت شهوت قدرت‌طلبی و پارانویای خود سازمان داده بود، زیر سؤال قرار دهند. ولی بین سال‌های ۱۹۲۰ و اوایل دهه ۱۹۳۰ «کورتزیو مالاپارته» به راحتی در مورد فراهم شدن مقدمات یک کودتا در مسکو و تردید و دودلی استالین در برخورد قاطع با آن سخن می‌گفت (ر. ک. به بخش ۲ بند ۷)؛ یک ارگان رسانه‌ای آلمانی دیگر (هامبورگر ناخريشتن ۹ فوریه ۱۹۲۹) بسیار فراتر رفته و ساده‌لوحی دیکتاتور در کرملین را به سخره می‌کشید، زیرا او «تروتسکی و اوپاش همراهش را به دوزخ نفرستاد»^۹ تقریباً ۲۰ سال بعد چرچیل شخصاً

حداقل به طور غیرمستقیم دادگاه علیه توخاچفسکی و دیگر نظامیان بلندپایه (یک تصفیه بی‌رحمانه، ولی شاید نه چندان زاید سیاسی-نظامی، که کلیه عناصر آلمانوفیل را نابود کرد) و تا حدی حتا دادگاه‌های مسکو را بر روی هم (در سکوی اتهام آن رهبران شوروی قرار گرفته بودند که به استالین حسادت می‌ورزیدند و توسط او از سریر قدرت به زیر کشیده شده بودند)^{۱۰} مورد پشتیبانی قرار داد. این موضع‌گیری دولتمرد انگلیسی، هوادار جنگ جنگ تا پیروزی علیه آلمان هیتلری، به مراتب گویاتر از پلمیک علیه چمبرلن است که بازیگر سیاست استمالت و دلجویی بود. رادیکال‌تر و صریح‌تر از چرچیل سفیر ایالات متحده آمریکا در روسیه، «جوزف دیویس» بود که «دایم ادعا می‌کرد که واقعاً توطئه‌ای در کار بوده و محاکمات منصفانه صورت گرفت و در نتیجه به دنبال آن قدرت شوروی تقویت شد.»^{۱۱} احتمالاً دگاسپری در ایتالیا نیز بر همین عقیده بود که در سال ۱۹۴۴ تاکید کرد که اعتبار اتهامات علیه اپوزیسیون ضداستالینی توسط «اطلاعات منصفانه آمریکایی» مورد تأیید قرار گرفت.^{۱۲}

بعدها یک چرخش رادیکال به وجود آمد ولی رفته‌رفته تصویر غیرقابل دفاع و نامعتبری که از استالین اول توسط جنگ سرد و سپس توسط سخنرانی محرمانه ترسیم شده بود، در نتیجه تحقیقات تعداد فزاینده‌ای از محققین متزلزل شد. ما تا حدی حتا با یک چرخش تعجب‌آور روبه‌رو هستیم. مثلاً به ترور بزرگ بیان‌دیشید. ایساک دویچر که یکی از هواداران شیفته تروتسکی بود، همراه شخصیت‌های سیاسی دیگر در سال ۱۹۴۸ محاکمات مسکو را کم‌وبیش معتبر می‌دانست. برای او قتل کیروف به هیچ‌وجه توسط رژیم به اجرا در نیامده بود. سنت طولانی که در روسیه تزاری «حکومت استبدادی را با بمب و هفت تیر مورد حمله قرار داده بود»، کمونیست‌های جوان را از نو تحت تأثیر قرار می‌داد: «آیا برادر لنین جزو توطئه‌گرانی نبود که به جان تزار آلکساندر سوم سوءقصد کردند؟ این افراد در کتاب‌های درسی به عنوان شهید با هاله مقدس قهرمانان رمانتیک تعریف می‌شدند. و اکنون این‌طور به نظر می‌رسید که گویی سایه مقدس مردگان بار دیگر هفت تیر و نارنجک در اختیار برخی از جوانان بی‌حوصله ضداستالین قرار می‌داد.» «فکر مجاز بودن ترور انقلابی» آن‌چنان گسترش یافته بود که «در بین جوانان این جو گسترش یافته بود» و دست قاتل کیروف را هدایت کرده بود.^{۱۳} «دویچر» به طور کل در سال ۱۹۴۸ تا اندازه‌ای به «حقیقت روانشناسی» محاکمات مسکو اذعان داشت، به ویژه آنچه که مربوط به اعدام توخاچفسکی می‌شد: اگر برخی از منابع در

مورد اخیر (اعدام توخاچفسکی) از توطئه‌های دستگاه جاسوسی هیتلر سخن می‌گویند، «کلیه اظهارات غیراستالینیستی پیرامون آن در یک مورد متفق‌القولند: این امر صحت دارد که ژنرال‌ها در فکر کودتا بودند»^{۱۴} در هر حال، پارانویای استالین و یا شهوت قدرت‌طلبی او نقشی ایفاء نمی‌کرد.

باید اضافه کرد که چندین سال بعد یک تاریخ‌شناس آمریکایی که تاحدی به اپوزیسیون ضداستالینی، که آن را «وجدان انقلاب» می‌نامید، گرایش داشت، بدون تأثیرگیری از «سخنرانی محرمانه» نوشت: «تصمیمی را که بوخارین در اعترافات خود اتخاذ کرد و آنچه که از منابع دیگر برمی‌آید، بخش عمده‌ای از آنچه که به دنبال محاکمات افشاء شد با وجود آنچه که طبیعت این گونه محاکمات منتقل می‌کند، منطقی به نظر می‌رسد.»^{۱۵}

امروز حتی تاریخ‌شناسانی که دارای گرایشات تروتسکیستی هستند توجه عموم را به سوی جنگ داخلی که در رهبری شوروی پدید آمده بود، جلب می‌کنند و آن را از محسنات و نتیجه کوشش‌های اپوزیسیون قلمداد می‌نمایند که با همه توان خود سازوکار سرنگونی رژیم ترمیدور تحمیلی توسط خائنین به انقلاب را به پیش می‌تازانند. این نکته مهمی است که چرخش، اردوگاه هواداران تروتسکی را نیز دربر گرفته بود، با این که در همان زمان تروتسکی به نوبه خود بیش از دیگران کوشش کرده بود تا محاکمات مسکو را به عنوان محاکمات پوچ و نمایشی محکوم کند.

در رابطه با رهبری اتحاد شوروی در آستانه و طی روند جنگ دوم جهانی رشد و تکامل «دویچر» بسیار بغرنج و مهم است. ما تصویر چاپلوسانه‌ای را که او در سال ۱۹۴۸ از استالین به عنوان رهبر جنگی ترسیم کرده بود، می‌شناسیم. در سال ۱۹۵۶ دویچر زیر تأثیر مستقیم «سخنرانی محرمانه»، به راحتی «افشاگری‌ها» را قبول کرد و نوشت که استالین در روزهای نخستین عملیات بارباروسا «عصبانی و ترشو» خود را در چادر خویش محبوس کرده بود بعد از اصرار و خواهش همکاران خود به صدر رهبری کشور بازگشته بود تا جنگ را رهبری کند آن‌هم به این صورت که روی «یک کره جغرافیایی که در روی میز قرار داشت خطوط حمله و دفاعی را ترسیم کرد.» انتقاد دویچر به خروشچف و تیمش فقط این بود که چرا از

پیشنهادی که تروتسکی در سال ۱۹۲۷ کرده بود، پیروی نکرد، یعنی این «وظیفه» را احساس نکرده بود
 «استالین را سرنگون کند تا بتوان جنگ را به طریق مؤثرتری به پیش برده تا به پیروزی نهایی رسید!»^{۱۶}

وقتی که دویچر ده سال بعد این استدلال را مجدداً به کار گرفت، نوشت: «خود را قادر نمی‌بینم، بی‌قید و
 شرط به اصطلاح "افشاگری‌ها"ی خروشچف، به ویژه این ادعا را که استالین در جنگ جهانی دوم (و در
 پیروزی بر رایش سوم) نقش عملاً بی‌اهمیتی را به عهده داشت، قبول کنم»^{۱۷} نیازی به تأکید نیست که
 تحقیقات تاریخی معاصر به مراتب فراتر از این تجدیدنظر نسبی و محتاطانه می‌رود.

مسأله فرضیه سرکوب ملیت‌ها، به کمک «اقدام مثبت» **affirmative action** رادیکال و جدید، که در اتحاد
 شوروی به نفع اقلیت‌های ملی اتخاذ شد، روشن گردید (ر. ک. به بخش ۴ بند ۹). در این رابطه لازم است
 که کارنامه‌ای را که اخیراً یکی از تاریخ‌شناسان آمریکایی فراهم کرده مطالعه کنیم:

اجماع جدیدی به وجود آمد: دولت شوروی که دیگر انگ «قاتل ملت» که در تاریخ و ناسیونالیسم غربی
 پیش از آن رواج داشت، به او نمی‌چسبید برنامه بلندپروازانه، بغرنج و درازمدتی را در دست اجرا گذارد تا با
 ملی که از نظر نژادی تعریف شده بودند یک کشور از نظر سیاسی و اقتصادی واحد بنا کنند. برای کلید
 زدن این «بهار ملل شوروی»، دولت شوروی برابری حقوقی و سیاسی خلق‌های امپراتوری سابق را با خلق
 روس اعلام کرد (...). در این سرزمین نوین ملی حتا زبان اقلیت‌ها دارای مقام برتری نسبت به گذشته شد،
 زیرا قوم‌نگاران شوروی مجبور شدند برای لهجه‌های محلی حروف الفبا اختراع کنند، زیرا تا پیش از آن
 آن‌ها هرگز دارای زبان خطی نبودند. سیاست ترویج فرهنگ ملی مستقل تا جایی پیش رفت که
 یکسان‌سازی روس‌ها را نیز مطرح کرد؛ کاربران و مدیران شوروی موظف شدند زبان ملی محل خدمت خود
 را فراگیرند.^{۱۸}

«اولیور روی» یک محقق مسایل آسیای مرکزی فرانسوی نیز به همین نتیجه‌گیری رسیده و این مبحث را از
 دید امروزی خلاصه کرده بود که در «نیویورک رویو آو بوکز» انتشار یافت: کشورهای مستحکم و کارا

می‌تواند بر دیگران غالب شوند اگر «به نحوی هوشمندانه ... میراث» شوروی را در خدمت خود قرار دهند.

«مسئولین سیاست‌های ملی مسکو (...) زبان‌ها را کدبندی کردند (به این صورت که در برخی از موارد حروف الفبای جدید اختراع کردند)، پارلمان‌ها و کتابخانه‌های ملی بر پا نمودند و سیاست «اقدام مثبت» را به نفع «کاربران محلی» به اجرا درآوردند.» در بین هواداران این سیاست روشن‌بینانه «در وهله نخست و به ویژه استالین» برجسته بودند. ببینید تا چه حد از فرضیه «آرنت» که در جنگ سرد فرموله شده بود، بر این مبنا که استالین عمداً «ملیت‌ها» را آشفته و منحل کرده بود تا شرایط مناسبی برای پیروزی توتالیتاریسم به وجود آورد! در قدردانی از اتحاد شوروی (واستالین) در رابطه با سیاست ملیت‌ها، نویسنده‌ای که در دوران خود یکی از رهبران «دگراندیشان» ضدشوروی محسوب می‌شد، به مراتب خردمندانه‌تر برخورد می‌کرد:

«در چندین دهه اعمال قدرت شوروی برای حل معضل ملی آن قدر گام‌های مثبت برداشته شده که در تاریخ بشری نمونه قابل مقایسه‌ای با آن یافت نمی‌شود.»^{۱۹}

کاریکاتوری که در ابتدا تروتسکی و سپس خروشچف از استالین ترسیم کرده بودند، در این میان بی‌ارزش شده بود. به دنبال تحقیقات تاریخ‌شناسان معتبر که متهم به پیروی از «کیش شخصیت» نبودند، تصویر استالین امروز سیاست‌مداری را نشان می‌دهد که ترقی کرده و به رأس اتحاد جماهیر شوروی رسید، زیرا او در رابطه با آنچه که مربوط به شناخت کارکرد سیستم شوروی می‌شد «از کلیه همکاران خود یک سر بالاتر بود»،^{۲۰} رهبری با «استعداد سیاسی فوق‌العاده» و «بسیار باهوش»،^{۲۱} دولتمردی که ملت روسیه را از نابودی و بردگی که رایش سوم در پیش داشت، نجات داد و آن‌هم نه تنها به دلیل سیاست کاربردی استراتژیکی خردمندانه، بلکه به برکت سخنرانی‌های جنگی «استادانه» خود که گه‌گاه واقعاً «عجازانگیز» بود و در لحظاتی مصیبت‌بار و تعیین‌کننده می‌توانست مقاومت ملی را نیرو ببخشد،^{۲۲} شخصیتی که در عرصه تئوریک نیز کم‌وکسری نداشت و «نازک‌بینی» او در مورد مسأله ملی که در رساله‌اش در سال ۱۹۱۳ به چشم می‌خورد «تأثیر مثبت» بر زبان‌شناسی به جای گذارد.^{۲۳}

بدیهی است که در عین حال به حق تأکید می‌شود که این حق‌شناسی‌ها قضاوت اخلاقی توجیه‌کننده نیست ولی نشان می‌دهد که «سخنرانی محرمانه» کاملاً غیرقابل اعتماد است. در این سخنرانی هیچ جزئی وجود

ندارد که امروز زیر سؤال نرفته باشد. مثلاً آن بخش از گزارش در مورد گویا سقوط روحی استالین در روزهای اول عملیات بارباروسا: بنابر تحلیلی که از طرف دو تاریخ‌شناس روس (با موضع‌گیری مشخص ضد استالینی) قبلاً ارایه گردید این مطلب مربوط به «یک دوره کاملاً تخیلی است» (ر. ک. به بخش ۱ بند ۲) و یک تاریخ‌شناس فرانسوی پیش‌تر رفته و می‌گوید که «در تضاد کامل» با شواهد و اسنادی که رفته‌رفته یافته شده، قرار دارد.^{۲۴} ولی این مطالب مربوط به یک «دوره» هر چند بسیار مشخص نمی‌شود. و همین‌طور آن‌چه که به توطئه پزشکان مربوط می‌شود: «خروشچف واقعیت‌ها را به عمد و به صورتی تند و خشن وارونه جلوه می‌داد.»^{۲۵} این واقعیت دارد و «او در بیان حقیقت آزادی‌های فراوانی برای خود اختیار کرد.»^{۲۶} مشاهدات در مورد «نحوه برخورد جنگی استالین» توسط تاریخ‌شناس انگلیسی که کراً مورد نقل قول قرار گرفت، دارای ارزش کلی است: «برای درک حقیقت لازم است که هم از پلیمیک غربی در جنگ سرد و هم چگونگی روند استالین‌زدایی در اتحاد شوروی فراتر نگاه کنیم.»^{۲۷}

۳- انگیزه‌های متضاد برای خبیث جلوه دادن استالین

فرضیه آرنت در اثبات کشش غیرقابل اجتناب بین توتالیتاریسم نازی و توتالیتاریسم کمونیستی با وجود همه اختلافات مدت‌ها در غرب بدون چون‌وچرا حاکم بود و فله‌ای تکرار می‌شد: هیتلر تنها در مقابل «استالین نابغه... احترام بی‌چون و چرا» قایل بود؛ علاوه بر این «از سخنرانی خروشچف در کنگره ۲۰ حزب کمونیست اتحاد شوروی این‌طور برداشت می‌کنیم که استالین تنها به یک فرد اعتماد داشت و این فرد هیتلر بود.» به هر حال این که او تا آخر «باور نداشت که هیتلر پیمان (مونیخ) را نخواهد شکست» مؤید این سخن بود: آرنت برای تأیید این مطلب مجدداً به «سخنرانی محرمانه» و یا دقیق‌تر بگوییم از «متن سخنرانی خروشچف که از طرف وزارت امور خارجه آمریکا انتشار یافته بود»^{۲۸} نقل قول کرد. در مقابل این ادعا که بر پایه یک گفتمان سیاسی مستقیم بنا شده بود و وقعی به رعایت دقت تاریخی نمی‌گذارد، می‌توان تحلیل بسیار مدلی را قرار داد که طبق آن استالین در مجارستان و در شرق اروپا پس از جنگ دوم جهانی «فقط» به کادرهای یهودی تبار «اعتماد» می‌کرد که واقعاً انتخاب می‌شدند تا استخوان‌بندی دستگاه دولتی جدید را بنا سازند (ر. ک. به بخش ۵ بند ۱۰). همین‌طور که می‌بینیم تضاد با هیتلر روشن‌تر از این نمی‌شد.

ولی می‌خواهیم هنوز روی این ناپیگیری انگیزه‌های ایدئولوژیکی که آرنت و جهان‌بینی حاکم زیاد به آن تکیه می‌کنند، تأمل کنیم. در این اواخر ما شاهد چرخش مواضع هستیم. چند سالی است که دانشمندان مهم و نظریه‌پردازان ضد کمونیست خستگی‌ناپذیری مصرّند که استالین را به عنوان یک کشورگشای سیری‌ناپذیر قلمداد کنند که اگر لازم می‌شد، حاضر بود حتا به آلمان که با آن قرارداد عدم تجاوز امضاء کرده بود، حمله کند. بدین مناسبت سخنرانی استالین در مقابل فارغ‌التحصیلان دانشگاه جنگ مطرح می‌شود که من اینجا برای کوتاه کردن از خلاصه آن که دیمیتروف در یادداشت‌های روزانه خود نوشته، نقل قول می‌کنم:

«سیاست صلح و امنیت ما در عین حال سیاست آماده کردن خود برای جنگ است. بدون حمله دفاع بی‌معنی است. باید ارتش را با روح جنگ تربیت کرد. باید خود را برای جنگ آماده نمود.»^{۲۹} این روز، روز ۵ ماه مای ۱۹۴۱، همان روزی بود که استالین مشخصاً با پیش‌بینی برخورد رودررو با رایش سوم شخصاً کلیه مناصب کلیدی در حزب و دولت را به دست خود گرفت.

رشد و تکامل چشم‌گیر تسلیحات نظامی شوروی به اصرار استالین که وقوع حمله تهاجمی هیتلر را پیش‌بینی می‌کرد، به جلو برده می‌شد.^{۳۰} این فرضیه را که بی‌وقفه امروز توسط رویزیونیسم تاریخی مطرح می‌گردد، می‌توان با استناد به نقل قول از نویسنده‌ای که یکی از مهم‌ترین نمایندگان این جهان‌بینی و نحوه تاریخ‌نگاری است، به سادگی رد کرد: اوایل ماه مه ۱۹۴۱ ژنرال «آنتونسکو» که چندی پیش از آن قدرت را در رومانی به دست گرفته بود، به هم‌پیمانان آلمانی خود اطلاع داد که «کارخانجات در منطقه مسکو دستور گرفته‌اند که تأسیسات خود را به داخل کشور منتقل سازند.»^{۳۱} علاوه بر آن، آلمان‌ها به شدت در تلاش بودند تا بهانه‌ای برای آغاز جنگ **Casus Belli** پیدا کنند. رییس اداره ضداطلاعات آدمیرال «کاناریس» در یادداشت‌های روزانه خود نوشت: امروز «ژنرال «یودل» در جلسه‌ای به من گفت که «مقامات» از رفتار و موضع‌گیری قابل انعطاف روس‌ها نگرانند و لذا به تمسخر گفت (...) «اگر بخواهند همین‌طور انعطاف‌پذیر بمانند و واکنشی به خرج ندهند، شما باید پیش‌شرط‌های این جنگ را فراهم سازید.»^{۳۲} قبل از هر چیز این مدارک زیر پای تاریخ‌شناسان تجدیدنظرطلب را خالی می‌کند و قاطعانه ثابت

می‌کند که چه کسی حمله را آغاز کرد. علاوه بر آن، نشان می‌دهد که درست این رویکرد استالین که خروشچف آن را مورد انتقاد قرار می‌داد، بود که رایش سوم را عصبی می‌کرد.

ولی واقعیت این است که این اتهامات جدید علیه استالین به طور گسترده در رسانه‌های اطلاعاتی ثبت و ترویج شد، رسانه‌هایی که برای تأیید آن حتماً ابداع نداشتند سخنرانی ۱۹ اوت ۱۹۳۹ را مجدداً مطرح نمایند که از طرف یک اسلاوشناس متبحر با برآشفتگی تصنعی مورد تفسیر قرار گرفت: در همان حال که استالین مولوتف گوش‌بفرمان خود را به برلین اعزام کرده بود تا قرارداد عدم تجاوز را به امضاء رساند، با طعنه تهوع‌آوری نقشه می‌ریخت تا به موقع خود تمام اروپا از جمله آلمان را مورد حمله قرار داده و آن را به اقمار شوروی مبدل کند.^{۳۳} این در حقیقت یک تقلب چشم‌گیر تاریخی است (ر. ک. به بخش ۱ بند ۳).

ولی این مهم‌ترین نکته نیست. افشاگری گناهان جدید می‌توانست این امکان را به وجود آورد که فرضیه خانم آرنت در مورد رابطه بین دو نماد «توتالیتاریسم» که بر پایه سخنرانی محرمانه خروشچف بنا گردیده بود، از نو مورد بحث و گفت‌وگو قرار گیرد. اما هیئات!

تاریخ‌شناسان مجتمع بازداشتگاه‌ها به حق تشدید وضعیت در گولاگ و «استثمار بیش از حد زندانیان» را که «با رشد سریع برنامه‌های اقتصادی در سال‌های ۱۹۴۰/۱۹۴۱، یعنی سال‌های قرارداد عدم تجاوز» به اوج خود رسید، مورد انتقاد قرار می‌دهند؛ با در نظر داشتن جنگ در پیش، رهبری اتحاد شوروی به جز تحقق بخشیدن و تسریع برنامه‌هایی که دارای اهمیت اقتصادی و استراتژیکی بزرگ مثل ساختمان فرودگاه‌ها، کارخانه‌ها، هواپیماها و صنایعی که برای جنگ لازم بود، ملاحظه دیگری نداشتند.^{۳۴} در نتیجه با در نظر گرفتن این اتهامات مهم که مورد تأیید آرنت است، تعجب‌آور است که چرا کماکان با سماجت کوشش می‌شود تا اعتماد استالین به هیتلر را ثابت کرد! ایدئولوژی حاکم بدون هیچ تردید و تزلزلی متضادترین اتهامات و ادعاها را مطرح می‌کند، مهم این است که تصویر استالین با ننگ و نفرین پوشیده شود و لذا گرایش گرویدن تاریخ‌نویسی به اسطوره‌گرایی روزه‌روز روشن‌تر می‌گردد.

نیاز خبیث جلوه دادن به هر دلیل هم که باشد در دیگر بخش‌ها نیز به چشم می‌خورد. امروز افسانه سیاه ضدسامی بودن استالین مسجل است اما در عین نظرات کاملاً متضاد با آن نیز وجود دارد. در اینجا تحقیقات یک روزنامه‌نگار یهودی آمریکایی که از «علاقه استالین به یهودیان» گزارش می‌داد، که ریاست بازداشتگاه‌هایی را که اسرای آلمانی در آنجا محبوس بودند و می‌بایست از لهستان اخراج می‌شدند، به عهده آن‌ها گذارده بود. به این صورت کسانی که از «راه‌حل نهایی» جان به در برده بودند، اکنون می‌توانستند به شدت انتقام گیرند و شکنجه‌گر شکنجه‌گران خود گردند و همه این چیزها تنها به برکت خبثت و موزیکری دیکتاتور شوروی.^{۳۵} این روزنامه‌نگار در کتاب فردی که به محافل نظامی آلمان فدرال نزدیک است، متهم می‌گردد، که «تبلیغات جنگی» در مورد اتاق‌های گاز و برنامه نابودی کامل مردم یهودی را توسطرایش سوم مطرح کرده تا دشمنان خود را بدنام سازد.^{۳۶} تضاد با تصویر استالین ضدسامی که هنوز هم با موفقیت عظیمی حاکم است عیان می‌شود.

و سرانجام بی‌صرفه نیست، اشاره کنیم که مسأله «پارانویا» استالین نیز چگونه اغلب به شکل متضاد به کار گرفته می‌شود. اعتماد به نفس مطلق در مورد تشخیص این بیماری یکی از علایم مشخصه تاریخ‌شناسی است که در عین حال نقش بریا را در مرگ رهبر شوروی برجسته می‌سازد.^{۳۷} طبیعتاً می‌توان گفت که استالین نهایتاً قربانی جوی شد که خود او به وجود آورده بود؛ ولی این واقعیت باقی می‌ماند که حداقل از مرحله مشخصی به بعد این خطر واقعاً وجود داشت و ناشی از تصورات بیمارگونه نبود. گاهی برخی دیگر از شخصیت‌ها و نویسندگان نیز در مورد استالین بیماری پارانویا را تشخیص می‌دهند و بدون آن که دلیلی ارایه کنند او را مسؤول مرگ همکاران نزدیکش مثل کیروف و شادانف اعلام می‌نمایند. آیا آن‌ها همان رفتاری را که به دیکتاتور نسبت می‌دهند، خود در پیش نمی‌گیرند؟ ولی این سؤالات و مسایل حتماً مطرح نمی‌شود؛ در هر حال مهم این است که قباحت دیکتاتور کمونیستی و آسیایی تأکید گردد.

۴- مبارزه سیاسی و میتولوژی از انقلاب فرانسه تا انقلاب اکتبر

«دویچر» در ژوئن سال ۱۹۵۶ زیر تأثیر اولیه «سخنرانی محرمانه» نوشت: «در شوروی بیش از یک ربع قرن کمونیست‌ها در مقابل فردی زانو زدند»، که چه از نظر اخلاقی و چه فکری یک ضحاک غول‌آسا و تهوع‌آور بود؛ به هر حال چطور ممکن بود این وقایع صورت گیرد؟^{۳۸} ولی او می‌توانست فوراً سؤال دیگری را نیز مطرح کند: چه چیز فیلسوفان مشهور و دولتمردان غربی را بر آن داشت تا نسبت به این هیولا احساس احترام کرده و حتا در برخی از موارد او را مورد ستایش قرار دهند؟ این سؤالات محق و غیرقابل اغماض است و شاید لازم باشد که با سؤالات دیگری تکمیل شود: چه شد که «دویچر» مبتلا به همان موضعی شده بود که بعد در سال ۱۹۵۶ به شدت آن‌را محکوم می‌کرد؟ چون پس از پایان جنگ دوم جهانی و به مناسبت مرگ استالین دویچر او را به عنوان دولتمردی که نقش تعیین‌کننده در شکست رایش سوم و استقرار سوسیالیسم در اتحاد شوروی داشت، ستود. در آن زمان هنوز این هیولای رذل و نادان علنی نشده بود و از این‌رو هنوز مسأله شهرت و منزلت عظیم او که با وجود همه مسایل مدت‌ها وجود داشت، مطرح نشده بود. ولی آیا بهتر نبود که دویچر وقتی که «سخنرانی محرمانه» خروشچف را می‌خواند، سؤال دیگری را مطرح می‌کرد: چگونه اتحاد شوروی که توسط یک چنین «ژنرال‌سیمو» و سیاستمدار مسخره‌ای رهبری می‌شد، توانست دستگاه جنگی خوفناک نازی‌ها را که به سرعت بقیه قاره اروپا را به زیر یوغ سلطه خود گرفته بود، متلاشی کند؟ و چگونه اتحاد شوروی که از موضعی بسیار ضعیف حرکت کرده بود، توانست به یک ابرقدرت نظامی و صنعتی ارتقاء پیدا کند؟

دقیق‌تر بگوییم، اکنون که نیم‌قرن از مرگ استالین گذشته و روند جنجالی استالین‌زدایی صورت گرفته، به‌جاست که سؤالی را که از طرف دویچر فرموله شد، کاملاً رادیکال ولی معکوس مطرح کنیم: چگونه ممکن بود چنین تصویر کاریکاتوری و مسخره‌ای که خروشچف ترسیم کرد، مبدل به یک اصل تغییرناپذیر سیاسی و تاریخی گردد **Dogma**؟ بله، این اصل حتا رفته‌رفته توسط جزییات جدیدتر و با شاخ و برگ بیش‌تر گسترده‌تر شد. با تکیه به «سخنرانی محرمانه» خروشچف که اعتماد کورکورانه استالین به هیتلر و پذیرش قرارداد عدم تجاوز را مطرح می‌کرد، آرنت در چاپ‌های مختلف کتاب خود **Origins of**

Totalitarianism قضیه همخونی داوطلبانه بین استالین و هیتلر را مطرح کرد؛ این قضیه رفته‌رفته نکات جدید و

تقارن‌های نوینی پیدا کرد تا سرانجام هر دو هیولا در کلیه جوانب رفتار سیاسی و ایدئولوژیکی حتا در رابطه با هولوکاست و یا نفرت ضدیهود خود به طور کامل شبیه یکدیگر شدند.

کلید توضیح این پدیده غیرمعمول را می‌توان در تاریخ میتولوژی سیاسی یافت. پس از ترمیدور ژاکوبین‌ها از نظر اخلاقی نیز زیر گیوتین قرار داده شدند. آن‌ها به «آن پادشاهان»، «آن Satym»‌هایی مبدل شدند که همه‌جا «عشرتکده»، «اماکن فسق و فجور» بر پا کرده و به «هر نوع عیش و شهوت‌گری دل داده بودند.»^{۳۹} ربسپیر در کنار بردگی شهوت جنسی، به ویژه برده شهوت قدرت شده بود؛ او به خود اجازه داده بود تا «با دختر **Capets** ازدواج کند» تا روزی بر تخت سلطنت فرانسه بنشیند.^{۴۰} بدون شک این اتهامات جنجالی بود ولی نه تنها مدرک اثبات آن‌ها کم نبود، بلکه حتا به حد وفور وجود داشت: «قرارداد ازدواج» امضاء شده بود؛ علاوه بر آن در خانه تازه‌ساز آن فرد ستمگر «مهر فرانسه با علامت شقایق»، یعنی مهر سلسله بوربون پیدا شده بود.^{۴۱} در نتیجه اعدام و یا قتل لوئی شانزدهم اکنون در نور جدیدی دیده می‌شد: شاید مسؤول این کار فقط قصد کرده بود کلک رقیب خود را بکند و مانعی را که بر سر راه او به سوی تخت سلطنت بود، از میان بردارد.

بریدن اخلاقی سر ربسپیر با سر بریدن فکری به معنی واقعی کلمه مربوط است. در دوران ژاکوبین‌ها هنوز ویرانگری‌ها و تخریب‌های انقلابی نمادهای رژیم کهنه توسط خلق صورت می‌گرفت و دستوری (از بالا) نبود. این رویکردها بعدها در ترمیدور رخ داد و در این زمان از هر چیز که مظهر ترور بود، استفاده شد. مثلاً قدرتمندان جدید ژاکوبین‌ها را مورد اتهام قرار دادند؛ به خاطر نفرت آن‌ها از فرهنگ که برایشان مطلقاً علی‌السویه بود، چون قصد داشتند کتابخانه‌ها را به آتش بکشند، بله، آن‌ها قصد داشتند این نوع پروژه‌های جنون‌آمیز را عملی کنند. گام به گام دامنه اتهامات گسترده‌تر گردیده و مبدل به جرم شد و هرچه بیش‌تر رابطه خود را با واقعیت بیش‌تر از دست داد، قطعی‌تر گردید و از این رو **Boissyd'Anglas** می‌توانست ژاکوبین‌ها را سوژه تمسخر مردم کند:

این دشمنان ترسناک بشریت بدون شک اجازه می‌دادند که در این لحظه اعمال شنیع آن‌ها تنها با شعله‌های فروزان کتابخانه‌های به آتش کشیده شده روشن گردد، زیرا امید داشتند که سیاهی جهل باز هم گسترده‌تر شود. وحشی‌ها! آن‌ها فکر را قرن‌ها به عقب راندند.^{۴۲}

ژاکوبین‌ها فرهنگ و تعلیمات را اجباری کردند و رسانه‌های ارتجاعی آن‌ها و اساساً انقلاب فرانسه را به خاطر غرور منطقتشان بی‌وقفه محکوم می‌کرد و برعکس مشوق عملکرد مثبت «پیشداوری» بود. ولی در جو سیاسی و ایدئولوژیکی ترمیدور، ربسپیر و همراهانش متهم می‌شدند که «گسترش سیاهی جهل» را در سر می‌پروراندند. و این اتهام جدید وسیعاً تبلیغ می‌شد، بی آن که هر آن‌چه در پیش گذشته بود در نظر گرفته شود و کسی اهمیتی برای پی‌آمدهای منطقی آن قایل نبود.

در مورد تعداد قربانیان ترور نیز با روندی روبه‌رو هستیم که خیلی به مسأله کتابخانه‌ها شباهت داشت. اکنون کلام را به دانشمندان پرآوازه بسپاریم: «آن‌ها در مورد ارقام زیاد سختگیر نبودند: ده‌ها هزار، صدها هزار و حتا از میلیون‌ها سخن می‌گفتند.» پس این‌طور که «ژونه دوره» **Jeunesse Doree** شکوه می‌کرد و «علیه ماری یز، علیه این خون‌آشام‌ها، این گله‌های آدام‌خوار، این کانیبال‌های نفرت‌انگیز» اعتراض می‌کرد، مسأله بر سر نسل‌کشی بود.^{۴۳} چپ‌ها این تهمت‌ها را کپی کرده و رادیکالیزه کردند. بلافاصله پس از ترمیدور «بابوف» از «سیستم مردم‌زدایی» **Depopulation** سخن گفت که در **Vendee** (ضدانقلاب) ربسپیر استفاده شده بود، که او حتا «این هدف سیاسی خصمانه و وقیح» را دنبال می‌کرد که «نسل بشر را منقرض سازد.»^{۴۴} و از این طریق در اردوگاه سیاسی ما شاهد وحدت نظر راست‌ها و رادیکال‌های چپ هستیم که هر دو ربسپیر را به عنوان هیولای آدم‌خوار معرفی می‌کردند. ولی این تضاد زیاد به طول نیانجامید؛ بابوف به زودی به اهمیت واقعی ترمیدور پی‌برد: در مقابل قضاتی که به خود حق می‌دادند او را به مرگ محکوم کنند، او به شدت وضعیت مأیوس‌کننده‌ای را که توده‌های خلق به آن دچار بودند محکوم کرد و در اینجا از یک طرف به سنت ژوست و ایده او در مورد «خوشبختی» و غلبه بر فقر برای همه استناد می‌کرد و از طرف دیگر خشم خود را در مورد «سیستم گرسنگی» که دولتمردان وقت تحقق بخشیده بودند بیان کرده و

Boissyd'Anglas ترمیدور را متهم به «خلق کشی» Populicid کرد.^{۴۵} در نتیجه اتهام نسل کشی چرخش

رادیکالی را تجربه کرد و دیگر متوجه ریسپیر نبود، بلکه دشمنان پیروزمند او را دربر می گرفت.

جالب خواهد بود که ما به تحلیل قیاسی میتولوژی‌ها که پس از انقلاب‌های بزرگ پدید آمدند، پردازیم.

پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ بلشویک‌ها بودند که بعد از ژاکوبن‌ها «خونخوار» لقب گرفتند. بلشویک‌ها به

گفته مهاجرین روسیه شوروی در آمریکا، گیوتین الکتریکی اختراع کرده بودند که می‌توانست سر ۵۰۰

انسان را در عرض یک ساعت از تن جدا کند و آن‌ها آن را به شدت به کار می‌بردند. می‌دانیم که

ژاکوبن‌ها به شرکت در «عشر تکه‌ها» و به عنوان سازمان‌دهندگان «جلسات لهو و لعب» شهرت پیدا کرده

بودند. در پاییز ۱۹۱۹ رهبر کمونیست‌های مجارستان «بلاکون» متهم شد، که «یک حرم بسیار زیبا و

مجهز» فراهم کرده و «تجاوز و لکه‌دار کردن دامن چندین دختر باکره مسیحی و نجیب» را به وسیله

یهودیان سیری‌ناپذیر و مودی سازمان داده است.^{۴۶} روزنامه‌ای این گناه بزرگ را لانس کرده بود که بعدها

به ارگان حزب هیتلری تبدیل شد، ولی در آن زمان تنفری را که در مورد روند وقایع در اروپای شرقی در

بین انظار عمومی در دو سوی آتلانتیک گسترده بود، منعکس می‌کرد. در ایالات متحده آمریکا نیز

بلشویک‌ها به اسراف و انحطاط اخلاقی متهم می‌شدند: مدارکی که با تأیید رییس‌جمهور ویلسون انتشار یافته

بود، افشا می‌کرد که در روسیه زنان ملی شده اند و یک روزنامه معتبر مثل نیویورک تایمز با جنگی از

جزئیات گزارش می‌داد: هر دوشیزه‌ای که به ۱۸ سالگی رسید، باید خود را به «دفتر عشق آزاد» معرفی

کند که مردی را برای آن دختر بدبخت تعیین می‌کرد و آن دختر بیگناه باید با جسم و روح خود این

تحمیل نهاد دولتی را پذیرا می‌شد.^{۴۷}

اگر ژاکوبن‌ها وحشی بودند، بازیگران انقلاب اکتبر وحشی‌تر بودند: آن‌ها اول جاسوسان آلمان قیصری

(«هونها» و «ویرانگران» القابی که توسط نیروهای «آنتانت» در تبلیغات جنگ جهانی اول به آلمان‌ها

اعطا شده بود) نام گرفتند و بعد به جاسوسان یهودیت بین‌المللی مبدل شدند. و سرانجام اگر ریسپیر مدتی

توسط بابوف متهم می‌شد که قصد دارد «تیره بشری را منقرض سازد»، «کونکست» به این قناعت کرد

استالین را متهم به مرگ خلق او کرائین در اثر گرسنگی تحمیلی نماید.

موضوع‌هایی که اشاره شد تنها کوشش متواضعانه‌ای برای خدمت به تاریخ‌شناسان آینده است. به امید مقایسه مطلوب میتولوژی‌های سیاسی لازم است اشاره شود که استالین به سرنوشت بدتری از ربسپیر دچار شد، زیرا امروز در روسیه تظاهرات توده‌ای صورت می‌گیرد که عکس او را سر دست بلند می‌کنند و اکثریت مردم بالغ این کشور نظر مثبتی نسبت به او ابراز می‌دارند و در او یک «رهبر پرانرژی» می‌بینند که کشور را در دوران بسی ناگوار با سربلندی رهبری کرده بود. یکی از «دگراندیشان» وقت، یعنی «آلکساندر زینویف»، یلتسین را به عنوان رهبر یک «ضدانقلاب تبهکار» و رهبر یک «دمکراسی مستعمراتی» محکوم می‌کند و ترازنامه حیرت‌آوری از تاریخ اتحاد جماهیر شوروی در کل خود که سه دهه دوران استالین را نیز دربر می‌گیرد، ارایه می‌دهد: «دقیقاً به برکت کمونیسم روسیه توانست روند به مراتب ناگوارتری را مانع شود» و «زیر شدیدترین شرایط تاریخی» به پیشرفت‌هایی نایل گردد که تنها یک هوچی می‌تواند منکر آن شود.^{۴۸} ولی در غرب نیز اتهام «استالینیسیم» گریبانگیر هر انسان چپی می‌شد، که جرأت کند تردید خود را فرموله نماید و یا سؤالاتی مطرح نماید. حداکثر در اردوگاه «بورژوازی» برخی علایم خجالت‌زده تغییر عقیده به چشم می‌خورد. تنها چند ماه پس از تلاشی اتحاد جماهیر شوروی یک روزنامه معتبر ایتالیایی نوشت: «بنا بر گزارش سازمان بین‌المللی صلیب سرخ خطر این که یک میلیون و نیم نفر انسان در اثر کمبود مواد غذایی و دارو در سطح اتحاد جماهیر شوروی نتوانند زمستان را سالم پشت سر گذارند بسیار حاد است.»^{۴۹} چندی بعد «موریس دوورژر» که کارشناس معتبر امور سیاسی است و روسیه یلتسین را بررسی کرده بود به «سقوط طول عمر متوسط اشاره کرد» و مسؤول آن را تعداد کمی از افراد ممتاز اعلام کرد که توانسته بودند از طریق سوداگری و حتا طرق غیرقانونی «ثروت‌های کلانی جمع‌آوری کنند»؛ علاو بر آن، او از «کشتار واقعی سالخوردگان» شکایت می‌کرد.^{۵۰} اگر این را یک چرخش به حساب نیاوریم، اتهام نسل‌کشی مفهوم گسترده‌ای کسب می‌کند، یعنی قهرمان غرب آقای یلتسین و از طریق او تمامی غرب را محکوم می‌نماید. آن‌ها مسؤول وقوع یک تراژدی نامیده می‌شوند که نه در طول یک بحران سیاسی و اقتصادی حاد، بلکه پس از پایان جنگ سرد و در زمانی که حداقل برای کشورهای پیشرفته، گرسنگی تنها در ضمیر خاطرات دور وجود داشت.

در اینجا کارنامه‌ای به خاطر می‌آید که «ادگار کینت» در زمان خود در مورد انقلاب فرانسه ارایه کرده بود:

«ترور اولین شرارت بود؛ دومین شرارتی که جمهوری را ویران ساخت، مبارزه‌ای بود که علیه ترور صورت

گرفت.»^{۵۱}

بخش هشتم

خبیث جلوه دادن و شرح زندگی Hagiographie در تعبیرات دنیای

معاصر

۱- از خاطر زدودن دوره دوم ناآرامی‌ها در روسیه تا از خاطر زدودن قرن‌ها

تحقیر چین

پس از پایان جنگ سرد سازوکار ضد کمونیستی به ویژه در غرب ده‌ها سال حول محور خبیث جلوه دادن استالین می‌چرخید. تا قطعی شدن شکست اتحاد شوروی صلاح نبود علیه مائو و حتا پول پوت که تا لحظه آخر از طرف واشنگتن علیه متجاوزین ویتنامی و حامیان شوروی آنها پشتیبانی می‌شد، بیش از اندازه دست به پلمیک زد. تنها یک فرد، هیولای دوقلوی هیتلر بود که ۳۰ سال در مسکو جولان داده بود و هنوز با قدرت و شرارت بر کشوری که جرأت کرده بود سرکردگی ایالات متحده را به چالش طلبد، حاکم بود.

با سعود غیرمترقبه چین باید این تصویر حتماً تغییر می‌کرد: اکنون باید این کشور بزرگ آسیایی زیر فشار قرار می‌گرفت تا هویت و اعتماد به نفس خود را از دست بدهد. صرف نظر از استالین، ایدئولوژی حاکم سعی داشت هیولاهای دوقلوی دیگری برای هیتلر بیابد. این شد که کتابی، که مائوتسه دونگ را به عنوان بزرگ‌ترین جنایتکار قرن ۲۰ و شاید همه قرون و اعصار اعلام کرد با موفقیت بزرگ بین‌المللی روبه‌رو گردید.^۱

«استدلال» همان است که می‌شناسیم: به جای آن که به تاریخ چین بپردازند، به دوران کودکی «هیولا» روی می‌آورند. پس باید کوشش کرد که این حفره پر شود. چین با سابقه تاریخی طولانی خود که نقش مؤثری در رشد فرهنگ و تمدن ایفا کرده بود در سال ۱۸۲۰ دارای تولید ناخالص ملی بود که بالغ بر ۳۲۰۴

درصد تولید ناخالص جهان بود؛ جمهوری خلق چین در بدو تأسیس خود در سال ۱۹۴۹ یکی از فقیرترین کشورهای جهان بود.^۲ این تلاشی به دنبال تجاوز استعماری و امپریالیستی و با جنگ تریاک آغاز شد. این جنگ ننگین که مورد پشتیبانی نمایندگان مشهور غرب لیبرال (مثل توک ویل و یا جان استوارت میل) بود، سرفصل دردناکی را برای این کشور بزرگ آسیایی گشود. کمبودی که به دنبال پیروزی باندهای مواد مخدر **Narcotraficantes** انگلیسی در ترازنامه تجارت چین پدید آمد، تحقیر هولناک مردم این کشور («مغازله و تجاوز به زنان چینی» از طرف تجاوزگران، «نبش قبرهای متعدد به بهانه کنجکاو علمی، مثلاً پای زنان که با استفاده از بانداژ بسیار کوچک نگاه داشته شده بود، از قبر دزدیده می‌شد») و بحرانی که ناشی از ناتوانی کشور در دفاع از خود در مقابل تجاوز خارجی بود، همگی نقش مهمی در آغاز شورش «تایپین» (۱۸۵۱ تا ۱۸۶۴) که مبارزه علیه تریاک را هدف خود قرار داده بود، ایفاء کرد. «این خونین‌ترین جنگ داخلی در تاریخ جهان بود که تخمیناً به قیمت جان ۲۰ تا ۳۰ میلیون نفر پایان یافت.»^۳ پس از آن که غرب با قدرت تمام به آغاز بحران دامن زد، از آن منتفع شد، زیرا دیگر می‌توانست کنترل خود را بر کشور که روزبه‌روز بیش‌تر به قعر بحران فرو می‌رفت و بی‌دفاع‌تر می‌شد، گسترش بخشد. دوران تاریخی «چین مصلوب» آغاز شد و اکنون ژاپن و روسیه نیز به سرکوبگران غربی پیوستند. این امر حقیقت دارد:

هر چه دنیا بیش‌تر به پایان قرن ۱۹ نزدیک می‌شد، به نظر می‌رسید که چین قربانی سرنوشتی شده که دیگر قادر به ایستادگی در مقابل آن نیست. قربانی یک توطئه جامع انسان و طبیعت. چین بین سال‌های ۱۸۵۰ تا ۱۹۵۰ کشوری است که شاهد هولناک‌ترین شورش‌های تاریخ، هدف گلوله توپ‌های دشمن، کشور تجاوزها و جنگ‌های داخلی و هم‌چنین کشور فاجعه‌های طبیعی است. بی‌شک تعداد قربانیان در تاریخ جهان هرگز به این تعداد نبوده است.

سقوط شدید و عمومی سطح زندگی، اضمحلال دستگاه دولتی و کشوری و علاوه بر آن، ناتوانی دستگاه دولتی، ارتشاء و رشد روابط رییسی و مرئوس و تسلیم در مقابل قدرت‌های خارجی همه این‌ها پی‌آمدهای سیل و گرسنگی را شدت می‌بخشید: «گرسنگی شدید در شمال چین در سال‌های ۱۸۷۷/۱۸۷۸ (...)

باعث مرگ بیش از ۹ میلیون نفر شد.»^۴ این یک تراژدی بود که عملاً به صورت متناوب رخ می‌داد: در سال

۱۹۲۸ تعداد کشته شده‌گان «تنها در ایالت شان‌سی تقریباً ۳ میلیون نفر بود.»^۵ هیچ راه فراری از گرسنگی و سرما وجود نداشت: «مردم الوارهای سقف خانه‌ها را آتش می‌زدند تا خود را گرم کنند.»^۶

این فقط یک بحران اقتصادی سهمگین نبود: «دولت تقریباً از بین رفته بود... یک واقعیت بهترین مبین این امر بود: «بین ۱۹۱۱ تا ۱۹۲۸ بیش از ۱۳۰ جنگ بین نیروهای ۱۳۰۰ ژنرال ایالت‌ها رخ داد»؛ «باندهای نظامی» مخاصم گاه توسط این نیروی خارجی و گاه قدرت خارجی دیگر مورد پشتیبانی قرار می‌گرفتند. در ضمن «جنگ‌های داخلی مکرر بین سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۵ را می‌توان جنگ‌های نوین برای تریاک دانست. مسأله بر سر تولید و صدور آن بود.»^۷ صرف‌نظر از نیروی ژنرال‌های ایالات، باندهای واقعی که افرادش از فراریان زیر پرچم و سلاح‌هایش از خرید سلاح‌های سربازان فراری تأمین می‌شد، نیز رشد می‌یافتند. «گمان می‌رود که در حوالی سال‌های ۱۹۳۰ تعداد راهزنان بیش از ۲۰ میلیون نفر، یعنی ۱۰ درصد از کل جمعیت مذکر کشور بود.»^۸ از طرف دیگر می‌توان به راحتی سرنوشتی را که در انتظار زنان بود، متصور شد. بر روی هم ما شاهد انحلال ارتباطات اجتماعی بودیم: «گاه دهقانان زنان و کودکان خود را می‌فروختند. رسانه‌ها در مورد صفوف زنان جوان فروخته شده که از طرف فروشندگان انسان به صف شده و در خیابان‌های گرسنگی زده و ویران شده شان‌سی در سال ۱۹۲۸ حرکت می‌کردند، گزارش می‌کردند. آن‌ها بردگان خانگی و یا وادار به فحشا می‌شدند.» تنها در شانگهای «تقریباً ۵۰ هزار فاحشه رسمی وجود داشت.» هم گوش‌بری و راهزنی و هم فحشا از پشتیبانی و شراکت مؤسسات غربی برخوردار بود که در این رابطه «فعالیت‌های گسترده‌ای» نشان می‌دادند.^۹ زندگی مردم چین در این هنگام ظاهراً دیگر ارزشی نداشت و این‌طور به نظر می‌رسید که سرکوب شدگان این شیوه فکری سرکوب کنندگان خود را پذیرفته اند. در سال ۱۹۳۸ نیروی هوایی چیانگ کای-شک برای این‌که از تجاوز ژاپن جلوگیری کند، سد رودخانه زرد را منفجر کرد: ۹۰۰ هزار دهقان غرق شدند و بیش از ۴ میلیون دهقان آواره گردیدند.^{۱۰} تقریباً ۱۵ سال پیش از آن «سون یاتسن» ابراز نگرانی کرده بود که «ممکن است روند اضمحلال ملت تا نابودی نژادی» ادامه پیدا کند؛ شاید چینی‌ها در صدند تا پایانی را که برای «سرخ‌پوستان» قاره آمریکا در نظر گرفته شده بود را تجربه کنند.^{۱۱}

این تاریخ تراژدیک را که سابقه و پیش‌برده انقلاب بود، ناشرین و تاریخ‌نویسان مورد اغماض قرار می‌دهند و تنها به نمایش کیش قهرمان‌پرستی قناعت می‌کنند. همان‌طور که در تعبیر تاریخ روسیه دوره دوم ناآرامی‌ها از خاطر زدوده می‌شود، به همین صورت هم در رابطه با این کشور بزرگ آسیایی، قرن‌ها تحقیر (که از اولین جنگ تریاک تا تسخیر قدرت توسط کمونیست‌ها ادامه داشت) بی‌توجه می‌ماند. درست مانند روسیه، در چین نیز ملت و حتا دولت نهایتاً توسط انقلاب که توسط حزب کمونیست رهبری می‌شود، نجات پیدا می‌کند. در زندگی‌نامه مائوتسه دونگ که در بالا اشاره شد نه تنها سوابق تاریخی که تلویحاً اشاره شد مورد اغماض قرار می‌گیرد، بلکه رهبر کمونیست وحشتناک نمایش داده می‌شود و مسؤولیت از بین رفتن کلیه قربانیان گرسنگی که دامنگیر چین شد، به پای او نوشته می‌شود و تحریم‌های شدیدی که بلافاصله پس از به قدرت رسیدن کمونیست‌ها به این کشور بزرگ آسیایی تحمیل شد، به سادگی مسکوت گذارده می‌شود.

در رابطه با نکته اخیر کتاب یک نویسنده آمریکایی بسیار سودمند است که با تأیید، نقش درجه یکی را که سیاست محاصره و انسداد اقتصادی و اشنگتن در طی جنگ سرد علیه جمهوری خلق چین ایفاء کرد، توصیف می‌کند. چین در پاییز ۱۹۴۹ در وضعیت خطیری به سر می‌برد. باید اشاره کرد که در این زمان جنگ داخلی هنوز به پایان نرسیده بود؛ بخش بزرگی از نیروهای کومینتانگ به تایوان فرار کرده بود و از آنجا قدرت جدید را در چین با حملات هوایی و تهاجمات خود تهدید می‌کرد. علاوه بر آن، هسته‌های مقاومت در بخش قاره چین فعالیت داشت. ولی این‌ها مهم‌ترین نکته نبود: «پس از ده‌ها سال جنگ‌های بین‌المللی و جنگ داخلی اقتصاد ملی در لبه پرتگاه تلاشی کامل قرار گرفته بود.» با تلاشی تولید کشاورزی و صنعتی تورم نیز به مشکلات افزوده شد. و تازه همه مشکلات نبود: «در آن سال سیلاب‌های عظیم بخش بزرگی از کشور را ویران کرده بود و بیش از ۴۰ میلیون نفر از این فاجعه طبیعی لطمه خورده بودند.»^{۱۲}

تحریم‌های به موقع ایالات متحده آمریکا باعث شد که بحران شدید اقتصادی و انسانی فاجعه‌بارتر شود. آنچه را که این تحریم‌ها هدف قرار داده بود، می‌توان به وضوح از تحقیقات و برنامه‌های دستگاه دولتی

ترومن و هم‌چنین اعترافات و اظهارات رهبران آن دریافت: باید کوشش کرد که چین «دچار سقوط کلی سطح زندگی به مرز و یا پایین‌تر از مرز بقاء شود»؛ «از نظر اقتصادی و فرهنگی عقب افتد»، «گرفتار رشد بدوی و غیرقابل کنترل تولد نوزادان گردد»، «ناآرامی‌های مردمی» به وجود آید؛ «کلیه ساختارهای اجتماعی دچار ضربه‌ای سخت و طولانی شود» و نهایتاً «اغتشاش حاکم گردد». ^{۱۳} این عبارت با اصرار تکرار می‌شد: باید کشوری را که با «نیازهای مایوسانه‌ای» روبه‌روست به «وضعیت اقتصادی فاجعه‌باری» سوق داد و «متلاشی کرد». ^{۱۴} این «هفت‌تیر اقتصادی» که به سوی یک کشور پرجمعیت نشانه رفته، کشنده است، لکن سازمان سیا به آن هم اکتفا نمود؛ وضعیت ناشی از «اقدامات جنگ اقتصادی و محاصره دریایی» می‌تواند به کمک «بمباران‌های دقیق بنادر، نقاط کلیدی خطوط آهن، تأسیسات صنعتی و انبارها توسط نیروی هوایی و دریایی» بیش‌تر وخامت یابد؛ به هر صورت با کمک ایالات متحده آمریکا حملات هوایی گومینتانگ روی تأسیسات صنعتی چین قاره و هم‌چنین شانگهای ادامه پیدا کرد. ^{۱۵}

هر چند که در کاخ سفید رؤسای جمهور آمدند و رفتند ولی تحریمات پابرجا ماند و دارو، تراکتور و کود شیمیایی را نیز دربر گرفت. ^{۱۶} اوایل دهه ۶۰ یکی از کارمندان دستگاه دیپلماسی جان ف. کندی به نام «والت و. روستو» اشاره کرد که به برکت این سیاست، رشد اقتصادی چین «حداقل ده‌ها سال» به عقب افتاده است و گزارشات سازمان سیا «وضعیت خطیر اقتصادی چین کمونیست»، را که در آن زمان «به خاطر کار زیاد و سوء‌تغذیه» به شدت ضعیف شده بود، برجسته می‌کرد. ^{۱۷} آیا اکنون باید از فشار بر خلقی که با گرسنگی دست به گریبان بود کاسته می‌شد؟ خیر، برعکس حتا مجاز نبود که تحریمات «به خاطر تسهیلات انسان‌دوستانه» کاهش یابد. با در نظر گرفتن این امر که چین «فاقد ثروت‌های طبیعی به ویژه نفت و زمین کشاورزی است» و علاوه بر آن با بحران شدیدی در روابط خود با شوروی به سر می‌برد، در آن صورت می‌شد که ضربه آخر را نیز فرود آورد؛ مسأله اینجا بود که «امکانات تحریمات مطلق غرب علیه چین را بررسی کرد» و فروش نفت و غلات را حتی‌الامکان به طور کامل ممنوع نمود. ^{۱۸}

در نتیجه منطقی بود که پی‌آمدهای فاجعه‌بار اقتصادی که از مدت‌ها پیش دامنگیر چین شده بود و به شکل بی‌رحمانه‌ای از طرف واشنگتن از پاییز ۱۹۴۹ برنامه‌ریزی شده بود، تنها به پای مائو نوشته شود. از آنجا که نویسندگان موفق زندگی‌نامه کوشش می‌کردند تا تصویر هولناکی از مائو ترسیم کنند و آزمون جنون‌آمیز او را محکوم نمایند، لذا این مسأله را اصلاً مطرح نمی‌کنند. با این وجود رهبری ایالات متحده آمریکا هنگامی که دست به اعمال تحریمات زد، به خوبی می‌دانست که این تحریمات به علت «بی‌تجربگی کمونیستی در بخش اقتصاد شهری» بسیار ویران‌کننده خواهد بود.^{۱۹} آن‌ها بی‌دلیل از «جنگ اقتصادی» و «هفت‌تیر اقتصادی» سخن نمی‌گفتند.

این رویکرد بعد از پایان جنگ سرد نیز ادامه یافت. چند سال قبل از پذیرش چین به عضویت سازمان تجارت جهانی **WTO** یک روزنامه‌نگار آمریکایی در سال ۱۹۹۶ رفتار واشنگتن را این‌طور توصیف کرد: «رهبران آمریکا سنگین‌ترین سلاح خود را از زرادخانه تجارتي خود بیرون می‌کشند و به شکل تهدیدآمیزی به سوی چین نشانه می‌روند؛ بعد از آن با حرارت در این مورد به بحث و گفت‌وگو می‌پردازند که آیا ماشه را بکشند یا خیر.» اگر این اقدام عملی شود و آن‌ها روابط تجارتي خود را با چین قطع کنند «از نظر دلار این اقدام به استثنای دو جنگ جهانی بزرگ‌ترین تحریم اقتصادی در تاریخ ایالات متحده آمریکا خواهد بود و به معنی حمله اتمی در سطح تجارتي» است.^{۲۰} یکی از مشهورترین کارشناسان سیاسی آمریکا «ادوارد لوت‌واک» نیز بر همین عقیده است: «به کمک یک استعاره می‌توان ادعا کرد که ممنوعیت واردات کالاهای چینی بمب اتمی است که آمریکا علیه چین نشانه می‌رود.»^{۲۱} در دهه ۱۹۹۰ «بمب اتمی» اقتصادی دوران جنگ سرد به طور سیستماتیک به عنوان تهدید علیه این کشور بزرگ آسیایی به کار گرفته شد ولی واشنگتن به طور مکرر و با صراحت این حق را برای خود قایل شد بمب اتمی واقعی را نیز مورد استفاده قرار دهد.

وقتی که مائو قدرت را به دست گرفت، می‌دانست که «سنگین‌ترین وظیفه یعنی بازسازی اقتصاد کشور» در انتظار اوست؛ لازم است «کار در بخش صنعتی و اقتصادی را فراگیریم» و از هر «کارشناسی (هرکس که می‌خواهد باشد) فرا بیاموزیم.»^{۲۲} در این چارچوب به نظر می‌رسد که «جهش بزرگ به جلو» تنها

کوشش مایوسانه و فاجعه‌باری بود تا در مقابل تحریم‌ها ایستادگی کرد.^{۲۳} این امر بعضاً در مورد انقلاب فرهنگی نیز صدق می‌کند که به همین صورت به این رؤیا دامن می‌زد که می‌توان با بسیج توده‌ای و شیوه‌هایی که در مبارزه نظامی با موفقیت به کار گرفته شد، رشد سریع اقتصادی را نیز ممکن ساخت. همه این کارها همواره به این امید صورت گرفت یک بار برای همیشه ویرانی‌های «جنگ اقتصادی» را که در پس آن تهدید جنگی بس عظیم‌تر را گمان می‌کرد، به پایان رساند. همین‌طور آن‌چه که به رفتار یک دیکتاتور آسیایی مربوط می‌شود، که مائو به ویژه در طی انقلاب فرهنگی پذیرفته بود، تاریخ چین، جهان‌بینی و شخصیتی که قدرت را در دست داشت به درک آن کمک می‌کند. به هر حال واقعیت این است که هرگز کشوری وجود نداشته که از نظر اقتصادی شدیداً مورد حمله قرار گیرد، از نظر دیپلماتیک منزوی شده و از نظر نظامی مورد تهدید شدید و مستمر قرار گرفته باشد و با این حال راه دمکراسی را دنبال کند. تحت این شرایط از دو سو بی‌معنی و مسخره است که بخواهیم «بیش از ۷۰ میلیون انسان (...) را که در شرایط صلح به علت شیوه اقتصادی غلط جان خود را از دست داده‌اند»، تنها به پای مائو بنویسیم.^{۲۴}

ولی در عوض «دست‌آوردهای اجتماعی در دوران مائو» با بهبود واقعی و ملموس شرایط اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی و رشد قوی «طول عمر متوسط» خلق چین «فوق‌العاده» است. بدون این پیش‌شرط نمی‌توان رشد تعجب‌آور اقتصاد را که بعدها صدها میلیون نفر را از گرسنگی و حتا مرگ ناشی از آن نجات داد، درک کرد.^{۲۵} ولی ما در ایدئولوژی حاکم با وارونه جلوه دادن کامل مسئولیت روبه‌رو هستیم: آن گروه از رهبرانی که قرن تحقیر را به پایان رساندند به یک باند تبهکار مبدل می‌شود، در حالی که مسئولین این قرن‌ها تراژدی هولناک و کسانی که دست به همه کاری زدند تا با اجرای تحریمات به حیات آن ادامه دهند، خود را به عنوان مدافع آزادی و تمدن معرفی می‌کنند. می‌دانیم که گوبلز در سال ۱۹۲۹ تروتسکی را به عنوان فردی که «شاید» بتوان او را بزرگ‌ترین جنایتکار تاریخ نامید، معرفی کرد (ر. ک. به بخش ۵ بند ۱۵)؛ در سال‌های بعد گوبلز احتمالاً استالین را جنایتکار بزرگ‌تری می‌شناخت. شیوه استدلال رییس دستگاه تبلیغاتی و تحمیقی رایش سوم باید در نظر نویسندگان موفق زندگی‌نامه مائو در غرب مشکل به نظر رسیده باشد. آن‌ها کاملاً اطمینان دارند: رتبه اول مطلق بزهداری در جهان اکنون به رهبر چین اطلاق شده بود!

۲ - فراموشی جنگ و تولید سریال دوقلوهای هیتلر

به فراموشی سپردن تاریخ و به ویژه استعمار و جنگ، فاکتور ثابتی در میتولوژی است که کوشش می‌کند، صرف‌نظر از استالین، همگی رهبران جنبش کمونیستی و ضداستعماری را کم‌وبیش هیولای دوقلوی هیتلر نشان دهد. در مورد پول پوت این کار، کار ساده‌ای است. ولی بد نیست که درست در مورد او کمی تأمل به خرج دهیم، نه این که بخواهیم او را تبرئه کنیم و یا مسؤولیت اعمال هولناک او را بی‌اهمیت جلوه دهیم، بلکه برای این که بتوانیم توضیح دهیم که میتولوژی‌های امروزی چگونه ساخته می‌شود. برای این کار عمدتاً از کتاب یک کارشناس آمریکایی مسایل آسیا و به ویژه رساله کامبوج استفاده کردم که یک روزنامه‌نگار که برای «تایمز»، «اکنومیست» و «BBC» کار کرده، نوشته است. در ابتدا این سؤال را مطرح کنیم: این تراژدی که به اوج وحشت در دوران پول پوت منجر گردید، کی و کجا آغاز شد؟ در اینجا اولین پاسخ دانشمند آمریکایی:

اوایل دهه ۱۹۷۰ رئیس‌جمهور ریچارد نیکسون و مشاور ویژه‌اش در مسایل امنیتی و امور خارجه، هنری کیسینجر دستور دادند مناطق کشاورزی کامبوج را بمباران کنند، که حجم آن بیش‌تر از حجمی بود، که در جنگ دوم جهانی روی ژاپن ریخته شد. و در این بمباران‌ها بیش از ۷۵۰ هزار دهقان کامبوجی جان خود را از دست دادند.

جمع‌بندی رساله در مورد کامبوج دوران پول پوت محتاطانه‌تر نوشته شده: در این مونوگرافی صحبت از «نیم میلیون» قربانی است. ولی واقعیت این است که «بمباران‌ها به صورتی عظیم و به ویژه مردم غیرنظامی را هدف قرار دادند» که کشته شدند در حالی که باقیمانده‌گان که اغلب معلول و زخمی بودند و هر روز توسط بمباران‌های مکرر ترور می‌شدند از مناطق زراعی که اکنون شبیه سطح کره شده بود فرار کرده و به شهرها روی آورده بودند. شهرها که توسط نظامیان کشور کنترل می‌شد زیر بمباران قرار نداشت ولی وضعیت زندگی در آنجا به علت هجوم آوارگان، که «در مرز مرگ و زندگی ناشی از گرسنگی به سر می‌بردند» روزبه‌روز به هم ریخته‌تر می‌شد. در پایان جنگ تنها در پایتخت کشور بیش از ۲ میلیون آواره

جنگی در «کلبه‌های حقیرانه» و حلبی‌آبادها Bidonvills به طور درهم فشرده زندگی می‌کردند و بیماران و زخمی‌ها در بیمارستان به سر می‌بردند، «بدون آن‌که شانس برای ادامه بقاء داشته باشند.»^{۲۷}

به همه این‌ها باید «کشتار توده‌ای» را نیز که نیروهای «لون نول» به راه انداختند، اضافه کرد. لون نول در سال ۱۹۷۰ با برنامه‌ای که در واشنگتن طراحی شد طی کودتایی به قدرت رسید. در اینجا نمونه‌ای ذکر می‌شود که چگونه رژیم که از طرف ایالات متحده با «میلیون‌ها دلار» پشتیبانی می‌شد با مسأله اقلیت‌های نژادی چگونه برخورد می‌کرد: «در دهکده‌های ویتنامی در حومه شمالی پنوم پن حداقل ۳ هزار از اهالی، همگی از ۱۵ سال به بالا دستگیر، به کنار رودخانه برده و تیرباران شدند. زنان باقیمانده مورد تجاوز قرار گرفتند.» یک نمونه دیگر: «در منطقه موسوم به نوک طوطی به اسیران ویتنامی یک اردوگاه هشدار داده شد که اردوگاه در خطر حمله ویت‌کنگ‌ها قرار دارد و به آن‌ها دستور داده شد، که فرار کنند. به هنگام فرار، سربازان کامبوجی (هم‌پیمانان و زیردستان آمریکا) با مسلسل به روی آن‌ها آتش گشودند.» این تنها دو نمونه بود. گزارش‌های تعیین‌کننده روزنامه‌نگاران در مورد برداشتی که آن‌ها از این یا آن محل به دست می‌آوردند، این بود: «به نظر می‌رسید که اینجا یک سلاح‌خانه است و همان بوی سلاح‌خانه را نیز می‌داد.»^{۲۸}

با اطمینان می‌توان گفت که خشم سربازان «لون نول» تنها متوجه ویتنامی‌ها نبود: «کمونیست‌های دستگیر شده معمولاً به قتل می‌رسیدند»؛ علاوه بر آن مسؤولین این قتل‌ها ابا نداشتند که با سر بریده پارتیزان‌ها در دست مغرورانه برای عکس‌برداری ژست بگیرند.^{۲۹} در ضمن این درست نیست که شقاوت‌هایی که در کامبوج و اصولاً در هندوچین رخ داد، تنها به پای مردم آسیا نوشته شود. مطلبی که یک استاد دانشگاه آمریکایی در یک مجله آمریکایی در مورد یک جاسوس سیا نوشته بود انسان را به فکر وامی‌دارد. این جاسوس سیا در لائوس «در خانه‌ای» زندگی می‌کرد که با «تاج بزرگی از گوش‌های بریده سر کمونیست‌های کشته شده (اندونزی) آراسته شده بود.»^{۳۰}

در اینجا سؤال دیگری مطرح می‌گردد: آیا رابطه‌ای بین پرده اول تراژدی کامبوج و پرده‌های بعدی وجود دارد؟ کوشش‌های کتابی که نامبرده شد در کم‌اهمیت جلوه دادن این رابطه دچار تناقض‌ها و قیقاژهای

زیادی است: «ممکن است که بمباران‌ها در ایجاد جوتی که به رادیکالیسم گرایید، سهیم بود ولی جنگ زمینی در هر حال این بمباران‌ها را به دنبال داشت.» آیا «جنگ زمینی» سرنوشتی محتوم بود؟ «این معادله که اگر جنگ ویتنام نبود، خمرهای سرخ نیز به وجود نمی‌آمدند، بسیار ساده است ولی منعکس کننده یک واقعیت انکارناپذیر بود.»^{۳۱} نویسنده و روزنامه‌نگار انگلیسی به سختی حاضر است بپذیرد ولی با این حال خواننده از فرمول‌بندی‌های خجالت‌زده او متوجه می‌شود، که مسئولین اصلی این تراژدی را باید در واشنگتن جست‌وجو کرد. و از گزارش او حقیقتی عیان می‌شود که در مقایسه با «ولگاته» متداول و محبوب امروزی به مراتب تکان دهنده‌تر است، زیرا این رساله کامبوج در مورد تسخیر پنوم پن توسط پارتیزان‌ها می‌نویسد: در پی آنچه که گذشته بود، «ممکن بود که روند بعدی بدتر و حتا خیلی بدتر صورت گیرد.»^{۳۲} حداقل آنچه که به فاز اول تسخیر قدرت مربوط می‌شود در این گزارش پول پوت فرد معتدلی معرفی می‌گردد، صفتی که مشمول حال گروه رهبری کننده در واشنگتن نمی‌شد!

دولت جدید واقعاً با مشکلات واقعی و بزرگی روبه‌رو بود: آیا ایالات متحده آمریکا مجدداً دست به بمباران‌های تروریستی می‌زدند؟ و چگونه ممکن بود با وجود کشاورزی ویران شده و مناطق زراعی که منظره سطح ماه را به خود گرفته بود، جمعیت بی‌اندازه رشد یافته شهرها را تأمین کرد؟ و چگونه ممکن بود با تهدید سازمان جاسوسی سیا که در شهرها «فرستنده‌های رادیویی مخفی و تیم‌های جاسوسی غیرقانونی ایجاد کرده بود، مقابله کرد؟»^{۳۳} بدیهی است که تصمیم تخلیه شهرها را می‌توان به حساب پوپولیسم رؤیایی و افراطی پل پوت گذاشت ولی این رفتار از تصویر غیرقابل تصور شهرهای پرجمعیت نیز متأثر است که مورد تهدید دشمن و اشاعه اغتشاش قرار داشت و شهروندان آن عمدتاً از افرادی تشکیل می‌شد که نمی‌توانستند کار خلاقانه انجام دهند.

در آخر: چرا باید قضاوت در مورد پول پوت نسبت به نیکسون و یا کیسینجر (که مسؤول جنگ بودند) سخت‌تر صورت بگیرد؟ حتا نویسنده انگلیسی که در اینجا دایم از او یاد می‌کنم منکر کشتار عمد است، که ماجراجویی پول پوت مسؤول آن بود («این هرگز خط سیاسی حزب کمونیست کامبوج نبود»، «هدف نه ویرانی، بلکه تبدیل و تحول بود»). ولی از طرف دیگر در رابطه با شقاوت‌های ناشی از جنگ آمریکا اشاره

می‌کند: «بمباران‌ها نماد مردانگی شده بود.»^{۳۴} باید اضافه کرد که که پل پوت پس از رسیدن به قدرت به خاطر درگیری با ویتنام در سطوح سیاسی و دیپلماتیک از طرف ایالات متحده آمریکا پشتیبانی می‌شد. با این حال ایدئولوژی حاکم با سکوت از نقش تعیین کننده و عمده نیکسون و کیسینجر در تراژدی کامبوج عبور می‌کند.

همه می‌دانند: وحشیان همگی خارج از غرب زندگی می‌کنند و اگر قرار باشد که رهبران سیاسی بدنام شوند همیشه کسانی که انقلاب کردند بدنام می‌شوند و نه کسانی که مسؤول جنگ بودند. این ریاکاری بسیار نفرت‌انگیز است، زیرا پول پوت دیگر شکنجه نمی‌دهد و نمی‌کشد، در حالی که جنگ آمریکا و پی آمدهای آن کماکان به شدت تأثیرگذار است. «در سطح هندوچین مردمانی وجود دارند که در اثر گرسنگی، بیماری و بمب‌های منفجر نشده، جان خود را از دست می‌دهند.»^{۳۵} حداقل آنچه که به ویتنام مربوط می‌شود لازم است که محاسبه‌ای را که روزنامه محافظه کار فرانسوی ارایه کرده بود، مورد توجه قرار داد، که پس از گذشت ۳۰ سال از پایان خصومت‌ها، هنوز «چهار میلیون» قربانی وجود دارد که بدن آن‌ها توسط عامل نارنجی **Agent Orange** (به خاطر رنگ نارنجی دی‌اوکسین که سخاوتمندانه توسط هواپیماهای آمریکایی روی خلق ریخته می‌شد) ویران شده است.^{۳۶} و در کامبوج؟ ویرانی بدن مردم را به کنار بگذاریم. چه تعداد از مردم کامبوج امروز زیر «خسارات بازگشت‌ناپذیر روحی» که در اثر بمباران‌ها ایجاد شد، رنج می‌برند؟^{۳۷} یک نتیجه‌گیری باقی می‌ماند: متمرکز کردن افکار فقط روی پول پوت به این معنی است که به نیمی از حقیقت اکتفا کنیم که نهایتاً به یک دروغ عظیم تبدیل می‌شود، زیرا مسؤولین واقعی این دوران دهشتبار با سکوت مورد اغماض قرار می‌گیرد.

۳ - سوسیالیسم، نازیسم، آریایی‌ها و نژاد آنگلو-کلت

ایدئولوژی حاکم امروزه «هیولاهای توتالیتاریسم» را در یک سطح قرار می‌دهد ولی مسأله فراتر از این‌ها ادامه پیدا می‌کند. صرف‌نظر از شخصیت‌های منفرد که به عنوان نماد شهرت دارند، کمونیسم در اثر انتخاب اختیاری و روابط دوستانه با نازیسم مربوط است. به ویژه کانکست در این جهت تبلیغ می‌کند و «استدلال»

وی این طور آغاز می‌شود که در رابطه با هیتلر می‌گوید: «با این که او از کمونیسم یهودی نفرت داشت، از کمونیست‌ها متنفر نبود.»^{۳۸} و خصومت بین دو جنبش سیاسی تنها تظاهر بود. در مورد این ادعا چه می‌توان گفت؟

بلافاصله پس از به دست گرفتن قدرت، رهبر در مقابل فرماندهان رایشزوه‌ر (ارتش) و نیروی دریایی اعلام کرد که او قصد دارد در وهله اول «سم پاسیفیسم، مارکسیسم، بلشویسم» را از میان ببرد.^{۳۹} چند روز بعد گورینگ صریح‌تر برنامه مبارزاتی دولت جدید علیه مارکسیسم (و بلشویسم) را اعلام نمود: «ما این طاعون را نه تنها از بین خواهیم برد، بلکه لغت مارکسیسم را از هر برگ کتابی پاره خواهیم کرد. ۵۰ سال بعد هیچ کس نباید بداند که معنی این لغت چیست.»^{۴۱} گوبلز در آستانه عملیات بارباروسا در روزنگار شخصی خود نوشت:

بلشویسم تمام شد. از این طریق ما وظیفه بزرگ اصلی خود را در مقابل تاریخ انجام دادیم (...). سم بلشویسم باید از اروپا بیرون ریخته شود. در این مورد روزولت و چرچیل هم نمی‌توانند مخالفتی داشته باشند. احتمالاً ما از مقامات مذهبی هر دو جریان مذهبی در آلمان نیز خواهیم خواست که این جنگ را جنگی خداپسند تعبیر کنند (...). آنچه را که ما تمام عمر خود علیه آن مبارزه کردیم، اکنون نابود خواهیم کرد. این را به رهبر خواهیم گفت و او سخنان مرا تصدیق خواهد کرد.^{۴۱}

همان‌طور که نابودی سیستماتیک کادرهای حزب کمونیست، که هیتلر در آستانه آغاز عملیات بارباروسا فرمان داده بود، ثابت می‌کند، این اظهارات تنها حرف نبود. فراتر از آن: «تا پایان سال ۱۹۴۱ آلمان‌ها قریب ۳ میلیون اسیر از شوروی گرفته بودند. در فوریه ۱۹۴۲ بیش از ۲ میلیون نفر از آن‌ها به ویژه در اثر گرسنگی، بیماری و بدرفتاری مرده بودند. علاوه بر آن، آلمان‌ها اسرای را که احتمال داشت کمونیست باشند، مستقیماً تیرباران می‌کردند.^{۴۳} در همان ماه‌های اول عملیات بارباروسا آلمان‌ها بیش از ۲ میلیون شهروند شوروی را به قتل رساندند و یا مسبب قتل آن‌ها شدند و به ویژه کمونیست‌ها مورد توجه آن‌ها بودند. و این همه داستان نبود. «کلمپرر» روشفکر آلمانی یهودی‌تبار که ما با او آشنا شدیم و مجبور بود

خود را مخفی کند که قربانی «راه‌حل نهایی» نشود در روزنگار خصوصی خود یادداشتی به جای گذارد که قابل تأمل است. این قضیه مربوط می‌شود به سال ۱۹۴۲ و شرکت «زایس-ایکون» کارگران اجباری زن لهستانی، فرانسوی، دانمارکی، یهودی و روسی به کار می‌گماشت؛ وضعیت کارگران زن روس بسیار سخت بود: «گرسنگی آن‌ها به قدری شدید است که همکاران یهودی آنان به آن‌ها کمک می‌کردند. این کار قدغن بود؛ ولی آن‌ها یک قطعه نان به زمین می‌افکندند و لحظه‌ای بعد همکار روس دولا می‌شد و با آن تکه نهان به آبریزگاه می‌رفت.»^{۴۳} طبق این سند وضعیت بردگان زن روس (و یا شوروی) حتا بدتر از بردگان یهودی بود.

کانکست با ادعای فله‌ای خود در نیمه‌راه توقف نمی‌کند. مسأله بر سر این است که فرضیه وابستگی خونی بین کمونیسم و نازیسم را فراتر از شخصیت استالین و مرزهای شوروی ثابت کرد. در نتیجه: «خصوصیت طولانی و متقابل» مابین «احزاب توتالیترا» تنها ظاهری است. واقعیت طور دیگری است و با آن در تضاد قرار گرفته است: «مثلاً گرامشی یکی از همکاران نزدیک موسولینی بود.»^{۴۴} البته همه می‌دانند، که رهبر کمونیست‌ها در زندان‌های فاشیستی به سر می‌برد، در حالی که حریف او از طرف نمایندگان مهم لیبرال جهان مورد تکریم قرار داشت. به ویژه به چرچیل فکر کنید که در سال ۱۹۳۳ با اشاره به «دوچه» (موسولینی) گفت: «موسولینی متجلی نبوغ رومی است، بزرگ‌ترین قانون‌گذار زنده به بسیاری از ملل نشان داد که چگونه می‌توان به مقابله علیه خطر سوسیالیسم پرداخت و او راهی را نشان داد که یک ملت شجاع می‌تواند از آن پیروی کند.»^{۴۵} چهار سال بعد که ایتالیای فاشیست با شیوه‌های وحشیانه تسخیر اتیوپی را به پایان رسانیده بود و هم خود را روی سرنگونی جمهوری اسپانیا متمرکز کرده بود، دولت‌مرد انگلیسی بر قضاوت خود باز تأکید کرد: «برای مردم انگلیس دیوانگی خطرناکی خواهد بود که رتبه همیشگی را که موسولینی در تاریخ جهان کسب خواهد کرد و یا کیفیت‌های ایجاز‌آفرینی مثل شهامت، درایت، کنترل نفس و استقامت که او معرف آنست، کم بها دهیم.»^{۴۶}

بیش از همه سودمند است که ترازنامه‌ای را که «کروکه» Croce در پایان جنگ جهانی دوم ارایه داد،

مطالعه کنیم. هسته اصلی انتقاد او «انعطاف انگلستان محافظه‌کار در مقابل رهبران آلمان ایتالیا و اسپانیا»^{۴۷}

است. حداقل آن‌چه که مربوط به فاشیسم ایتالیایی می‌شد، انگلیس خیلی فراتر می‌رفت: «سیاست‌مداران این کشور و حتا برخی از مهم‌ترین آن‌ها فاشیسم را ستایش کرده و از آن چاپلوسی می‌کردند و با سران آن ملاقات نموده و حتا سینه‌های خود را با مدال‌های فاشیستی مزین می‌کردند.»^{۴۸} بله، موسولینی «از احترام تمام جهان و در صف اول احترام سیاستمداران انگلیسی برخوردار بود و (...) آن‌طور که از طرف افرادی که در انگلیس زندگی می‌کنند تأیید می‌شود، هنوز هم از در انظار عمومی انگلیس به عنوان مردی بزرگ مورد احترام قرار دارد.»^{۴۹} موضع‌گیری غرب به نفع فاشیسم حتا در سطح فلسفی نیز تبلیغ می‌شد. مثلاً به نویسنده‌ای چون «لودویگ میسز» نگاه کنید که هنوز امروز به عنوان نماینده اصلی لیبرالیسم محسوب می‌گردد و ستایشگر کودتای موسولینی در سال ۱۹۲۷، که خطر کمونیسم را دور کرد و تمدن را نجات داد، است: «شایستگی که فاشیسم با این کار کسب کرد برای همیشه در تاریخ زنده خواهد ماند.»^{۵۰}

هیتلر هم در سال ۱۹۳۷ از طرف چرچیل با عباراتی چاپلوسانه توصیف می‌شد. او هیتلر را نه تنها سیاست‌مداری «بسیار با صلاحیت»، بلکه با «طرز برخوردی صمیمانه»، «لبخندی دلپذیر» و «جاذبه شخصی ساده» معرفی می‌کرد که به سختی ممکن بود در مقابل آن مقاومت کرد.^{۵۱} نخست‌وزیر سابق انگلیس، «دیوید لوید جورج» خیلی صریح‌تر بود و از رهبر به عنوان «مردی بزرگ» سخن می‌گفت در حالی که در آستانه آغاز جنگ دوم جهانی برنامه به بردگی کشیدن اسلاوها که در کتاب «مبارزه من» مطرح شده بود از طرف سفیر انگلیس در برلین قابل قبول اعلام گردید، طبیعتاً به شرطی که «این طرح به‌طور هم‌زمان متوجه امپراتوری انگلیس نباشد.»^{۵۲} مستقل از قضاوت در مورد هیتلر باید همان‌طور که سفیر ایالات متحده آمریکا در پاریس در سال ۱۹۳۸ اظهار داشت، باید از همه امکانات استفاده کرد تا جبهه مشترکی علیه «دیکتاتوری آسیایی» تشکیل داد تا «تمدن اروپایی» را نجات داد. (ر. ک. به بخش ۵ بند ۳) ولی گرامشی در «اوراق زندان» در سال ۱۹۳۵ نوشت: «با تجلی خشونت ننگین "فرهنگ" آلمانی که زیر سلطه "هیتلریسم" قرار دارد، وقت آن رسیده که هر کس بداند "فرهنگ مدرن تا چه حد شکننده می‌باشد!"^{۵۳}

پس از این که کانکست جنگ صلیبی خود را که نه تنها کمونیسم، بلکه به نحوی جنبش‌هایی را نیز که تحت تأثیر سوسیالیسم قرار داشتند، زیر نظر گرفته بود، به پایان رساند، فله‌ای قضاوت کرده و می‌گوید: «به‌نژادی (یوژنیک) با تمام مفهوم نژادپرستانه خود در بین فابیرها **Fabier** نیز رواج داشت.»^{۵۴} اکنون دیگر شاهکار به پایان رسیده بود و تنها یک ژست فرمیستی مبهم در رابطه با جامعه سرمایه‌داری موجود کافی بود تا به عنوان هم‌مسلك و یا دوقلوهای هیتلر معرفی گردند. البته وقتی که کسی این‌طور فکر می‌کند، طبیعتاً مجاز نیست که دست و پای خود را با تحقیقات تاریخی و تجربی ببندد؛ واژه به‌نژادی (یوژنیک) قبل از تعریف «علمی» آن در انگلیس لیبرال وجود داشت و هم‌زمان با آن در ایالات متحده نیز با موفقیت بزرگی روبه‌رو بود. نویسندگان آلمانی و اتریشی که قبل از هیتلر «به‌داشت نژادی» را توصیه می‌کردند، همگی به جمهوری آمریکای شمالی استناد می‌نمودند: درست مانند آن‌سوی آتلانتیک در اتریش و آلمان نیز مسأله بر سر ایجاد هنجارهایی است که روابط جنسی و زناشویی بین نژادهای مختلف و نابرابر را ممنوع کند. بیهوده نیست که لغت کلیدی برنامه نژادی و یوژنیک رایش سوم، یعنی **Untermensch** (انسان پست) ترجمه مستقیم لغت آمریکایی **Under Man** واژه جدیدی که «لوثرپ استودارد» مصطلح کرد، بود. این نویسنده هم در ایالات متحده و هم در آلمان بسیار موفق بود که شهرتش با تجلیل‌های فراوان دو رییس‌جمهور آمریکا (هاردینگ و هوور) و هم‌چنین رهبر رایش سوم که با عزت و احترام شخصاً از او پذیرایی کرد، تکمیل شد.^{۵۵} سودمند است اشاره کنیم که این خط فکری که به سلطه سفیدپوستان و خلق‌های شمالی ارج می‌نهد و در سطح به‌نژادی نیز مورد دفاع قرار می‌دهد درست از طرف گرامشی، یعنی آن رهبر و نظریه‌پرداز کمونیستی که به شدت از طرف کانکست زیر حمله است، مورد انتقاد قرار می‌گیرد.^{۵۶}

به این نویسنده که گرفتار این ایده است که در دورترین و غیرقابل‌تصورترین نقطه جهان جنبش‌ها و شخصیت‌هایی را کشف کند که از نظر ایدئولوژیکی دارای نسبت‌های خانوادگی با نازیسم هستند، توصیه می‌کنم: بد نیست کوشش کنند تا کتاب‌های خود را با همان معیارهایی که تنها مختص انتشارات و گرایش‌های مبهم سوسیالیستی می‌داند، ارزشیابی نماید. فرضیه‌ای که کانکست در یکی از آخرین کتاب‌های

خود مطرح می‌کند، قابل تعمق است: فرهنگ حقیقی تنها در «جامعه انگلیسی زبان» به اوج تجلی خود

می‌رسد و تقدم این جامعه در بطن دقیق نژادی، در فرهنگ «آنگلو-کلتی» نهفته است.^{۵۷}

فرهنگ آنگلو-کلتی که در اینجا به مدد گرفته می‌شود، خاطره منحوس میتولوژی آریایی را زنده می‌کند. توضیح آن لازم است. میتولوژی آریایی که دارای سنن با ارزشی است و در هر دو سوی آتلانتیک رشد پیدا کرده و نهایتاً به نازیسیم رسیده، به این سو گرایش دارد که هویت خود را با میتولوژی سفیدپوستان تعریف کند و کلاً مردم کشورهای شمالی را و یا مردمانی که از سرزمین ژرمن‌ها عزیمت کرده بودند (از جمله انگلیس‌ها و آمریکایی‌ها)، ارج نهد. ولی جامعه آنگلو-کلتی برعکس غرب که خود را تنها برتر از وحشیان کاملاً غریب تعریف می‌کرد، خود را در مقابل اروپای قاره برجسته می‌نمود. کلپ خلق‌های واقعاً متمدن که مورد احترام کانکست بود بدون شک خیلی انحصاری تر بود.

۴- نورنبرگ ضد کمونیستی و نفی پرنسپ *tu quoque* «تو هم همین کار را کردی»

گرایشات مشخص شده بود. در اردوگاه پیروزمندان صدای کسانی که خواستار نوعی نورنبرگ

ضد کمونیستی بودند و یا آن را توصیه می‌نمودند، بلند شده بود؛ این جهت‌گیری ملهم از ایدئولوژی و

تاریخ‌نویسی حاکم بود. می‌دانیم که در دادگاه نورنبرگ متهمین اجازه نداشتند که از پرنسپ *tu quoque*

استفاده کنند بدین معنی که از جنایاتی که بدان متهم شده بودند، حرکت کرده و به جنایات مشابهی اشاره

کنند که از طرف متهم کنندگان صورت گرفته بود. به همین صورت نیز محاکمات توکیو صورت گرفت.

بدیهی است که این عدالت پیروزمندان بود. پس از به پایان رسیدن یک مناقشه عظیم که به صورت یک

جنگ داخلی بین‌المللی و برخورد جهانی انقلاب و ضدانقلاب رخ داده بود (به تئوری نازی‌ها در مورد حق

به بردگی کشیدن نژادهای پست‌تر از طرف نژاد برتر بیاندهشید که در قیاس با روند لغو برده‌داری

مستعمراتی یک عقب‌گرد هولناک و اساسی بود)، در کشورهای مختلف (مثلاً در ایتالیا) دادگاه‌های انقلابی

بر پا شد، که در مورد آلمان و یا ژاپن (که جبهه داخلی تا پایان جنگ برقرار مانده بود) از بالا و از خارج

تحمیل گردید. تاریخ‌نویسی امروزی دادگاه‌های ضد کمونیستی نورنبرگ نسخه بدل تراژدی‌های بزرگی

است. روشن است که قضاوت تاریخی بدون بازسازی و احیای فضای آن زمان قابل تصور نیست؛ مقایسه و

داشتن توقع استفاده از پرنسیپ **tu quoque** مطلقاً غیرقابل اجتناب است. می‌خواهم به کمک این ضوابط سیاه جلوه دادن وقایعی را که با انقلاب اکتبر و به ویژه با استالین آغاز شد، مورد بررسی قرار دهم.

در مورد اعمال قدرت تروریستی او جای شکی باقی نیست. ولی از پرنسیپ **tu quoque** استفاده کنیم: ما از صدها هزار قربانی که بمباران‌های ایالات متحده در کامبوج به جای گذاردند، سخن گفتیم. در اینجا مایلم توجه خوانندگان را به جنبه ویژه‌ای جلب کنم:

دهقانان گرفتار تروری کور شدند. یکی از ساکنین جوان دهکده به یاد می‌آورد: «قدرت ادراک آنان قفل کرده بود و آنان خاموش این طرف و آن طرف می‌رفتند و سه یا چهار روز حرف نزدند... مغز آنان به کلی از کار افتاده بود (...). آن‌ها حتا قادر نبودند لقمه‌های خود را فرو بلعند.»

و بسیاری از مردم «که به دنبال ترور به نیمه جنون مبتلا شده بودند» هرگز سلامت خود را بازیافتند.^{۵۸} همیشه ترور «تر و تمیز» از طریق بمباران‌های هوایی صورت نمی‌گرفت. آنچه که به آمریکا مربوط می‌شود، در حالی که قرن ۲۰ آغاز می‌شد، هنوز جنگ‌های چریکی در فیلیپین ادامه داشت که به گواه یک تاریخ‌شناس آمریکایی، با «کشتار گسترده در دهکده‌ها» و اعدام هر فرد مذکری که بیش از ده سال داشت، سرکوب شد.^{۵۹}

در مواردی دیگر ترور با انتقال کارهای کثیف به شخص ثالث اعمال می‌شد که البته مورد پشتیبانی قرار می‌گرفت. ببینیم که آمریکا چگونه مخالفین سیاسی خود را در اندونزی از بین برد: به دنبال کودتای ۱۹۶۵ که از طرف واشنگتن سازماندهی شد و مورد پشتیبانی قرار گرفت صدها هزار کمونیست به قتل رسیدند. ترور و حتا سادیسم به طور سیستماتیک به کار گرفته شد:

کشتارهای توده‌ای در اکتبر ۱۹۶۵ آغاز شد (...). نظامیان لیست «کمونیست‌ها» را آماده کرده و در اختیار اسلام‌گرایان دست راستی که با قمه مجهز شده و با کامیون به دهکده‌ها برده شده بودند، قرار دادند که در

آنجا سرنشینان دهکده‌ها را به قتل رساندند و تکه‌تکه کردند. از بچه‌های مدارس خواسته شد که «کمونیست‌ها» را شناسایی کرده و معرفی نمایند که بسیاری از آنان فوراً و با تمام خانواده به قتل رسیدند. بسیاری از مردم به خاطر درگیری‌های شخصی لو داده شدند و کافی بود که فقط اسم کسی برده شود و یا به کسی اشاره گردد تا فوراً دستگیر شده و به قتل رسانده شود. تعداد قربانیان به قدری زیاد بود که به علت گندیدن اجساد مردم و تعفن شدید شرق جاوه و شمال سوماترا با مشکلات بهداشتی روبه‌رو شد و کشتیرانی مختل گردید (...). در سال ۱۹۶۸ مجدداً اعدام‌های توده‌ای از سر گرفته شد و تنها در یک مورد ارتش و گارد غیرنظامی در مرکز جاوه «۳۵۰۰ نفر از افراد مظنون به هواداری از حزب کمونیست را با ضربه میله‌های آهنین به گردن» به قتل رساند (...). بنا بر گزارشات سازمان عفو بین‌الملل «حتا دختر ۱۳ ساله، مردمان سالخورده، ضعیف و بیمار نتوانستند از چنگ شکنجه‌رهای یابند که نه به عنوان بازجویی، بلکه به مثابه مجازات و یا حتا سادیسم خالص به کار گرفته می‌شد.^{۶۰}

آیا تنها این تروری بود که کشورهای لیبرال غربی خارج از مرزهای خود اعمال می‌داشتند؟ اصلاً این‌طور نیست؛ کافی است که به خشونت بیاندیشیم که در دهه‌های اول قرن ۲۰ علیه سیاه‌پوستان اعمال گردید و اغلب به صورت نمایش‌های توده‌ای تربیتی به صحنه آورده می‌شد:

اخبار قتل و لینیچ در روزنامه‌های محلی منتشر می‌شد و قطارها حتا با واگن‌های اضافه روی خط می‌افتاد که گاه هزاران تماشاچی از فاصله‌های دور به محل منتقل می‌کرد. برای دیدن لینیچ سیاه‌پوستان حتا کودکان دبستانی از رفتن سر کلاس معاف می‌شدند.

این نمایش می‌توانست، عقیم کردن، پوست‌کندن، کباب کردن، به دار آویختن و با تیر کشتن را دربر داشته باشد. انگشت دست، انگشت پا، دندان، استخوان و یا حتا آلت تناسلی قربانی از سوغاتی‌های قابل خرید و یا کارت پستال‌های یادگاری بود.^{۶۱}

در ضمن در کانادا «راه‌حل نهایی مسأله مردمان بومی» حتا پس از دستیابی به استقلال نیز ادامه داشت.

ولی اکنون بیش تر خود را روی دهه ۱۹۳۰ یعنی سال‌هایی که در اتحاد شوروی ترور استالینی گسترش می‌یافت متمرکز کنیم. در ایالات متحده عنوان و سرتیترهای روزنامه‌های محلی به قدر کافی گویاست. «تدارکات عظیم لینچ برای امشب.» هیچ‌یک از جزئیات اجازه نداشت فراموش شود: «این نگرانی وجود دارد که گلوله‌هایی که روی کاکاسیاه خالی خواهد شد، کمانه کرده و به تماشاچیان بی‌گناه از جمله زنان و کودکانی که در بغل دارند، اصابت کند؛» ولی اگر همه اصول و قواعد را رعایت کنند «هیچ‌کس ناراضی نخواهد بود.» عنوان‌های بعدی: «اجرای عدالت از طریق لینچ عملاً همان‌طور که تابلوی تبلیغاتی اعلام کرده بود، اجرا شد؛» «توده مردم با کف زدن و ابراز شادمانی از مرگ هولناک کاکاسیاه استقبال کردند؛» «قلب و آلت تناسلی جسد کاکاسیاه از بدن جدا شد.»^{۶۲} عادلانه است که از ترور سخن بگوییم، آن‌هم نه تنها به خاطر تأثیری که نمایش این خشونت هولناک و وجد و سروری که آگهی‌های تبلیغاتی روی جامعه سیاه‌پوستان می‌نهاد. و بیش تر این که تنها کسانی که به جرم «تجاوز جنسی» محکوم شده بودند، لینچ نمی‌شدند، با این که اغلب روابط جنسی با زنان سفیدپوست داوطلبانه صورت می‌گرفت. حتا دلایل ناچیزتری کافی بود تا محکوم به مرگ شد. روزنامه «آتلانتا کانستیتیوشن» روز ۱۱ ژوئیه ۱۹۳۴ در مورد اعدام یک جوان سیاه‌پوست ۲۵ ساله گزارش داد، «که متهم بود "نامه‌ای بی‌شرمانه و توهین‌آمیز" به یک دوشیزه جوان سفیدپوست در: هیندز کانتی "نوشته»؛ در این مورد «گروه بزرگی از شهروندان مسلح» تصمیم گرفت فرد جوان را گلوله‌باران کند.^{۶۳} کشتار کم‌وبیش سادیستی تنها متوجه «متهمین» نمی‌شد، بلکه افراد مظنون را نیز دربر می‌گرفت. روزنامه‌های آن دوران را ورق بزنیم و عنوان‌های آن‌ها را مطالعه کنیم: «دادگاه منصفه رأی برائت صادر کرد، ولی بعد از آن لینچ صورت گرفت؛» «فرد مظنون در میدان "باستروپ" از درخت آویزان شد؛» «اشتباهاً فرد دیگری لینچ شد.»^{۶۴} خشونت تنها به این منحصر نمی‌شد که فرد مسؤول و یا مظنون را مجازات کند: گاهی پیش می‌آید که قبل از لینچ فرد مزبور کلبه‌ای که او با خانواده‌اش در آن زندگی می‌کرد به آتش کشیده می‌شد و کاملاً ویران می‌گردید.^{۶۵}

صرف‌نظر از سیاه‌پوستان ترور شامل حال آن سفیدپوستانی نیز می‌شد، که روابط بیش از حد نزدیکی با آنان داشتند و که متهم به خیانت به نژاد خود می‌شدند. این امر مثلاً از عنوان مقاله‌ای در روزنامه «گالوستن تریبیون» روز ۲۱ ژوئن ۱۹۳۴ مشهود بود: «یک دختر سفیدپوست در زندان است و دوست سیاه‌پوست او

لینچ شد.» روزنامه «شیکاگو دیفندر» چند روز بعد طی سرمقاله‌ای توضیح داد که «در ایالت تکزاس یک زن سفیدپوست می‌تواند وقیح‌تر از یک سگ با یک کاکاسیاه جفت‌گیری کند.»^{۶۶} و اگر زنان ملاحظه نمی‌کردند رژیم تروریستی سفیدپوستان برتر آن‌ها را به طور مضاعف مجازات می‌کرد: هم آزادی‌های فردی آنان را می‌ربود و هم احساسات آنان را عمیقاً جریه‌دار می‌کرد در نتیجه ترور، شهروندان سفید و سیاه را هدف قرار می‌داد، که هیچ‌نوع عمل سیاسی انجام نمی‌دادند ولی محکوم بودند که زندگی خصوصی آن‌ها هنجارهای جامعه را در نظر نمی‌گیرد.

«خیانت» به نژاد سفید می‌توانست اشکال به مراتب سنگین‌تری نیز به خود بگیرد. مثلاً کمونیست‌ها به عنوان «فاسق کاکاسیاهان» **nigger lovers** معرفی می‌شدند، سازوکار علیه لینچ کردن سازماندهی می‌کردند و به همین دلیل ترور رژیم سفیدپوستان برتر شامل حال آنان نیز می‌شد. آن‌ها می‌بایست «احتمال زندان، کتک، ربوده شدن و حتا مرگ را به جان می‌خریدند.»^{۶۷} و باز عنوان روزنامه‌های وقت بسیار روشنگرانه است: «ترس از کمونیسم، انگیزه لینچ کردن.»^{۶۸}

بازگردیم به شوروی استالین. بدون شک مجموعه اردوگاه‌های کار اجباری که بلافاصله پس از انقلاب اکتبر شکل گرفت، به ویژه با اشتراکی کردن کشاورزی ابعاد وحشتناکی به خود گرفت. ولی بیابید در اینجا نیز از اصل **tu quoque** (تو هم چنینی) استفاده کنیم. بیابید از مجتمع اردوگاه‌های کار اجباری در ایالات جنوبی آمریکا در پایان قرن ۱۹ و آغاز قرن ۲۰ که معرف حضور همه است بگذریم و آنچه را که در اواسط قرن گذشته صورت گرفت، بررسی کنیم. بین سال‌های ۱۹۵۲ و ۱۹۵۹ در کنیا شورش مائو مائو رخ داد. لندن به این شکل نظم را در مستعمره خود برقرار کرد: در بازداشتگاه «کامیتی» زنان مورد بازجویی قرار می‌گرفتند، مضروب و گرسنه نگه داشته می‌شدند، کار سنگین به آن‌ها واگذار می‌شد، از جمله کندن قبر دسته‌جمعی برای اجساد کشته شدگان بازداشتگاه‌های دیگر. بسیاری از زنان در بازداشتگاه کامیتی اطفال خود را به دنیا آوردند، ولی مرگ‌ومیر نوزادان در این بازداشتگاه بسیار چشم‌گیر بود. زنان اطفال مرده را شش تا شش تا دفن می‌کردند.^{۶۹}

حتا ممکن نیست در مورد کشتارهای به ویژه لجام گسیخته توده‌های مردم نیز از اصل «تو هم چینی» استفاده کرد. نمی‌دانم که آیا می‌توان کشتار کمونیست‌های اندونزی را (که توسط سازمان سیا سازماندهی و یا پشتیبانی شد) به عنوان «دومین هولوکاست قرن ۲۰» نامید. در هر حال آن نیز یک کشتار بود البته نه به کارایی صنعتی-حرفه‌ای نازی‌ها، ولی در عوض با سادیسیم بیش از حدی به اجرا گذارده شد. اما باید همه بدانند که پس از پایان رایش سوم دخالت غرب لیبرال در مستعمرات و نیمه‌مستعمرات نه تنها به استقرار دیکتاتوری‌های وحشتناک انجامید، بلکه به «نسل‌کشی» نیز کمک کرد: «کمیسون حقیقت‌یاب» گواتمالا در رابطه با سرنوشت بومیان «مایا»، که متهم شده بودند با مخالفین رژیم دست‌نشانده واشنگتن همکاری می‌کنند، این امر را برجسته می‌کند.^{۷۰}

در خاتمه. برای بورژواهای ترمیدوریان، ژاکوبین‌ها «آدمخواران هراسناک» بودند؛ بعد در کمون پاریس «اعمال آدم‌خوارانه باندهای ورسای» که نوادگان همان بورژوازی بودند، محکوم می‌شد.^{۷۱} در قرن ۲۰ طی جنگ‌های داخلی بلشویک‌ها مردم را به مبارزه علیه «آدمخواری بورژوایی» دعوت می‌کردند.^{۷۲} بعدها همان‌طور که می‌دانیم استالین نژادپرستی ضدسامی را که مبین «آدم‌خواری» بود، محکوم کرد. ولی امروزه تراژدی و واقعه هولناک جزیره «نازینو» را که به آدم‌خواری به معنی واقعی کلمه انجامیده بود، مستمسک قرار داده تا روند تکاملی را که با انقلاب اکتبر آغاز شده بود به سطح وحشیگری معمولی تنزل داده و به عنوان «آدم‌خواری سرخ» محکوم کنند.^{۷۳}

برای این که از حقیقت دور نشویم باید گفت که قبلاً نیز دوره‌هایی از آدم‌خواری به وجود آمده بود: در سال ۱۹۲۱ گرسنگی در روسیه شوروی به قدری سخت بود، «که به آنتروف‌اگی (آدم‌خورای) منجر شده بود.»^{۷۴} یک سال بعد فیلسوف لیبرال ایتالیایی، «گیدو دِ روجیرو» عقیده داشت:

محاصره آنتانت، که قصد نابودی بلشویک‌ها را داشت، مردان، زنان و کودکان روس را به قتل رسانید. آیا فقرای گرسنه قادر بودند با شیوه مؤدبانه و دمکراتیک با نمایندگان آنتانت که آن‌ها را به گرسنگی محکوم

کرده بودند، گفت وگو کنند؟ طبیعی است که همه دور دولت خود جمع شدند و دشمنان دولت را دشمنان

خود دانستند.^{۷۵}

همین طور که می بینیم این فیلسوف لیبرال نه دولت شوروی، بلکه آنتانت را مقصر اعلام می کند. همین طور «موارد آدم خواری» در سال ۱۹۲۸ در برخی از نقاط چین^{۷۶} را به سختی می توان به کمونیست ها مربوط کرد که ۲۰ سال بعد به قدرت رسیدند؛ این موارد حداکثر غرب را محکوم می کند که با به راه انداختن جنگ تریاک، بزرگ ترین کشور آسیایی را به قعر فلاکت کشاندند. ولی بازگردیم به سال های ۱۹۳۰ و از شوروی استالین به آمریکای فرانکلین د. روزولت برویم. به همین بی رحمی در آلاباما خشونت های زیادی نسبت به سیاه پوستان اعمال می شد:

اول از همه آلت تناسلی او را می بردند و او را مجبور می کردند آن را میل کند بعد بیضه هایش را می بردند و او را مجبور می کردند آن ها را بخورد و بگوید که به او مزه می دهد. بعد از آن گوشت های تن او را با چاقو می بردند و یکی پس از دیگری می توانست انگشت دست و یا پای او را برد. برای سوزاندن کاکاسیاه از بالا تا پایین از میله های داغ آهنین استفاده می شد. طی مدت شکنجه طنابی به گردن «نیل» بسته شده بود و او را از سکو به پایین هل می دادند تا تقریباً خفه شده بود ولی باز شکنجه از نو سر می گرفت. پس از چندین ساعت مجازات از این نوع تازه آن ها تصمیم گرفتند که او را بکشند. جسد «نیل» با طنابی به پشت یک ماشین بسته شد و تا خانه «کانیدی» روی زمین کشیده شد. ورود آن ها از طرف ۳۰۰ تا ۷۰۰ نفر که از ایالات مختلف جنوب آمریکا به آنجا آمده بودند، مورد استقبال قرار گرفت. بعد از آن هم هنوز جسد مقتول مورد سرگرمی بود و سرانجام عکس آن به قیمت «۵۰ سنت» به فروش رسید؛^{۷۷}

در اینجا ما به این بحث خاتمه می دهیم ولی واقعیت این بود که استفاده از اصل «تو هم چینی» باعث شد

که آمریکای ف. د. روزولت یک مورد از آدم خواری بیابیم که ناشی از نیازهای عمومی، اغتشاش و یا

گرسنگی وقوع پیدا نکرده بود، بلکه حاصل تحمیل خودخواری که مانند یک نمایش تئاتر عمومی

سازمان یافته بود و آن هم در جامعه ای که در راحتی و رفاه بود.

در مقابل هم قرار دادن معمول جنبش کمونیستی و غرب لیبرال، از نظر غرب سرنوشتی که مختص خلق‌های مستعمرات و خلق‌هایی که به مستعمرات تعلق داشتند و هم‌چنین تصمیماتی را که کم‌وبیش در وضعیت‌های بحرانی گرفته می‌شد، انتزاعی جلوه می‌دهد. آیین مانوی (Manichäismus) یعنی جهان را بین خوب و بد تقسیم کردن، نتیجه این قیاس بین دو اندازه کاملاً مختلف است: مقایسه جهانی که تنها در فضای مقدس و در دوران کاملاً عادی و بی‌دردسر خود به سر می‌برد و پیروزمندانه خود را با جهانی مقایسه می‌کند که، از یک طرف کوشش می‌کند تا موانع میان فضای مقدس و فضای دنیوی و پیش‌پا افتاده و یا موانع بین فضای متمدن‌ها و وحشی‌ها را زیر سؤال قرار دهد و از طرف دیگر مجبور است با یک وضعیت اضطراری درازمدت و خصومت خلل‌ناپذیر این پاسداران حریم خاصه و مقدس دست و پنجه نرم کند.

۵- خبیث و یا مقدس جلوه دادن: نمونه «بزرگ‌ترین تاریخ‌شناسی زنده مدرن»

بنا بر نظر کانکست فاجعه قرن ۲۰ در حقیقت با ورود مانیفست حزب کمونیست به «نظم دموکراتیک و بورژوایی» غرب آغاز شد: ایده‌هایی که توسط مارکس و انگلس مطرح شد «در همه جهان حداقل برای ۵ نسل مشکلات فراوانی به وجود آورد.»^{۷۸}

بینیم وضعیت جهان در سال ۱۸۴۸، سالی که مانیفست مخرب انتشار یافت، چگونه بود؟ با بریتانیای کبیر آغاز کنیم که برای کانکست یکی از دو مرکز خاص و برجسته جامعه آنگلو-کلتی و در نتیجه تمدن واقعی به شمار می‌رفت. از دید «توکویل» اواسط قرن ۱۹ منطقه صنعتی منچستر و محله‌های کارگری یک «هزارتویه طاعون‌زده» و یا یک «جهنم» بود: کلبه‌های فقیرانه آن شبیه به «آخرین سرپناهی بود که فردی می‌توانست بین فقر و مرگ پیدا کند.» و با این حال: «افراد بدبختی که در این غارها زندگی می‌کردند مورد رشک برخی دیگر بودند.» حال پردازیم به کارخانه‌ها و رشته کلام را به لیبرال فرانسوی بسپاریم: صحنه‌ای که قابل رؤیت است، «نفرت‌انگیزترین و منزجرکننده‌ترین شکل فقر است»؛ در یک طرف افراد بیماری که نمی‌توانند کار کنند و در انتظار مرگند و در طرف دیگر زنان و کودکان که قروقاطی «مانند

خوک در گل و لای اسطبل» وول می‌خورند و «انسان به سختی می‌تواند از لگد کردن بدن‌های نیمه‌عریان آنان خودداری کند.»

در فرانسه طبقات و اقشار مردم از این وضع راضی نبودند و ما شاهد بودیم چگونه توکویل خواستار مقابله با شورش ژوئن ۱۸۴۸ بود: هرکس که «مقاومت کند» باید فوراً اعدام شود. و علاوه بر آن نباید به اقدامات «آرام بخش و تسکین دهنده» قناعت کرد: برای این که نه فقط کوهی از الهامات ژاکوبین‌ها، بلکه «کلیه تپه‌های دیگر» را از میان برداشت باید یک بار برای همیشه کلیه مراکز توطئه را نابود کرد؛ نباید از استفاده از شیوه‌های قهرمانانه (... ابا داشت.)

در اواسط قرن ۱۹ بریتانیای کبیر ایرلند را بلعیده بود و همان‌طور که می‌دانیم «سلف اولیه آیشمن» صدها هزار نفر را محکوم به مرگ از گرسنگی کرده بود. در دیگر مستعمرات پادشاهی متحد بریتانیا نیز وضع بهتر از این نبود. در سال ۱۸۳۵ نایب‌السلطنه در مورد پی‌آمدهای از بین رفتن صنعت نساجی محلی که زیرپای صنایع بزرگ انگلیس له شد، به لندن گزارش داد: «نمی‌توان در تاریخ تجارت نسخه شبیهی با فلاکت موجود یافت. استخوان‌های ریسندگان پنبه رنگ زمین هندوستان را سفید کرده.» و این تراژدی هنوز به پایان نرسیده بود. به گفته یک منبع دیگر انگلیسی که وفادارانه کوشش می‌کرد تا امپراتوری را مورد تجلیل قرار دهد، دو سال بعد از آن مناطق مشخصی در هندوستان دچار قحطی وحشتناکی شدند. «به خاطر بوی تعفن شدید ناشی از اجساد که به علت تعداد زیاد دفن سریع آن‌ها ممکن نبود، کارمندان مظلوم انگلیسی مجبور بودند گردش‌های عصرانه تفریحی همه روزه خود را متوقف سازند.» و ظاهراً چشم‌انداز گردش‌های تفریحی عصرانه نیز زیاد مثبت به نظر نمی‌رسید: «آبله و وبا که بعداً شیوع یافت، تعداد بی‌شماری از مردمی را که از گرسنگی جان به در برده بودند، از بین برد.»^{۷۹} مرگ توده‌ای تنها نتیجه روندهای اقتصادی «عینی» نبود: تایمز در سال ۱۸۶۴ نوشت در نیوزلاند کوچندگان با کمک دولت لندن به زودی «ریشه کن کردن بومیان» را به پایان خواهند رساند.

و در مرکز دیگر جامعه «آنکلو-کلتی» و تمدن واقعی چه خبر بود؟ هنگامی که مانیفست حزب کمونیست به ناگهان اروپا را دچار عقوبت کرد، در ایالات متحده آمریکا برده‌داری در اوج شکوفایی خود بود. آمریکا برده‌داری را مجدداً در تکزاس که به تازگی به زور اسلحه از مکزیکی جدا کرده بود، بر پا ساخته و قبل از آن توسط جفرسون اعلام کرده بود که خلق «سان دومینگو-هائیتیان» را محکوم به گرسنگی خواهد ساخت، زیرا زنجیرهای بردگی را پاره کرده بود. در آمریکا تراژدی بومیان آمریکایی به تراژدی سیاه‌پوستان افزوده می‌شد. آن‌چه که به بومیان آمریکایی مربوط می‌شود ما تنها به بخشی اشاره می‌کنیم که یک تاریخ‌شناس آمریکایی این‌طور خلاصه کرده: «تحقیر کردن و از بین بردن سرخ‌پوستان کالیفرنیا ننگین‌ترین صفحات تاریخ ایالات متحده آمریکا را تشکیل می‌دهد. ننگی پاک نشدنی برای عزت و افتخار و هم‌چنین درک و شعور ایالات متحده آمریکا. آن‌چه آنجا رخ داد جنگ نبود، بلکه نوعی ورزش توده‌ای بود.»

در رفتار با خلق‌های مستعمرات و یا خلق‌هایی که ریشه‌های مستعمراتی داشتند، خشونت «نظم دموکراتیک و بورژوایی» غرب نه تنها اعمال می‌شد، بلکه توسط نویسندگانی که بی‌هیچ مشکلی در بتکده لیبرال پذیرفته شدند، از نظر تئوریک موکداً توجیه می‌گردید. توکویل از هم‌میهنان خود می‌خواست که خود را اسیر محضورات اخلاقی نکرده و برعکس واقعیات را در نظر بگیرند: برای تکمیل استیلا بر الجزیره که به هیچ‌وجه نمی‌توان از آن صرف‌نظر کرد، اجتناب‌ناپذیر است که «محصول آتش زده شود، انبارها خالی شود و در آخر زنان، مردان و کودکان غیرمسلح دستگیر شوند.» و حتا به طوری که از یکی از شعارها برمی‌آمد باید فراتر از آن رفته: «هر چه را که اجتماع دایمی انسان‌ها به شمار می‌رود و یا به سخن دیگر با شهریت شباهت دارد، ویران کرد (...). و در مناطقی که زیر سلطه عبدالقدر (رهبر شورشیان) قرار دارد اجازه بقاء و یا تأسیس هیچ شهری داده نشود.»^{۸۰}

تصویر مثبتی را که کانکست از جهان قبل از انتشار مانیفست حزب کمونیست ترسیم می‌کند، می‌توان در کنار تصویر مبتدلی که در اوایل قرن ۱۹ یکی از منتقدین جنبش مخالف بردگی از جامعه برده‌داری وقت ترسیم کرده بود، قرار داد:

مصون از ناملایمات زندگی، برخوردار از راحتی و رفاه که برای اغلب کشورهای اروپایی ناشناس است، ثروت‌های آنان در امان (زیرا آن‌ها دارای مالکیت بودند که مقدس بود)، به هنگام بیماری نه از نظر مراقبت و نه از نظر مادی چیزی از آن‌ها دریغ نمی‌شد، چیزی که در بیمارستان‌های مشهور انگلیس نایاب است، آن‌ها محافظت می‌شدند و ضعف پیری آنان مورد توجه قرار می‌گرفت، و آن‌ها در صلح و آرامش با کودکان و خانواده‌های خود زندگی می‌کردند (...). آن‌ها وقتی که خدمات ارزنده و مهمی انجام می‌دادند، آزاد می‌شدند؛ این تصویر واقعی و ساده مدیریت کاکاسیاه‌های ماست (...). احساسات صادقانه ارباب و برده را به هم پیوند می‌داد؛ ما با اطمینان در بین این افراد که به فرزندان ما تبدیل شدند، می‌خفتیم و بسیاری از ما نه قفل و نه زنجیری به درهای خود نصب می‌کردند.^{۸۱}

با این حال کانکست این «پیشکسوت جنگ سرد» از طرف یک تاریخ‌نویس درباری دیگر به عنوان «بزرگ‌ترین تاریخ‌شناس مدرن زنده» مورد تجلیل قرار می‌گیرد. یک چیز روشن است و آن: «تنزل دادن وقایعی که با انقلاب اکتبر آغاز شد و به ویژه شخصیتی که طولانی‌تر از همه اتحاد شوروی را رهبری کرده بود به سطح هیتلر، تنها آن سوی سکه تاریخ‌نگاری عامیانه جهان از قبل از سال ۱۹۱۷ و حتا قبل از انتشار مانیفست حزب کمونیست است.

۶- انقلاب ضدبردگی و خبیث جلوه دادن «سفیدپوست خوارها» و وحشی‌ها



توسن لوورتور

برای توضیح پایه منطقی این روند ایدئولوژیکی، بار دیگر منطق قیاس می‌تواند سودمند باشد. سه جنبش انقلابی بزرگ وجود داشت که به انحاء مختلف برده‌داری، نیمه‌بردگی خلق‌های مستعمرات و رژیم‌های نژادپرستانه و سلطه‌گری سفیدپوستان را به طور رادیکال زیر سؤال قرار می‌داد. اول از همه باید به انقلاب سیاه‌پوستان برده که متأثر از انقلاب فرانسه در سان‌دومینگو هائیتی رخ داد بیان‌دیشیم: این انقلاب که توسط «توسن لوورتور» (ژاکوبین سیاه) رهبری می‌شد به اعلام استقلال سان‌دومینگو-هائیتی، اولین کشور در قاره آمریکا انجامید، که برده‌داری را از میان برداشت. جنبش انقلابی بزرگ دوم، جنبشی بود که در ایالات متحده که با تبلیغات ضدبرده‌داری و جنگ‌های استقلال‌طلبانه داخلی آغاز شد و در دوره بسیار کوتاهی (سال‌های احیاء) به استقرار جامعه‌ای چندنژادی انجامید که در آن سیاه‌پوستان آزاد شده به حقوق کامل نه تنها شهروندی، بلکه حقوق سیاسی دست یافتند و سرانجام باید انقلاب اکتبر را یادآور شویم که بردگان کلیه مستعمرات را فراخواند تا زنجیرهای خود را پاره کنند و کلیه نژادهایی را که تا آن لحظه جزو «نژادهای پست» محسوب می‌شدند، به مبارزه شدید برای کسب استقلال و آزادی دعوت کرد.

این سه جنبش بزرگ نوعی محو سطحی و یا تحریم را از سر گذراندند و به دوران‌های تاریخی تاریک و یا نیمه‌تاریک واصل شدند که امروز نیز هنوز ادامه دارد. مثلاً انقلابی را که «توسن لوورتور» رهبری کرد در

نظر بگیریم. در دهه‌های نخست قرن ۱۹ کسانی که مدافع و هوادار این انقلاب بودند، «آدمخوار و قاتل سفیدپوستان» معرفی می‌شدند.^{۸۳} در رابطه با سان دومینگو توکویل تنها با اشاره به «فاجعه خونین»، که «به حیات آن پایان داد» قناعت می‌کند. برخلاف واقع جزیره درست در همان زمانی به حیات خود پایان می‌دهد که برای اولین بار در قاره آمریکا به دوران بردگی پایان می‌بخشد! ولی برای این که جو آن زمان را توصیف کنیم، سودمند است که نقل قولی از نوول مشهور «هاینریش فون کلایست» نامزدی در سان دومینگو ارایه کنیم که در اوایل قرن ۱۹ رخ می‌دهد، «هنگامی که سیاهان سفیدپوستان را به قتل می‌رسانند» و حتا «کشتار سفیدپوستان» تحت تأثیر «جنون کلی انتقام‌جویی» صورت می‌گرفت. این گونه مجرم ساختن انقلابات بزرگ بعد از آن برای مدت‌های طولانی بلامنازع حاکم بود. مثلاً در اوایل قرن ۲۰ می‌توان آن‌را در آثار «لوثرپ استودارد» بازیافت: این فرضیه‌پرداز نژاد برتر **White Supremacy** با محکوم کردن انقلاب سیاه‌پوستان سان دومینگو، همین‌طور مرحله دوم و سوم مبارزه علیه نژادپرستی و برده‌داری را محکوم می‌کند و به عنوان خائنین به منافع نژاد سفید پیگیرانه هم ژاکوبن‌های فرانسوی، هم هواداران رادیکال مخالف تبعیض نژادی و خواستار برابری نژادی در ایالات متحده و هم بلشویک‌ها را محکوم می‌نماید.

آن‌چه که مربوط به دوران «احیاء» می‌شود، باید به هشدار یک تاریخ‌شناس مهم آمریکایی توجه کرد: «با وجود شکست نظامی در جنگ داخلی، پیروزی جنوب در عرصه ایدئولوژی سال‌ها برقرار بود.»^{۸۴} می‌تواند این‌طور به نظر رسد که حداقل در این مورد شک و تردید موجود نیست: با وجود سابقه صدها ساله برده‌داری واقعی، دوره «احیاء» مجبور بود در مقابل یک رژیم تروریستی، که به قدری هولناک بود که به عنوان دردناک‌ترین دوران در تاریخ آفریقای آمریکا ثبت شده، عقب‌نشینی کند. و با این حال می‌بینیم که چگونه ویلسون این دوره تاریخی را به طور تصنعی خلاصه می‌کند: «اربابان با بردگان خانگی خود همواره با تفاهم و حتا محبت رفتار می‌کردند.» در اوج مبارزه برای آزادی بود که دوره «احیاء» شکل گرفت که طی آن در جنوب اکثریتی به وجود آمد که به سیاه‌پوستان اتکا داشت: «یک کارناوال فوق‌العاده جنایات رسمی»، که خوشبختانه «صعود طبیعی و اجتناب‌ناپذیر سفیدپوستان» را به پایان رساند.^{۸۵} یکی از شخصیت‌هایی که به محراب مقدس ایالات متحده و غرب راه یافته، دورانی را که برده‌داران تسلط کامل بر

جانور انسان‌نما داشتند و رژیم حاکمین سفیدپوست لنینج سیاه‌پوستان و زجرکش کردن بردگان سابق را به شکل نمایش توده‌ای سازمان می‌دادند، دوران وحشتناکی نمی‌داند. نه؛ منظور از «جنایات رسمی»، آن دوران کوتاه بلافاصله پس از جنگ‌های تجزیه‌طلبانه است، که کوشش شد حقوق شهروندی مردمان آفریقای آمریکا جدی گرفته شود. مدت‌ها «احیاء سیاه» و یا «احیاء رادیکال» مترادف با «توتالیتاریسم» و یا پدیده‌ای که پیش‌درآمدی برای «فاشیسم و یا نازیسم» محسوب می‌شد: این پدیده بعد از جنگی تحمیل شد که به «جنگ مطلق نازی‌ها» شباهت داشت و مدعی بود با زور اصول برابری و اختلاط نژادی را محقق سازد و در این راه توجهی به اراده اکثریت مردم (سفیدپوست) نمی‌کرد و به شهروندان وحشی رو می‌کرد که نتیجتاً به برکت «قدرت جسمانی تمدن مغلوب بربریت گردید.» خوشبختانه کوکلوکس کلانی وجود داشت که علیه این وحشت اعتراض کرد و آن را در چارچوب مشخصی محدود نگه داشت. این شوالیه‌های نترس و بی‌عیب و نقص، سازمانی که هنوز نظم شوالیه‌ای در آن حکم‌فرماست و از مدت‌ها پیش وجه مشخصه جنوب ایالات متحده آمریکا است! این‌ها خطوط اصلی آن نوع از تاریخ‌نویسی است، که نفوذش به مراتب فراتر از شکست رایش سوم هنوز ملموس است.^{۸۶}

و سرانجام دورانی که با انقلاب اکتبر آغاز شد و بردگان مستعمرات را فراخواند، زنجیرهای خود را پاره کنند و در استبداد استالین به اوج خود رسید.

طبیعتاً مسأله بر سر این نیست که بازیگران اصلی این سه مبارزه بزرگ آزادی‌خواهانه را بی‌عیب و نقص نشان داد. یکی از تاریخ‌شناسان مهم انقلاب بردگان سیاه در سان دومینگو علیه «این اسطوره عمومی که می‌گوید لغو برده‌داری باعث از بین رفتن سفیدپوستان شد» پلمیک کرد؛ ولی مسجل است که در این سو و یا آن سو کشتار صورت گرفته بود. تردیدی نیز در مورد خشونت غیرقابل وصفی که جنگ داخلی در ایالات متحده از شمال و به ویژه از طرف «شرمان» اعمال شد نیست، که موکداً در نظر داشت مردم غیرنظامی را سرکوب کرده و «جورجیا را به گریه درآورد»^{۸۸} و ظاهراً سرمشق هیتلر بود. و در پایان جای بحثی نیز در مورد خصلت بی‌رحمانه دیکتاتوری که در ابتدا توسط لنین و سپس بی‌رحمانه‌تر توسط استالین اعمال شد نیست. به نظر می‌رسد که در بین معضلات نامبرده حداقل معضل دوم، یعنی جنوب برده‌دار، اکنون

در سطح تاریخ‌نگاری مغلوب شده است: دیگر از نظر سیاسی درست نیست که تأسف برده‌داری و یا رژیم نژاد برتر را خورد. ولی آنچه که امروز بدیهی به نظر می‌رسد مجرم شناختن و بدنام دانستن «استالینسم» (و وقایعی که با انقلاب اکتبر آغاز شد) است و معادل قرار دادن استالین با کسانی که سنن استعماری را پذیرفته و تشدید کردند و موكداً مدعی داشتن حقوق «نژاد برتر» و نابودی و یا به بردگی کشیدن «نژاد پست‌تر» شدند: این نشانه آنست که مداحین استعمار هنوز نه در سطح سیاسی و نه در سطح تاریخ‌نگاری در جنگ مغلوب نشده‌اند.

۷- تاریخ جهان به مثابه «امر عجیب و غریب هیولاها» و «تراتولوژی»

(آسیب‌زایی)

این جنبش تاریخی که رادیکال‌تر از دیگر جنبش‌ها نخوت «نژاد برتر» را که قرن‌ها از سنن استعماری کلاسیک تا کوشش‌های رایش سوم برای رادیکالیزه کردن آن و تعمیم آن حتا در اروپا زیر سؤال برد و توفان به پا کرد، محکوم به نفرین محو یادبود شد.

هیچ جنبش دیگری را نمی‌توان یافت که به این شدت مجرم شناخته شده و محکوم شده باشد. مثلاً لیبرالیسم را در نظر بگیرید. اگر صفحات نگاشته‌های اصیل و والای آن را کنار بگذاریم (تکیه روی لزوم تحدید قدرت، حکومت قانون و این بینش که بازار، رقابت و تلاش‌های فردی در تکامل نیروهای مولده و ثروت اجتماعی بسیار مؤثر است) و تنها خود را روی سرنوشتی متمرکز کنیم که خلق‌های مستعمرات و یا خلق‌هایی که در گذشته در مستعمرات زندگی می‌کردند با آن دست به گریبان بودند، قرن‌ها بردگی، انواع خشونت‌بار کار کم‌ویش اجباری، نسل‌کشی و حتا (همان‌طور که به کرات توسط تاریخ‌شناسان مطرح می‌شود) هولوکاست، در آن‌صورت لیبرالیسم را هم می‌توان کم‌ویش خبیث و مجرم تعبیر کرد.

در فضای امروزی «جنگ علیه ترور» به اندازه کافی کتاب‌هایی یافت می‌شود که با استناد به سوءقصد‌های انتحاری مثلاً وحشت‌سلان در سال ۲۰۰۴ در روسیه (که تروری کور و بی‌حد حتا کودکان را هدف قرار

داد) اسلام را به عنوان تاریخ خونین و بی‌رحمانه کشورگشایی معرفی می‌کند که با شقاوت علیه مغلوب‌شدگان عمل کرده و رد پای خونینی از خود به جای می‌گذارد. ولی آن‌چه به فراموشی و اغماض واگذار می‌شود، نقش اسلام در ایجاد تمدن چند نژادی و چندفرهنگی است که اسپانیا قبل از تسخیر دوباره توسط مسیحیان مبین آن بود، نقش اسلام در زیر سؤال قرار دادن رادیکال جامعه کاستی در هندوستان، و کلی‌تر نقش آن در ترغیب مبارزه آزادی‌خواهانه خلق مستعمرات در قرن ۱۹ بود.

البته در مقابل می‌توانیم انتشار یک کتاب قطور تاریخ جنایی مسیحیت را نام ببریم: نکته مرکزی این کتاب محکوم کردن نادانی و خشونت است که مدعی است تنها خداوند واقعی را می‌شناسد. این کتاب به همین صورت جنگ‌های صلیبی خانمان‌برانداز (که علیه کفار در دیار غربت و مرتدین در درون به راه انداخته شد)، جنگ‌های مذهبی، انکیزیسیون و تفتیش عقاید، پیگرد ساحره‌ها، مشروعیت بخشیدن به کشورگشایی استعماری غرب با شقاوت‌های ویژه خود، و پشتیبانی رژیم‌های خونخوار و مستبد حتا در قرن ۲۰ را محکوم می‌کند.^{۸۹} و بار دیگر سطحی‌گرایی و فراموشی دست به دست هم می‌دهد: به این صورت که مسیحیت ایده برابری در بین انسان‌ها را تبلیغ و در قرن ۱۸ و ۱۹ هنوز جنبش الغاء برده‌داری را رهبری می‌کرد، بخش مهمی از روند تبلور جامعه دمکراتیک را تشکیل می‌داد.

این را نیچه با نفرت علنی و صریح خود به خوبی درک کرده بود و به همین دلیل می‌توانست انگیزه خشونت‌بار و تبهکارانه آن را که با وجود ظاهر وجه مشخصه مسیحیت و یهودیت بود، متهم سازد: از آنجا که آن‌ها ایده برابری را تبلیغ می‌کنند و به طور کل در قبال ثروت، قدرت و زندگی خوب احساس گناه ایجاد می‌نمایند، در نتیجه پیامبران یهودی (عیسی و موسی) مسؤول اصلی کشتارها در جنگ‌های دهقانی، انقلاب پوریتانی، انقلاب فرانسه و کمون پاریس محسوب می‌شوند. تداومی که بعدها به آنتی‌سامی قرن ۲۰، هیتلر و جنبش کمونیستی و انقلاب یهودی بلشویکی اکتبر ۱۹۱۷ گسترش پیدا کرد.

اکنون به زبان گرامشی می‌توانیم بگوییم که «گذشته» «غیرمنطقی» و «هولناک» به نظر می‌رسد: تمام تاریخ به «امر عجیب و غریب هیولاهای» و یا «تراتولوژی» مبدل می‌گردد.^{۹۱} نویسندگان و شخصیت‌هایی

که کوشش می‌کنند، به نحوی از شرف و حیثیت کمونیسم دفاع کنند، گه‌گاه در مقابل تقلیل وقایعی که با انقلاب اکتبر آغاز شد به جنایات و یا جنون جنایتکارانه، این‌طور واکنش نشان می‌دهند که خود را از تاریک‌ترین دوران تاریخ این جنبش جدا می‌کنند و آن را خیانت و یا انحراف از ایده‌آل‌های اولیه انقلاب بلشویکی و یا آموزش لنین و یا مارکس قلمداد می‌نمایند. اگر دقیق‌تر بررسی کنیم خواهیم دید که این کوشش نیز نتیجه دیگری جز آن که بررسی کردیم، ندارد. آیا تمام بی‌رحمی‌هایی که در کتاب تاریخ جنایی مسیحیت معرف حضور ما مطرح شده «خیانت» و یا «انحراف» از مسیحیت بوده است؟ آیا رژیم‌هایی که بر پایه پروتستانتیسم بر پا گردید «انحراف» از رفرماسیون (و انحراف از پرنسپ آزادی مسیحیان که با جلال و جبروت از طرف مارتین لوتر اعلام شد) بود؟ اگر این‌طور ادامه دهیم اولیور کرامول (اولین و آخرین رئیس‌جمهور انگلیس) نسبت به بازیگران انقلاب پوریتانی یک «منحرف» بود و ترور ژاکوبین‌ها «انحراف» از ایده‌های ۱۷۸۹. آیا اصولگرایی امروزی اسلام نسبت به قرآن و آموزش‌های محمدی «انحراف» است؟ مطابق با این نظر هر کس که بخواهد، می‌تواند به بردگی کشیدن و نابود کردن خلق‌های مستعمرات، توسط غرب لیبرال را «انحراف» از لیبرالیسم تعبیر کند. در نتیجه واشنگتن، جفرسون، مدیسون، همه برده‌داران و یا هم‌چنین فرانکلین که می‌گفت: «خواست الهی است که این وحشی‌ها (سرخ‌پوستان) نابود شوند تا جا برای دهقانان باز گردد»، همگی «خائن» بوده‌اند. در آن‌صورت «جان لوک» نیز باید خائن به لیبرالیسم شناخته شود، هر چند که به‌طور کل به عنوان پدر معنوی این شیوه فکری معرفی می‌شود و با این حال نه تنها خلع ید سرخ‌پوستان و تبعید آن‌ها را مشروعیت بخشید، بلکه همین‌طور که یک تاریخ‌شناس مهم (دیوید ب. دیویس) اذعان نمود «آخرین فیلسوف بزرگی است که کوشش کرد برده‌داری مطلق و همیشگی را توجیه کند.» از این طریق ما حرم اندیشمندان بزرگ لیبرالیسم را به نمایشگاهی از خائنین زنده مبدل می‌کنیم.

این‌گونه استدلال سؤال برانگیزتر می‌شود که فکر کنیم برای یک فرضیه پرداز برده‌داری مشهور لیبرال مانند «جان سی. کالهن»، وقتی مخالفین برده‌داری با ژاکوبینیسم و فناتیسم خاص خود دست به اعتراض می‌زنند، آنان را محکوم می‌کند که به ایده‌آل‌های لیبرال تفاهم و به رسمیت شناختن حقوق مالکیت در کلیه اشکال خود خیانت می‌کنند. این برداشت متقاعدکننده‌تر نمی‌شود، اگر بخواهیم آن را در مورد تاریخ مارکسیسم و

کمونیسم به کار ببندیم. قبل از هر چیز از ۲۰-مین کنگره حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی استالین جنایتکار و خائن محسوب می‌گردد. ولی نباید فراموش کرد که به نظر رهبری حزب کمونیست چین و یا آلبانی هواداران استالین‌زدایی متهم به خیانت و رویزیونیسم می‌شدند. در دوران ما مجرم شناختن و بدنام کردن شامل حال لنین، مائوتسه دونگ، تیتو و پول‌پوت می‌شود و حداقل هوشی‌مین و یا فیدل کاسترو را معاف نمی‌دارد. اگر به مقوله خیانت تکیه کنیم، نتیجه نسبتاً ناقصی به دست خواهیم آورد. تاریخ جنبش کمونیستی که بسیار پرطمطراق از طرف ایدئولوژی حاکم، جنایت قلمداد می‌شود، از طرف کسانی که نمی‌خواهند خود را موافق ایدئولوژی حاکم نشان دهند، تغییر اسم داده شده و تاریخ خیانت به ایده‌آل‌های اولیه نامیده می‌شود. در مورد لیبرالیسم و یا مسیحیت نیز اگر سیاه‌ترین صفحات آن‌ها را مبین خیانت به ایده‌های اولیه تعبیر کنیم، به نتایج مشابهی خواهیم رسید. در نتیجه نظری که در اینجا مورد انتقاد قرار می‌گیرد، دارای این نقطه ضعف است که تاریخ واقعی و دنیوی را به کنار می‌گذارد و آن را توسط یک تاریخ تحریف شده عجیب و سرنوشت‌ساز و تخطئه‌دکترین‌ها جایگزین می‌کند و آن را پیشاپیش به عرش خلوص و تقدس بالا می‌برد.



اولیور کرامول (اولین و آخرین رئیس‌جمهور انگلیس)

ولی فرضیه هرگز بی‌تقصیر نیست. تاریخ‌نگاری امروزی، اغلب تعبیر تاریخ روسیه شوروی تنها از منظر «خیانت» و «انحراف» از ایده‌آل‌های اولیه را تحقیر می‌کند و مردود می‌شناسد و کوشش می‌کند که نه تنها

بلشویک‌ها را در کل مجرم و تبهکار جلوه دهد، بلکه حتا نویسندگانی که پیش شرط‌های تئوریک ترور و گولاگ را آماده ساختند، و بلشویک‌ها به آن‌ها استناد می‌کنند، نیز مجرم قلمداد کنند. البته بهتر است که رابطه غیرقابل تغییری مشخص نگردد و درجات مختلف مسؤولیت با یکدیگر اشتباه نشود ولی مجاز و حتا لازم است که نقش (غیرمستقیم و باواسطه) مارکس و انگلس مورد بررسی قرار گیرد. و در این راه لازم است که اسطوره بی‌گناهی فرضیه‌ای که آن‌ها مطرح ساختند مردود اعلام گردد و در مورد داستان واقعی موفقیت آن‌ها و دلایل این موفقیت تحقیق به عمل آید. در مورد روشنفکران بزرگ دیگر نیز حتا با این که آن‌ها در سنن فکری دیگر و مخالفی قرار دارند باید به طریق مشابهی رفتار کرد. مثلاً به «لوک» بیاندیشید. آیا رابطه‌ای بین امتناع او از تعمیم تفاهم و حتا «هم‌دردی» در مورد «پاپیست‌ها» (طعن به کاتولیک‌هاست) و حمام خونی که در بین کاتولیک‌های ایرلندی به راه انداخته شد، وجود دارد؟ و چه رابطه‌ای بین توجیه تئوریک برده‌داری در مستعمرات و تجارت برده و وضعیت دردناک سیاه‌پوستان، که امروز کنشگران آفریقای آمریکا آن را هولوکاست سیاه می‌نامند، وجود دارد؟ و یا این که دوران تاریخی مارکس و انگلس را در نظر بگیریم: آیا نباید «جان استوارت میل» یک نظریه پرداز «استبداد» غرب علیه نژادهای «پست» (که آن‌ها را مؤظف به «اطاعت مطلق» می‌دانست) و روی تأثیر مطلوب برده‌داری بر «قبایل وحشی» که قابلیت تحمل کار و انضباط را ندارند، تکیه می‌کرد، مسؤول ترور و کشتاری دانست که کشورگشایی‌های استعماری را مشایعت می‌نمود؟

هیچ شخصیت و هیچ جنبشی نمی‌تواند از پاسخ به این سؤال‌ها سر باز زند. دیدیم که نیچه از سخنان مبارزه‌جویانه داغ پیامبر یهود و پدران کلیسا علیه قدرت و ثروت حرکت می‌کرد تا خصلت ویران‌گر و خونین چرخه انقلابی را توضیح دهد. در طرف مقابل کسانی که سازماندهندگان جنگ‌های صلیبی را به عنوان خائن به مسیحیت محکوم می‌کنند، بد نیست که آن بخش معمولاً فراموش شده را در نظر داشته باشند که عهد عتیق بخش جدایی‌ناپذیری از این مذهب است که «جنگ‌های خداوند» را هم‌چنین در هولناک‌ترین اشکال خود مشروع دانسته و ستایش می‌کند. در این مورد نیز در مقابل هم قرار دادن خشونت و حد متوسط بودن تاریخ واقعی و عالی بودن ایده‌آل‌های اولیه گمراه‌کننده است.

اگر یک بار مقصر بودن فرضیه تأکید شد، در آن صورت مسأله بر سر آن خواهد بود که درجه مسؤولیت را مشخص کرد. در قرن ۱۷ و ۱۸ بدن بسیاری از برده‌ها با علامت **RAC** داغ شده بود که حروف اول شرکتی بود که به تجارت برده مشغول بود **Royal African Company** و «لوک» یکی از سهامداران این شرکت بود. باید حداقل اذعان کرد که نویسندگان مانیفست حزب کمونیست هیچ نفعی از کار اجباری که ده‌ها سال پس از مرگ آنان مشخصه گولاگ بود، نمی‌بردند. مارکس و انگلس می‌توانند متهم شوند که پیشاپیش خشونت را مشروعیت بخشیدند که تازه بعد از مرگ آن‌ها و پس از ده‌ها سال عملی شده بود. ولی «جان استورات میل» این اعمال را در دوران حیات خود مشروعیت می‌بخشید؛ به همین صورت نیز می‌توانیم توصیه‌های اکید «توکویل» در مورد نحوه کم‌وبیش کشتار استعماری را مطرح کنیم (نابودی سیستماتیک شهرها در درون مناطقی که توسط شورشیان تسخیر شده بود) که نه آینده، بلکه زمان بی‌واسطه حاضر را در نظر داشت.^{۹۲} این بدان معنی است که مسؤولیت گناهایی که استعمار در مقابل چشمان نمایندگان سنن لیبرالی مرتکب می‌شد، به مراتب بیش‌تر و مستقیم‌تر بود تا مسؤولیتی که متوجه مارکس و انگلس برای گناهان رژیم شوروی، که به پای «استالینسم» نوشته شد. اگر راهی که از مارکس به استالین و گولاگ می‌رود پرده‌انداز و بغرنج است و به هر حال توسط وقایع غیرقابل پیش‌بینی مثل جنگ جهانی و وضعیت اضطراری مداوم مشکل‌تر می‌شود، راهی که «لوک» با تجارت برده و یا «میل» و «توکویل» با کار اجباری برای بومیان و کشتار استعماری دنبال می‌کردند بسیار روشن و چشم‌گیر است.

مثل فرضیه، اتوپپی هم نمی‌تواند خود را بی‌گناه قلمداد کند. در این رابطه لیبرال‌ها حق دارند، حتی اگر این استدلال را بسیار دگماتیک استفاده می‌کنند و آن را تنها در مورد مخالفین خود به کار می‌بندند و خود را از آن مستثنا می‌دانند: تاکنون اتوپپی بازاری که به تنهایی خود را تنظیم کند و از هر نوع دخالت دولتی بی‌نیاز باشد تا چه حد قربانیان انسانی و اجتماعی به همراه داشته است، اتوپپی که انگلیس به آن وفادار ماند، حتی بعد از این که در اواسط قرن ۱۹ آفتی محصول سیب‌زمینی کشور را نابود کرد و قحطی ناشی از آن صدها هزار نفر ایرلندی را به کام مرگ کشید؟ و یا یک نمونه جدیدتر: اتوپپی استقرار صلح جهانی همیشگی، که ترویج و تحمیل مسلحانه دمکراسی در جهان باید به آن تحقق بخشد (که قبل از جورج دبلیو بوش توسط ویلسون تبلیغ می‌شد و در ضمن مورد پسند فیلسوف معاصر و مشهور کارل پوپر نیز هست) تاکنون چه

فجایی به دنبال داشته و هنوز به دنبال خواهد داشت؟ درست به خاطر این که دچار دگماتیسم نشویم، باید در رابطه با تاریخ اتحاد جماهیر شوروی سؤال مشابهی مطرح کنیم. افراد زیادی تاریخ کشوری را که از بطن انقلاب اکتبر پدید آمد، «خیانت» مستمر به ایده‌های مارکس و انگلس تعبیر می‌کنند؛ در حقیقت به نحوی درست همین ایده‌های «اولیه» (ادعای ارشادی جامعه‌ای بدون دولت، بدون هنجارهای حقوقی، بدون مرزهای ملی، بدون بازار، بدون پول و نهایتاً بدون هرگونه مناقشه‌ای) بود که نقش مصیبت‌باری ایفاء کرد، زیرا از گذار به وضعیت عادی جلوگیری نمود و وضعیت اضطراری را که ناشی از بحران رژیم کهنه، جنگ و به دنبال آن هجوم دشمن بود، به درازا کشاند و تشدید کرد.

هر چند دو نظر مورد نقد در بالا که مقوله جنایت (و یا جنایت جنون‌آمیز) و یا خیانت را مطرح می‌کنند با یکدیگر تفاوت دارند، ولی دارای یک وجه مشترک هستند: هر دو دارای این گرایش هستند که توجه را به طبیعت جنایی و خائن افراد منفرد جلب کنند. عملاً این دو نظر کوششی برای درک تکامل واقعی تاریخی و تأثیر تاریخی جنبش‌های اجتماعی، سیاسی و مذهبی که کشش بین‌المللی به وجود آورده بود و نفوذشان تا مدت‌های نسبتاً طولانی وجود داشت، به عمل نمی‌آورند.

این نوع عملکرد در مورد رایش سوم نیز (که تنها ۱۲ سال به طول انجامید و تنها در بین «نژاد برتر» نفوذ داشت) ناپیکیرانه و گمراه کننده است. کار بی‌ارزشی است که اعمال تبهکارانه نازیسم تنها به پای هیتلر نوشته شود و این واقعیت مورد اغماض قرار گیرد که او دو عنصر مرکزی ایدئولوژی نازیسم را از جهان قبل از خود گرفته و رادیکالیزه کرده بود: یکی تحسین و تمجید وظیفه استعماری نژاد سفید و غرب که اکنون فراخوانده می‌شد تا سلطه خود را به اروپای شرقی گسترش دهد و دوم تعبیر انقلاب اکتبر به عنوان یک توطئه بلشویکی-یهودی، که شورش خلق‌های مستعمرات را دامن می‌زد و هیرارشی نژادها را به هم می‌زد و کلی‌تر مانند یک میکرب ارگانسیم جامعه را مبتلا کرده و به خطر بزرگی برای تمدن تبدیل شده است که باید با تمام امکانات، از جمله «راه‌حل نهایی» با آن مبارزه شود. برای درک پدید آمدن رایش سوم وحشتناک، بازسازی دوران کودکی و یا جوانی هیتلر مطرح نیست؛ و به همین صورت بی‌معنی است که بخواهیم با استناد به دوران جوانی استالین نهاد «گولاگ‌ها» را مورد بررسی قرار دهیم، که عمیقاً در تاریخ

روسیه تزاری ریشه داشت و از طرف کشورهای لیبرال غرب، البته هر یک به شیوه خود مورد استفاده قرار گرفت؛ هم در رابطه با کشورگشایی مستعمراتی و هم در رابطه با وضعیت اضطراری ناشی از جنگ ۳۰ ساله دوم. به همین صورت اگر بخواهیم به بردگی کشیدن، کشتن و منقرض کردن اقوام سرخ‌پوست را در درجه اول از خصلت‌های فردی پیشکسوتان ایالات متحده نتیجه‌گیری کنیم و یا این که بمباران‌های اتمی و استراتژیکی شهرهای آلمان و یا ژاپن را مربوط به طبیعت منحرف چرچیل و یا روزولت و ترومن بدانیم نیز گمراه کننده است. علاوه بر این، بی‌معنی است که برای درک گوانتانامو و یا ابوغریب به کودکی و یا نوجوانی جورج دبلیو بوش پردازیم.

بازگردیم به استالین. آیا اگر کسی این طور تعبیر نکند که همه چیز جنایت و یا جنون تبهکارانه و یا خیانت به ایده‌آل‌های اولیه بوده است، در آن صورت دچار کوردزهنی اخلاقی خواهد بود؟ تاریخ‌شناسان امروزی هنوز بر سر شخصیت‌ها و وقایعی که تقریباً ۲۰۰۰ سال پیش وجود داشته، بحث می‌کنند: آیا باید تصویر تاریکی را که هم اشرافیت سنا و هم مسیحیان از نرون ترسیم کردند، فله‌ای بپذیریم؟ به ویژه: آیا باید تبلیغات مسیحیان در مورد پادشاه روم را که گویی روم را به آتش کشید، تا بتواند مردم بی‌گناه هوادار مذهب جدید را متهم ساخته و آن‌ها را مورد پیگرد قرار دهد، باور داشت؟ و یا این که، همان‌طور که برخی از محققین ادعا می‌کنند، در مسیحیت اولیه واقعاً جریان‌های اصولگرا و آخرالزمانی وجود داشتند که کوشش می‌کردند مرکز بی‌دینی و گناه را خاکستر کنند تا تحقق امیدهای فرجام‌خواهانه خود را شتاب بخشند؟^{۹۳} چند صد سال را پشت سر بنهیم. در مورد پیگرد و آزار شدید مسیحیان که توسط دیوکلتیانوس دامن زده شد، تاریخ‌شناسان هنوز سؤالاتی مطرح می‌کنند: آیا این کار نتیجه نفرت غیرقابل تعریف مذهبی بود که در سنن روم باستان ناشناخته بود؟ و یا آیا نگرانی واقعی در مورد سرنوشت کشور نقش مهمی ایفا می‌کرد، که قدرت نظامی آن در اثر تبلیغات صلح‌دوستانه مسیحیان درست در زمانی که خطر حمله بربرها روزبه‌روز بیش‌تر می‌شد، به خطر افتاده بود؟ تاریخ‌شناسانی که این گونه سؤالات را مطرح می‌کنند، متهم نمی‌شوند که شکنجه و آزاری را که مسیحیان تجربه کردند، ساده می‌انگارند و می‌خواهند آنان را مجدداً تسلیم حیوانات وحشی و محکوم به زجر و عذاب بیش‌تری کنند.

متأسفانه کم مسأله‌دارتر است، اگر ما تاریخ مقدس مسیحیت را به شیوه‌ای انتقادی مورد نقد قرار دهیم تا شک و تردید در مورد هاله مقدسی که گرایشاً تاریخ غرب و کشور رهبری کننده را احاطه کرده فرموله کنیم. فاصله به مراتب دورتر زمانی و تقابل ضعیف منافع و شور و اشتیاق زمان حاضر، درک انگیزه‌های کسانی را که مقهور مسیحیت شدند ساده‌تر می‌کند. ولی اگر بخواهیم توضیحی برای انگیزه کسانی بیابیم که شکست آن‌ها راه را برای «قرن آمریکایی» باز کرد، سخت‌تر است. این امر ارتباطی را که خبیث جلوه دادن و زندگی‌نامه نوشتن برای تعبیر قرن ۲۰ و موفقیت پایدار کیش قهرمانی منفی هنوز هم دارد، روشن می‌کند.

زیرنویس‌ها:

بخش پنجم

۱. Lukacs, 1954, S. 603
۲. Lukacs, 1954, S. 664
۳. Lukacs, 1954, S. 613
۴. Churchill, 1974, S. 7313
۵. Arendt, 1966, S. 232
۶. Horne, 1988 S. 163-75
۷. Markusen/Kopf, 1995
۸. Chamberlain, 1937, S. 997 u. 33
۹. S. Losurdo, 2010, Kap. 10,§3 u. 4
۱۰. In Annett, 2001, S.6
۱۱. Bullock, 1992
۱۲. Gardner, 1993
۱۳. Thomas, 1988, S.296
۱۴. Schlesinger jr., 1967, S. 338
۱۵. Roberts, 2006, S. 38-45
۱۶. Ruge/Schumann, 1997, S.S.50
۱۷. Kubisch, 1965, S. 256-258
۱۸. Losurdo, 2007, Kap. % §1 u,4
۱۹. Hitler, 1965, S. 238
۲۰. Shirer, 1974, S.453
۲۱. Baumont, 1969, S. 161
۲۲. Goebbels, 1992, S. 876
۲۳. Baumont, 1969, S. 92f
۲۴. Taylor, 1996, S. 259
۲۵. Wolkogonow, 1989, S. 468
۲۶. Gardner, 1993, S. 44
۲۷. Wolkogonow, 1989, S.465
۲۸. Brecher, 1965, S 89f
۲۹. Gandhi, 1969-2001, Bd. 80, S.200
۳۰. Gandhi, 1969-2001, Bd. 80, S.293
۳۱. Robersts, 2006,S. 5
۳۲. Mao-Zedong, 1978, Bd. 2, S.303
۳۳. Coox, 1990, S. 261
۳۴. Romein, 1969, S. 261
۳۵. Nolte, 1987, S. 313f
۳۶. Montefiore, 2007, S. 354
۳۷. Hitler, 1965, S. 1423
۳۸. Hitler, 1965, S. 1653
۳۹. Deutscher, 1962, S. 474

- Dimitroff, 2000, S. 320 .۴۰
 Dimitroff, 2000, S. 333 .۴۱
 Dimitroff, 2000, S. 316 .۴۲
 Dimitroff, 2000, S. 321 .۴۳
 Deutscher, 1962, S. 478 .۴۴
 Dimitroff, 2000, S. 373 .۴۵
 Dimitroff, 2000, S. 381 .۴۶
 Nolte 1987, 2000, S. 313 .۴۷
 Kershaw, 2000, S.387 .۴۸
 Arendt, 1966, S. 309 .۴۹
 Stalin, 1971-1973, Bd. 13, S. 260f .۵۰
 Stalin, 1971-1973, Bd. 14, S. 68f .۵۱
 Stalin, 1971-1973, Bd. 14, S. 187 .۵۲
 Arendt, 1972, S. 196 .۵۳
 Feuchtwanger, 1993, S.70f .۵۴
 Roberts, 2006, S. 182 .۵۵
 Kershaw, 2000, S. 398 .۵۶
 Hitler, 1965, S. 205 .۵۷
 Butler, 2005, S. 82 .۵۸
 Arendt, 1966, S. 440 f .۵۹
 Goldmann, 2007, S. 5 .۶۰
 Conquest, 1988, S. 3-6 .۶۱
 Tottle, 1987, S. 86 .۶۲
 Agentierie, 2004, S. VIIIf .۶۳
 Tottle, 1987, S. 86 .۶۴
 .Tottle, 1987, S. 15 .۶۵
 Losurdo, 2007, Kap. 5, § 9 .۶۶
 Wolkogonow, 1989, S. 484 .۶۷
 Trotzki, 1988, S. 1173 ff .۶۸
 Trotzki, 1988, S. 1241 .۶۹
 Trotzki, 1988, S. 1174 ff .۷۰
 Hitler, 1989, S. 215 .۷۱
 .Kershaw, 2000, S. 434 .۷۲
 Lower, 2005, S. 8 .۷۳
 Stalin, 1971-1973, Bd. 4T S. 6 .۷۴
 Stalin, 1971-1973, Bd.5, S. 42 .۷۵
 Graziosi, 2007, S. 205 .۷۶
 Graziosi, 2007, S. 311 .۷۷
 Graziosi, 2007, S. 203 .۷۸
 Conquest, 1988, S. 49 f .۷۹
 Figes, 1997, S. 678 f .۸۰
 Baker, 2008, S. 411 .۸۱
 Churchill, 1974, S. 7722 .۸۲
 Davis, 2001, S. 46-51 .۸۳
 MacDonogh, 2002, S. 362 .۸۴

- MacDonogh, 2002, S. 363 .۸۵
- .Losurdo, 2007, Kap. 5, §10 .۸۶
- Losurdo, 2007, Kap. 5, § 8 .۸۷
- Baker, 2008, S. 2 u.6 .۸۸
- Gramsci, 1984, S. 443 .۸۹
- Rothbard, 1974, S. 96 f .۹۰
- Losurdo, 2011, Kap. 1. § 5 .۹۱
- Chruschtschow, 1990, S. 62-64 .۹۲
- Medvedev, 1977, S. 629 .۹۳
- Conquest, 1992, S. 290 .۹۴
- Goebells, 1992, S. 274 .۹۵
- .Festm 1973, S. 259 .۹۶
- Hitler, 1980, S. 224 .۹۷
- .Poliakov, 1987, S. 365 .۹۸
- Kautsky, 1914, S. 83 f .۹۹
- Lincoln, 1994, S. 141 .۱۰۰
- Levin, 1990, Bd 1, S28 f .۱۰۱
- Marx/Engels, 1955-1989, Bd. 8, S.5 .۱۰۲
- .Lenin, 1955-71, Bd. 29, S 240 .۱۰۳
- Poliakov, 1977, Bd. 4. S. 225 .۱۰۴
- Mosse, 1990, S. 176 .۱۰۵
- Cohn, 1976, S. 128 .۱۰۶
- Poliakov, 1977, Bd. 4, S226 .۱۰۷
- Schmid, 1974, S. 312 .۱۰۸
- Baker, 2008, S. 70f .۱۰۹
- Ford, 1993, S. 128 ff .۱۱۰
- Grant, 1971, S. XXXI .۱۱۱
- .Bendersky, 2000, S. 58 .۱۱۲
- Fest, 1973, S. 201 .۱۱۳
- Stalin, 1971-73, Bd, 6, S,122 f .۱۱۴
- .Stoddard, 1971 .۱۱۵
- S. 6-11 ,۱۹۸۶ ,۱۱۶ .۱۱۶
- Churchil, 1974, S. 7285-7293 .۱۱۷
- Stalin, 1971-73, Bd. 15, S. 30 f .۱۱۸
- Boyle, 1990. S. 34 .۱۱۹
- .Churchill, 1974, S. 7291 .۱۲۰
- .Boyle, 1990, S. 25 .۱۲۱
- .Churchill, 1974, S. 7835 .۱۲۲
- .Churchill, 1974, S. 7288 .۱۲۳
- Boyle, 1990, S. 53 f .۱۲۴
- .Freiberger, 1992, S. 164 .۱۲۵
- .Chen Jian, 1994, S. 50 .۱۲۶
- Tritzki, 1988, S. 1050 .۱۲۷
- Trotzki, 1988, S. 1042 f .۱۲۸
- Feuchwanger, 1993, S. 65 f .۱۲۹

- .Rogowin, 1998, S. 198 .۱۳۰
.Kelley, 1990, S. 16 .۱۳۱
.Herzstein, 1989, S. 123 .۱۳۲
.Trotzki, 1988, S. 1043 f .۱۳۳
Stalin, 1971-73, Bd. 1, S. 19 .۱۳۴
Stalin, 1971-73, Bd. 1, S. 19 .۱۳۵
Stalin, 1971-73, Bd. 1, S. 71 .۱۳۶
Stalin, 1971-73, Bd. 2, S. 307 .۱۳۷
Stalin, 1971-73, Bd. 3, S. 46 f .۱۳۸
Stalin, 1971-73, Bd. 13, S. 26 .۱۳۹
Tucker, 1990, S. 258 .۱۴۰
Stalin, 1971-73, Bd. 14, S. 251 .۱۴۱
Zinn, 2002, S. 464 .۱۴۲
.Baker, 2008, S. 9 .۱۴۳
.De Carolis, 2007 .۱۴۴
.Stalin, 1971-73, Bd. 14, S. 330 .۱۴۵
Stalin, 1971-73, Bd. 14, S. 363 .۱۴۶
Hitler, 1965, S. 1773 .۱۴۷
Hitler, 1989, S. 448 .۱۴۸
.Goebbels, 1996 .۱۴۹
Hitler, 1965, S. 1773 .۱۵۰
Manoschek, 1995, S. 31 .۱۵۱
.Ignatieff, 1997, S. 33 .۱۵۲
Arendt, 1989, S. 193 .۱۵۳
.Hitler, 1965, S. 1773 .۱۵۴
.Pauwels, 2003, S. 128 .۱۵۵
Bendersky, 2000, S. 356-358 .۱۵۶
.Eschenazi/Nissim, 1995, S. 50 .۱۵۷
.Eschenazi/Nissim, 1995, S. 150 .۱۵۸
.Eschenazi/Nissim, 1995, S. 366 .۱۵۹
MacDonogh, 2007, S. 332 .۱۶۰
.Eschenazi/Nissim, 1995, S. 442 .۱۶۱
Arendt, 1989 b, S. 88-90 .۱۶۲
Taylor, 1993, S. 336 .۱۶۳
.Mlecin, 2008, S.9 .۱۶۴
.Roberts, 2006, S. 133 .۱۶۵
De Felice, 1995, S.133 .۱۶۶
.MacDonogh, 2007, S. 330 .۱۶۷
Berner, 1976, S. 625 f .۱۶۸
Mlecin, 2008, S. 130-138 .۱۶۹
Berner, 1976, S. 626 .۱۷۰
Rapoport, 1991, S. 193 .۱۷۱
Roberts, 2006, S. 339 .۱۷۲
Rogowin, 1998, S. 198 f .۱۷۳
Loewen, 2006, S. 125-127 .۱۷۴

- .Sachar, 1993, S. 640 .۱۷۵
 .Dinnerstein, 1994, S. 163-165 .۱۷۶
 Sachar, 1993, S. 639 .۱۷۷
 Sachar, 1993, S. 635 .۱۷۸
 Sachar, 1993, S. 636 .۱۷۹
 .Handlin, 1994, S. 198 .۱۸۰
 Sachar, 1993, S. 636 f .۱۸۱
 .Sachar, S. 640 .۱۸۲
 .Churchill, 1974, S. 7800 .۱۸۳
 .Adorno, 1975, S. 430 .۱۸۴
 .Knight, 1997, S. 209 .۱۸۵
 .Roccucci, 2001, S. 32 .۱۸۶
 Montefiore, 2007, S. 347 .۱۸۷
 .Eschenazi/Nissim, 1995, S. 43 .۱۸۸
 .Eschenazi/Nissim, 1995, S. 46 .۱۸۹
 .Eschenazi/Nissim, 1995, S. 46 .۱۹۰
 .Eschenazi/Nissim, 1995, S. 47 .۱۹۱
 .Berner, 1976, S. 626 f .۱۹۲
 .Rapoport, 1991, S. 119 .۱۹۳
 .Rapoport, 1991, S. 119 .۱۹۴
 .Rapoport, 1991, S. 120 .۱۹۵
 .Berner, 1976, S. 626f .۱۹۶
 .Berner, 1976, S. 627 .۱۹۷
 Eschenazi/Nissim, 1995, S. 399 .۱۹۸
 .Eschenazi/Nissim, 1995, S. 311 .۱۹۹
 Medvedev, 2006, S. 374 .۲۰۰
 .Conquest, 1996, S. 46f .۲۰۱
 .Conquest, 1996, S. 47 .۲۰۲
 .Eschenazi/Nissim, 1995, S. 405 .۲۰۳
 .Roberts, 2006, S. 342 .۲۰۴
 Elon, 2004, S. 15 .۲۰۵
 .Flores 1995 .۲۰۶
 .Thomas, 1995, S. 225-229 .۲۰۷
 .Rapoport, 1991, S. 181 .۲۰۸
 .Brent/Naumov, 2004, S. 8 .۲۰۹
 Medvedev, 2003, S. 23 .۲۱۰
 .Stalin, 1971-1973, Bd. 9. S. 25 .۲۱۱
 Trotzki, 1988, S. 1228 .۲۱۲
 Trotzki, 1988, S. 1283 .۲۱۳
 Robespierre, 1912-1967, Bd. 10, S. 275 .۲۱۴
 Robespierre, 1912-1967, Bd. 8, S. 81 .۲۱۵
 Robespierre, 1912-1967, Bd. 10, S. 568 .۲۱۶
 Kant, 1900, Bd. 27, S. 673f .۲۱۷
 Gramsci, 1975, S. 1729 .۲۱۸
 Gramsci, 1975, S. 325 .۲۱۹

- .Sun Yat-Sen, 1976, S.52 .۲۲۰
.Mao Zedong, 1998, S. 242f .۲۲۱
.Sun Yat-Sen, 1976, S.52 .۲۲۲
Feuchtwanger, 1993, S. 89 .۲۲۳
Trotzki, 1923, S. 39 .۲۲۴
.Trotzki, 1923, S. 17 .۲۲۵
Trotzki, 1923, S. 93 .۲۲۶
.Karol, 2005, S. 12 .۲۲۷
.Besancon, 1998, S. 123 .۲۲۸
.Caretto, 1997 .۲۲۹
.Caretto, 1997 .۲۳۰
Agursky, 1987, S. 26 .۲۳۱
Agursky, 1987, S. 94 .۲۳۲
Agursky, 1987, S. 94 .۲۳۳
Agursky, 1987, S. 94 .۲۳۴
Diamond, 1985 .۲۳۵
.Poliakov, 1997, Bd. 4. S. 196 .۲۳۶
Figes, 1997, S. 677 .۲۳۷
Traverso, 2002,Foto Nr. 17 .۲۳۸
Reuth. 191, S. 147 .۲۳۹

بخش ششم

- .۱ Arendt, 1966, S. 424f
- .۲ Arendt, 1951, S. 400-402
- .۳ Churchill, 1963, S. 437
- .۴ Costello, 1991, S. 158
- .۵ Hofstadter, 1982, Bd. 3, S. 387f
- .۶ Hofstadter, 1982, Bd. 3, S. 387f
- .۷ Herzstein, 1989, S. 284
- .۸ Herzstein, 1989, S. 344
- .۹ Herzstein, 1989, S. 279.281
- .۱۰ Herzstein, 1989, S. 240
- .۱۱ Cole, 1971, S. 55
- .۱۲ Herzstein, 1989, S. 338
- .۱۳ Chamberlin, 1950
- .۱۴ Herzstein, 1989, S. 344
- .۱۵ Gregory, 1993, S. 604
- .۱۶ Herzstein, 1989, S. 327
- .۱۷ Stalin, 1971-1973, Bd. 17, S. 72
- .۱۸ Kerenski, 1989, S. 525
- .۱۹ Schmid, 1974, S. 17
- .۲۰ Agursky, 1987, S. 43
- .۲۱ Agursky, 1987, S. 145
- .۲۲ Thomas, 1988, S. 315
- .۲۳ Thomas, 1988, S. 314
- .۲۴ Sefire, 2004
- .۲۵ Feuchtwanger, 1993, S. 36
- .۲۶ Furet, 1995, S. 175
- .۲۷ Davis, 1982, S.5
- .۲۸ Freud, 1993, S.686
- .۲۹ Losurdo, 2011, Kap. 6, §11
- .۳۰ Hitler, 1965, S. 1175
- .۳۱ Kennan, 1965, S. 441-457
- .۳۲ Gramsci, 1984, S. 297
- .۳۳ Stalin, 1971-1973, Bd. 3, S.34
- .۳۴ Bucharin, 1984, S. 45
- .۳۵ Kuxemburg, 1968, S.19f
- .۳۶ Trotzki, 1998, . 98f
- .۳۷ Trotzki, 1997-2001, Bd. 3, S. 536
- .۳۸ Roberts, 2006, S. 34
- .۳۹ Hofstadter, 1967, S. 209
- .۴۰ Schmid, 1974, S.48
- .۴۱ Losurdo, 1995, Kap. 1, §1 u. 3
- .۴۲ Rothbard, 1974, S. 89

- Lenin, 1955-71, Bd. 18, S,329 .۴۳
- Lenin, 1955-71, Bd. 24, S,411 .۴۴
- Lenin, 1955-71, Bd. 39, S,531 .۴۵
- Lenin, 1955-71, Bd. 39, S,704 .۴۶
- Hofstadter, 1967, S.205f .۴۷
- Losurdo, 2010, Kap. 7, §6 .۴۸
- Lenin, 1955-71, Bd. 24, S,311 .۴۹
- Marx/Engels,1955-89, Bd. 21, S.166 .۵۰
- Bucharin, 1984, S.137 .۵۱
- Stalin, 1971-73, S. 15 .۵۲
- Hofstadter, 1967, S.208 .۵۳
- Lukac, 1967, S.5 .۵۴
- Corce, 1950,S. 251-253 .۵۵
- Stalin, 1971-1973, Bd. 14, S. 190 .۵۶
- Pareto, 1966, S. 940 .۵۷
- Stalin, 1971-1973, Bd. 3, S. 34f .۵۸
- Stalin, 1971-1973, Bd. 3, S. 34f .۵۹
- Stalin, 1971-1973, Bd. 3, S. 34f .۶۰
- Stalin, 1971-1973, Bd. 3, S. 34f .۶۱
- Ponting, 1992 .۶۲
- Catherwood, 2004, S. 89 .۶۳
- Torri, 2000, S. 598 .۶۴
- Leibowitz/Finkel, 2005, S.21 .۶۵
- Dimitroff, 2002, S. 817 .۶۶
- Markusen/Kopf, 1995, S. 151 .۶۷
- Friedrich, 2002, S. 29 .۶۸
- Curchill, 1974, S. 6384 .۶۹
- Friedrich, 2002, S,258f .۷۰
- Fontaine, 2004, S. 83 .۷۱
- Cobain, 2005 .۷۲
- Dower, 1986, S. 39 .۷۳
- Butler, 2005, S.99 .۷۴
- Alperovitz, 1995 .۷۵
- Fussell, 1989, S.116-119 .۷۶
- Smith, 1995, S. 248 .۷۷
- Loewen, 2006, S.43 .۷۸
- Hofstadter, 1982, Bd. 3. S. 391 .۷۹
- Friedrich, 2002, S. 432 .۸۰
- Zuckmayer, 2004, S.72 .۸۱
- Johnson, 1991, S. 425 .۸۲
- Walzer, 2000, S.268 .۸۳
- Walzer, 2000, S. 254 .۸۴
- Walzer, 2000, S. 254 .۸۵
- Toynbee, 1953, S. 9f .۸۶
- Mayer, 2000, S. 607 .۸۷

- Walzer, 2000, S. 252 .۸۸
Kissinger, 1994, S. 250 .۸۹
Fischer, 1971, S. 40f .۹۰
Friedrich, 2000, S. 149f .۹۱
Roberts, 2006, S. 47 .۹۲
Di Feo, 2004 .۹۳
Hanley/Mendoza, 2007 .۹۴
Warner, 2000 .۹۵
Sang.Hun Choe, 2007 .۹۶
Sang-Hun Choe, 2007 .۹۷
Pierre Pascal, 1995, S.131 .۹۸
Friedrich, 2002, S.326 .۹۹
Tucker, 1990, S. 13-24 .۱۰۰
Graziosi, 2007, S.24 .۱۰۱
Stalin, 1971-1973, Bd. 2, S. 107 .۱۰۲
Stalin, 1971-1973, Bd. 6, S. 164f .۱۰۲
Lenin, 1955-71, Bd. 27, S.333 .۱۰۴
Trotzki, 1988, S. 863 .۱۰۵
Benjamin, 1955, S. 54 .۱۰۶
Marx, Engels, 1955-89, Bd. 12, S. 682 .۱۰۷
Stalin, 1971-1973, Bd. 14, S. 69 .۱۰۸
Kelley, 1990, S.100 .۱۰۹
Kelley, 1990, S.94-96 .۱۱۰
Woodward, 1966, S. 131-134 .۱۱۱
Stalin, 1971-1973, Bd. 14, S. 69 .۱۱۲
Stalin, 1971-1973, Bd. 14, S. 74 .۱۱۳
Hayek, 1976, S. 148 .۱۱۴
Marx, Engels, 1955-89, Bd. 4, S. 140 .۱۱۵

بخش هفتم

- Deutscher, 1962, S. 369 .۱
 Deutscher, 1962, S. 370 .۲
 Chlewnjuk, 1998, S. 23-27 .۳
 White, 1980, S. 82 .۴
 Trotzki, 1988, S. 1256-1259 .۵
 Chlewnjuk, 1998, S. 25f .۶
 Deutscher, 1966, S.223f .۷
 De Gasperi, 1956, S. 17 .۸
 Deutscher, 1972, S. 492 .۹
 Churchill, 1963, S. 320 .۱۰
 Taylor, 1996, 159 .۱۱
 De Gasperi, 1956, S.17 .۱۲
 Deutscher, 1962, S. 377f .۱۳
 Deutscher, 1962, S. 402 .۱۴
 Daniels, 1970, S. 144 .۱۵
 Deutscher, 1966, S. 6 u.13 .۱۶
 Deutscher, 1969, S. 12 .۱۷
 Payne, 2001, S. 8 .۱۸
 Caryl, 2002, S. 29 .۱۹
 Chlewnjuk, 1998, S. 367 .۲۰
 Medvedev, 2006, S.369-371 .۲۱
 Roberts, 2006, S. 94 .۲۲
 Graziosi, 2007, S. 78 .۲۳
 Fontaine, 2004, S. 70 .۲۴
 Medvedev, 2003, S. 19 .۲۵
 Fontaine,2004, S. 71 .۲۶
 Roberts, 2006, S. 374 .۲۷
 Arendt, 1966, S. 309 .۲۸
 Dimitroff, 2000, S. 382 .۲۹
 Hoffmann, 1995 .۳۰
 Irving, 1983, S.237 .۳۱
 Irving; 1983, S. 236 .۳۲
 Strada, 1996 .۳۳
 Chlewnjuk, 2006, S. 263-277 .۳۴
 Sack, 1993, S.53 .۳۵
 Hoffmann, 1995, S. 153-155 .۳۶
 Montefiore, 2007, S. 370 .۳۷
 Deutscher,1966, S.7 .۳۸
 Baczko, 1989, S. 30 .۳۹
 Baczko, 1989, S. 15 .۴۰
 Baczko, 1989, S. 22 .۴۱
 Baczko, 1989, S. 292 .۴۲

- Baczko, 1989, S. 290 .۴۳
Baczko, 1989, S. 251 .۴۴
Babeuf, 1988, S. 316-318 .۴۵
Diamont, 1985, S. 97-99 .۴۶
Filene, 1967, S. 46f .۴۷
Roberts, 2006, S. 3 .۴۸
Franceschini, 1991 .۴۹
Duverger, 1993 .۵۰
Baczko, 1989, S. 228 .۵۱

بخش هشتم

- Chang/halliday, 2006 .۱
- Davis, 2001, S. 299 .۲
- Losurdo, 2010, Kap. 9, §6 .۳
- Gernet, 1972, S. 530 .۴
- Gernet, 1972, S. 530 .۵
- Roux, 2007, S. 41 .۶
- Roux, 2007, SS. 34-36 .۷
- Roux, 2007, S. 39 .۸
- Roux, 2007, S. 41 .۹
- Roux, 2007, S. 72 .۱۰
- Sun Yat-Sen, 1976, S.27 .۱۱
- Zhang, 2001, S. 52 .۱۲
- Zhang, 2001, S. 52 .۱۳
- Zhang, 2001, S. 20f .۱۴
- Zhang, 2001, S. 24 .۱۵
- Zhang, 2001, S. 83 .۱۶
- Zhang, 2001, S. 25. U.244 .۱۷
- Zhang, 2001, S. 249-252 .۱۸
- Zhang, 2001, S. 22 .۱۹
- Dale, 1996 .۲۰
- Luttwack, 1999, S. 151 .۲۱
- Zhang, 2001, S. 53 .۲۲
- Zhang, 2001, S. 218 .۲۳
- Chang/Halliday, 2006, S. 734 .۲۴
- Arrighi, 2008, S.406f .۲۵
- Johnson, 2001, S. 31 .۲۶
- Short, 2005, S.351,287, 289f .۲۷
- Short, 2005, S. 18 .۲۸
- Short, 2005, S. 331 .۲۹
- Wikler,1999 .۳۰
- Short, 2005, S. 289f .۳۱
- Short, 2005, S. 359 .۳۲
- Short, 2005, S. 380 .۳۳
- Short, 2005, S. 382 .۳۴
- Chomsky/ Herman, 1979, S. 32f .۳۵
- Hauter, 2004 .۳۶
- Short, 2005, S. 289 .۳۷
- Conquest, 1992, S. 174 .۳۸
- Ruge/Schumann, 1977, S. 24 .۳۹
- Ruge/Schumann, 1977, S. 32 .۴۰
- Goebbels, 1992, S. 1585 .۴۱
- Roberts, 2006, S. 85 .۴۲

- Klemperer, 1996, Bd. 2. S. 194 .۴۳
Conquest, 1992, S. 174 .۴۴
Canfora, 2006, S. 228 .۴۵
Baker, 2008, S. 73 .۴۶
Corce, 1993, Bd. 2, S. 88 .۴۷
Corce, 1993, Bd. 2, S. 408 .۴۸
Corce, 1993, Bd. 2, S. 366 .۴۹
Mises, 1927, S. 45 .۵۰
Baker, 2008, S. 70 .۵۱
Kershaw, 2005, S. 52 .۵۲
Gramsci, 1975, S. 2326 .۵۳
Conquest, 1992, S. 175 .۵۴
Losurdo, 2011, Kap. 3, S. 241 .۵۵
Gramsci, 1975, S. 199 .۵۶
Conquest, 1999, S. 241 .۵۷
Short, 2005, S. 289 .۵۸
MacAllister Linn, 1989, S. 27 .۵۹
Chomsky/ Herman, 1979, S. 207-209 .۶۰
Woodward in: Losurdo, 2010, Kap. 10, § 5 .۶۱
Ginzburg, 1988, S. 221f .۶۲
Ginzburg, 1988, S. 220 .۶۳
Ginzburg, 1988, S. 212 .۶۴
Ginzburg, 1988, S. 222 .۶۵
Ginzburg, 1988, S. 217f .۶۶
Kelley, 1990, S. XXIIIf .۶۷
Ginzburg, 1988, S. 203 .۶۸
Ascherson, 2005, S. 29 .۶۹
Navarro, 1999 .۷۰
Marx/Engels, 1955-89, Bd. 17. S. 334 .۷۱
Bucharin/Preobraschensky, 1920, S. 106 .۷۲
Werth, 2006Z Galli Della Loggia, 2007 .۷۳
Souvarine, 1977, S. 276 .۷۴
De Ruggiero, 1963, S. 437 .۷۵
Roux, 2007, S. 41 .۷۶
Ginzburg, 1988, S. 223 .۷۷
Conquest, 1999, S. 34 .۷۸
Chamberlain, 1937, S. 997 .۷۹
Losurdo, 2010, Kap. 5, § 8 .۸۰
James, 2001, S. 91f .۸۱
Conquest, 2001, S.4 .۸۲
Gregoire, 1996, S. 75 .۸۳
Davis, 2000 .۸۴
Blackmon, 2008, S. 358 .۸۵
Weavere, 1987, S. 78 .۸۶
James, 2001, S.103 .۸۷

- Weaver, 1987, S. 168 .۸۸
Deschner, 1988 .۸۹
Hegel, 1969-79, Bd. 12, S. 35 .۹۰
Gramsci, 1975, S. 1417 .۹۱
Losurdo, 2010, Kap. 1 , § 6 .۹۲
Baudy, 1991, S. 9f .۹۳